

نام رمان: بگو که فقط مال منی

نویسنده: صدف پورنجفی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



سایه های سیاه نزدیک میشدندخیلی نزدیک اوسعی داشت فرار کنداما سرعت سایه هابیشتر بود،سایه هابه اورسیدندهمه جادرتاریکی مطلق فرورفت،جوانی رادیدصورتش معلوم نبوداماچشمان تيله ای اش که از خشم میدرخشیدمشخص بود،دخترک ترسیدوفرار کردباتمام سرعت میدویداما ان دوجفت چشم تيله ای هم دنبالش بود دخترک سرعتش راز یادکردبیش تر وبیش تر ان قدردویدکه ناگهان زیرپایش خالی شد،پوزخند ان دوچشم تيله ای مشخص بودودخترک از صخره ای بلندپرتاپ شد.....

باجیغی از خواب پرید،عرق سردی روی پیشانی اش بودصداهابرایش گنگ بود _باران، باران... صدامومیشنوی؟چیزی نیست خواب دیدی حالت خوبه؟ به اطرافش نگاه کرددر اتاقش بودوسمانه دوست و همسایه شان کنارش بودبه صورت مهربان ونگرانش نگاه کردوباصدای ضعیفی گفت:چیشده؟ سمانه شاکی وبالحنی نگران گفت:اینومن بایدازتوبپرسم مادرت میگفت امروزکه از کتابخونه اومدی حالت خرابه یهوتب کردی تو خوابم همش هذیون میگفتی معلوم هست چته؟الان که تابستونه بعیدمیدونم سرماخورده باشی... دخترک باباه یاداوردن امروزاشک درچشمانش جاری شدکه تعجب سمانه رابرانگیخت سمانه که حالانگران تر شده بودبدادلهره پرسیدچیشده چرا حرف نمیزنی د اخه دختر دیونم کردی یه کلمه بگوچیشده چه مرگته؟ باران لب های خشک ورنگ پریده ی ناشی از تبش راتکان دادوگفت:داره...داره میادسراغم.

سمانه باکنجکاوی پرسید:کی...کی داره میادسراغت؟
باران باصدایی لرزان گفت:ای...ایلیا

سمانه باحیرت و من من گفت: ای.. ایلیادیگه کیه... آه درست حرف بزن ببینم اصلا از اول
تعریف کن ایلیاکیه چیشده چرا اداره میاد سراغت؟

....

سکوت باران راکه دیدباخشم گفت باران باتوام تورو خدا بگو ایلیاکیه باران چیکار کردی
حرف بزن دختر

باران بازبانش لبهائیش راتر کردوگفت: ایلیاپسر عموی نگاره همون که ازبچگی عاشقش
بودامانگار همیشه میگفت از اون بدش میادوحس خاصی بهش نداره
امروزوقتی رفته بودم کتابخونه بهم زنگ زدگفت که تاچندروزدیگه میادایران گفت
میادوحسابمومیرسه گفت دعاکنم پیدام نکنه وگرنه زندم نمیزاره گفت منتظرش باشم
میادو.....

گریه مانع حرف زدن دخترک شد و او در حال که سمانه در اغوشش گرفته بود اداسته اشک
میریخت

سمانه بالحن آرامی شروع به دلداری دادن او کرد: گریه نکن خواهری، چیزی نشده که
اونم عصبانیه میخوادسریکی خالی کنه یه چیزی گفته مگه شهرهرته بیادانیتت کنه
توکه تنهانستی مامان بابات هستن من هستم نگران نباش اجی اون اصلا نمیتونه
توروپیداکنه ادرستونداره پیداتم بکنه هیچ غلطی نمیتونه بکنه گریه نکن گلم ازهیچی
نترس به خداتوکل کن.

انگار آرام شده بودبه راستی که سمانه برایش کوهی از آرامش بودصدای لطیفش
مانندلالایی بودوباران آرام به خواب رفت.

تب ان روزش رانشی ازخستگی بیان کردتامادرش وپدرش نگران نشوندروزهاگذشت

واو کم کم بیخیال تهدید ایلیا شده بود انگار حق با سمانه بود و فقط عصبانی بود همین. ظهر آماده شد که به کتابخانه برودشلوار لی ابی تیره و مانتوی سفید و شال قرمز را پوشید و از در خانه بیرون رفت با اینکه تابستان بود اما هوای بارانی بود البته این در استان گیلان که یک استان شمالی است کاملاً عادیست باران شالش را کمی جلو کشید و سرعتش را بیشتر کرد باید هر چه سریعتر به کتابخانه میرفت میخواست کتاب های جدید سال تحصیلی اش را بخرد و مانند کودکی دبستانی هیجان داشت

و اردک و چه ی خلوتی شد تا میان بربز ندوز و دتر برسد که ناگهان ماشینی جلویش پیچید و محکم ترمز کرد

باران ترسیده به ماشین روبرویش نگاه کرد یک پورشه ی مشکی رنگ... خواست برود که در سمت رانند باز شد و راهش را سد کرد پسر جوان و قد بلندی پیاده شد و روبه باران با غرور گفت: باران خانوم؟

باران با تعجب به او نگاه کرد صدایش عجیب آشنا بود سرش را تکان داد و گفت: بله، شما کی هستید؟

پسر جوان عینک افتابیش را از چشمانش برداشت و با ابهت گفت: من ایلیم، ایلیا کویانی فکر کنم همو بشناسیم درسته؟

قلب باران مانند پرده ای که خودش را به قفس میگوید تند و خشن میزد دستانش یخ کرد و تنش داغ شد ترسی که داشت به سراغش آمده بود.

با پایهای لرزان عقب عقب رفت تا فرار کند اما ایلیا خودش را به او رساند و گفت سوار شو باران با تعجب به او خیره ماند و سرش را به چپ و راست تکان داد

ایلیا پوز خندی زد و گفت: عادت ندارم حرفم رو دوبار تکرار کنم سوار میشی یا به زور سوارت

کنم؟

باران ترسیده اب دهانش را قورت داد و خواست فرار کند که انگار مرد جوان ذهن او را خواند و بازوانش در دستش گرفت و او را داخل ماشین انداخت خودش هم سوار شد و حرکت کرد

شیشه های ماشین دودی بود دخترک نمیتوانست از دیگران کمک بخواهد با اضطراب به او نگاه کرد

ایلیا پوز خند تلخی زد و گفت: نگران نباش نمیخوام بخورمت فقط میخوایم یکم حال کنیم قول میدم فقط یه کوچولو باشه نترس جوجه

و خنده ی شیطان و او بلندش ناقوس مرگ را در وجود بارانه ۱۷ ساله تداعی میکرد باران اب دهانش را با ترس قورت داد و به در ماشین چسبید

ترس تک تک سلول هایش را احاطه کرده بود و چقدر نفس کشیدن برایش مشکل شده بود....

ماشین جلوی درب بزرگی قرمز رنگ استاد ایلیا در راباریموت باز کرد و ماشین را داخل برد همانطور که به ته حیاط نزدیک تر میشدند ساختمانی که مشخص بود ویلایی برای تفریح است نمایان شد

باران به اطرافش نگاه کرد

با خودش گفت: وای خدای من اون... اون منو آورده خونه خالی

از فکری که در سرش گذشت به وحشت افتاد و به ایلیا که دستور پیاده شدنش را داده بود نگاه کرد

مرد جوان با دیدن ترس دخترک شاد شد و در دلش انگار جشنی برپا بود اما ظاهرش را حفظ کرد و جدی به دخترک خیره شد و گفت: همراه من بیا.

و خودش جلوتر حرکت کرد
 باران باتمام ترسش اما همراه باغرور فریاد زد: من باتوهیچ جانمیام الانم بر میگرددم خونه
 از تو هم نمیترسم
 پاهای لرزانش راباتمام توان حرکت داد وخواست به سمت درب خروجی برود که
 موهایش از پشت کشیده شد
 جیغ بلندی کشید که ایلیا جلوی دهانش را گرفت وگفت: ببین جوجه کوچولو از مادرزاده
 نشده کسی که بخواد ایلیا رو ببیچونه یا حرف رو حرفش بزنه
 پس به نفعته جفتک نیرونی وگر نه خودم دست و بالتوقیچی میکنم
 همه ی این حرفهارو باخشم گفت و سپس همانطور که موهای باران را میکشید اورابه
 سمت ساختمان برد
 باران سعی کرد جیغ بکشید اما درناشی از کشیده شدن موهایش نفسش را بند آورده بود
 باتمام توان به سینه اش مشت کوبید اما انگار باز هم ناموفق بود
 تازه فهمید چقدر در برابر زور مردانه ناتوان است
 اشک جاری از چشمانش از ارش میداد دختر بود و غرور دخترانه اش را دوست داشت
 التماس؟ هرگز
 ایلیا در عمارت را باز کرد و باران رابه داخل هل داد
 دخترک باتمام قدرت سرش و موهایش را میمالید تا بلکه از دردش کمتر شود چشمانش
 از درد هنوز اشک الود بود که بادیدن صحنه ی روبرویش بیخیال درد، سرش را رها و باتمام
 قدرت چشمهایش را باز کرد تا بتواند آن لحظه را حلای کند
 صحنه ای که غرور دخترانه اش را پس زد و اشک را دوباره مهمان صورت سفیدش
 کرد، ایلیا در حالی که پیراهن ابی نفتی اش را میکند خصمانه به دخترک روبرویش چشم

دوخت

پیراهنش را گوشه ای پرت کرد و بانفرت شروع به حرف زدن کرد: از بچگی عاشقش بودم، چشمای سبزش بدجوری ازم دل برده بود، اون مال من بود، همه ی زندگیه من بود اما اون... اون منو نادیده میگرفت فکرش مهمونی و خوشگذرونی بود و هیچوقت نمیفهمید وقتی انقدر خوشگل میشه و میره بیرون دل من طاقت دور بودن از شونده، میدونست دوش دارم، اما احساس منو نادیده گرفت، فک کردم بچست بهتره بهش فرصت بدم مهم اینه که تهش مال خودم میشه،

اما... اما وقتی سروکله ی تو و اون پسر خاله ی عوضیت تو زندگیش پیدا شد اون تغییر کرد دیگه سمت مهمونی و مشروب نمیرفت... خوشحال بودم، فکر کردم عشقم بزرگ شده عاقل شده با خیال راحت رفتم فرانسه مسافرتی کاری بود و تمام این مدت به یادش تحمل کردم که وقتی او مدم همیشه مال خودم کنمش... ولی... ولی وقتی او مدم دیدم مال یکی دیگه شده... دیدم تنش رو، وجودش رو، پاکیش رو بایه غریبه شریک شده.. غریبه ای که پسر خاله ی تو بود... اشکان قاسمی.... زودتر از اون چیزی که فکرشو کنم عروسیش برگزار شد و با وجود ناراضی بودن خانوادش از ایران رفت.... هه رفت و من موندم و عشقش.. من موندم و حسرتش.. من موندم و این اتیشی که فقط با دوراه خاموش میشه یا نگار یا نابودیه تو... تو عه لعنتی... تو عه نحس که زندگیمو به اتیش کشیدی

گفت و فریاد زد، گفت و باران شکست، به چه گناهی متهم شده بود؟ کسی دیگه عاشق شده بود، کس دیگه از دواج کرده برد، گناه او در این میان چه بود؟ دستانش رامشت کرد تا بلکه جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد اما انگار موفق نبود ایلیا باشادی نگاهش کرد و گفت: بیخیال وقتشه خوش بگذرونیم

رنگ از روی صورت دخترک به وضوح پرید
 عقب عقب رفت و فرار کرد، نمیدانست کجا فقط میدوید
 ایلیا با سر خوشی خندید و گفت: جوجه بیخودی ندو این خونه فقط یه درداره
 باشادی خندید و لباسهایش را کندو باتن برهنه به دنبال دخترک ترسیده رفت و جودش
 را انتقام گرفته بود عشقش زندگی اش را از دست داده بود بخشش؟ هه، هرگز
 دخترک را سرگردان در راهروی طبقه دوم یافت
 باران لحظه ای از دیدن تن برهنه اش حیرت کرد تازه فهمید قصد این مرد تنهاترساندن
 نیست

نه نمیگذاشت او به هیچ قیمتی پاکیش را از دست نمیداد دوید و باز هم به ناکجا آباد
 اما فقط میخواست خلاص شود.... ولی، انگار شانس امروز با او یا نبود
 ایلیا با خنده موهای دخترک را کشید و او را به سمت خود آورد مچ هر دو دستش را گرفت
 و با ذوق از چشمان لرزان و ترسیده دخترک، گفت: جوجه فرار نکن خودت خسته
 میشی، امشب باهات کار زیاد دارم حیفه الکی وقتت تلف کنی....
 گفت و با خشم موهایش را کشید و او را به اتاق روبرو هل داد
 در را قفل کرد و باران را روی تخت هل داد
 دخترک سعی بر فرار داشت

ایلیا شادمانه خندید و به سمتش هجوم برد بایک حرکت مانتویش را از تن خارج کرد
 باران با ترس اشک ریخت، غرور؟ نه حالا وقتش نبود... غرور به کنار مهم دخترانه هایش
 بود.... شروع به التماس کرد: تور و خدا ولم کن، بزار برم به خدامن کاری نکردم، جون
 مادرت

جون عزیزترین کست، نگار خودش عاشق شد، به جون مامانم من معرفی بشون
 نکردم، تور و به هرچی میپرسی قسم ولم کن، تور و خدا.....

نرمی و داغی چیزی روی لبهایش جلوی حرف زدنش را گرفت
 ایلیا داغ و خشن اورامیوسید
 موهای ژل زده اش را کشید و به سرش ضربه میزد
 اما ایلیا باخشم هر دو دست دخترک را در یک دستش گرفت و به کارش ادامه داد
 دیگر نفسی برای دخترک بی پناه نمانده بود طعم گس خون را در دهانش حس
 میکرد و آرزو کرد کاش او هم مردی پرزور بود اما این رویایی بیش نبود
 ایلیا خشمگین لبهایش را رها کرد و با پوزخند نگاهش کرد
 باران تمام التماسش را در چشم هایش ریخت و به مرد رو برویش نگاه کرد
 ایلیا با دیدن چشمهایش شاد شد و بلند خندید...
 در یک حرکت همه ی لباسهایش را در آورد و بی توجه به جیغ ها و التماس های دخترک
 در گوشش گفت: وقت تصویب حسابیه دختر جون.....
 نور چراغ چشمهایش را از امیداد
 اما اول جوجانه سعی در بستن چشمهایش داشت تنش کوفته بود و.....
 آرام آرام چشمهایش را باز کرد
 از نور چراغ معلوم بود که شب شده، اما....
 اینجا کجاست؟!
 سعی کرد ذهن خسته اش را به کار بباندا از دبابه یاد آوردن امروز ظهر دلش ریخت
 و با وحشت بلند شد
 روی تخت بود در همان اتاق نحس
 با دیدن چند قطره خون و تن برهنه و کبودش وا رفت
 ملافه ای را دور خودش گرفت از اتاق بیرون رفت چهره ی شومش نظاره گر حال این

دخترک بود و در دلش انگار عروسی برپا کرده بودند...
 باران باخشم به سمتش یورش برد و با فریاد همانطور که به سینه اش ضربه
 میزد گفت: چیکار کردی لعنتی؟ چیکار کردی اشغال کثافت؟ کثیفه هرزه
 ایلیا باخشم دستانش را گرفت و گفت: هه هرزه من نیستم، بلکه تویی، البته از این به
 بعد قراره بشی، قراره بشی یه دختره هرزه ی خیابونی
 خندی بلندی سردادو گفت: ولی نه، من خیلی مهربونم، نگران نباش، بهت لطف میکنم
 و میام خواستگاریت، تو هم با افتخار قبول میکنی جوجه
 حرف هایش مانند تازیانه ای بر تن نحیفش بود امانه او طاقت این بی ابرویی نداشت
 بانفرت در صورتش نگاه کرد و گفت: هه، فکر کردی با این کار باهات ازدواج میکنم؟ نه
 هرگز راه بهتری هم سراغ دارم تهش خودکشی میکنم ولی عمرا کنار تو نمیمونم
 ایلیا باخشم هلش داد که کمرش بامیز کوچک کنار دیوار بر خورد کرد و اشک بر چشمانش
 هجوم آورد
 ایلیا پوز خندی زد و بانفرت گفت: خب خودکشی کن یه سگ کمتر، ولی فکر باباتم بکن که
 خوب میدونم قلبش بد جور ضعیفه، فکر میکنی پدر و مادرت بتونن مرگ دخترشونو تحمل
 کنن؟ نه جوجه اون بابات سخته میکنه و میاد پیشت، مادرتم اواره کوچه خیابون میشه
 خواهر کوچیکتم میشه یه هرزه تو خیابونا که از بچگی باید کنار جوب زندگی
 کنه، واقعا فکر کردی عاشق چشم و ابروتم؟ هه هه هه نوچ جوجه، فقط میخوام بیرمت
 جهنم، چون لایقش، حالا خودت انتخاب کن یا عذاب کشیدن خودتو قبول میکنی یا مثل
 یه سگ خودتو خلاص میکنی و میزاری خواهر و مادرت برن تولجن، هان؟ کدومش؟
 بادر ماندگی در چشمان تپله ای او نگاه کرد همان چشم هایی که در خواب دیده بود و حالا
 واقعی شده بود....

اشک ریخت، با صدای بلند، هق هقش فضای خانه را پر کرده بود، بی پناهی تاکجا؟ بالبروی ریختش چه کند؟ دخترانه های از دست رفته اش را چگونه جبران کند؟ لباس پوشیده در ماشینش نشسته بود بوی عطرتلخ مردروبرویش ازاردهنده بود، از این عطرخوشبوومعروف متنفرشده بود همان عطری که امروز در اغوش این مرد به خودش هم سرایت کرده بود

چقدر از خودش و تنش متنفر بود حس کثیف بودن داشت حس گناه عذاب وجدان، حس خلاء، بیهودگی واوتنها ۱۷ سال داشت....

فردامدرم به خونتون زنگ میزنه وقراره خواستگاری رومیزاره، یادت باشه بایدقبول کنی، وگرنه توبددردسری میفتی.

باران بانگاه بغض دارش نگاهش کردکه ایلیدوربینی را روی پایش انداخت وگفت یه نگاهی بهش بنداز.

باران بی حوصله دوربین را برداشت و باز کرد بادیدن چیزی که میدیدوحشتزده به ایلیاخیره شد

ایلیاپوزخندی زدوگفت: فقط کافیه جواب ردبدی فرداییش این فیلمو نه تنها بابات بلکه کل مردم ایرانو شایدم جهان میبینن. فکر میکنی بابات وقتی فیلم رابطه دخترشوبامردغریبه ببینه قلبش چنددقیقه دوم بیاره؟

فیلم گرفته بودوبازباران راهی برای نجات نداشت. باخشم گفت: اشغال راجب بابام درست حرف بزن، پسره ی کثافت....

باپشت دستی که خورداشک دوباره به چشمانش هجوم برد

ایلیا باخشم گفت: بهتره زبونتو کوتاه کنی وگرنه تضمین نمیکنم ازحلقه بیرون

نکشمش.....

ماشین رامقابل ساختمان قدیمی امازیبا پارک کردوگفت:گمشوپایین شرت کم دخترک نگاه درمانده اش رابه اودوخت وازته دل اه کشید و فقط خداراصداکرد. سرش راروی زانوی سمانه گذاشته بودوازته دل اشک میریخت وسمانه همراه او هق هق میکرد

سمانه:گریه نکن اجی،گریه نکن قربونت برم،بسپارش به خدا،اون میدونه چجوری تقاصتوبگیره

باران باصدای گرفته ازگریه گفت:اخه مگه من چیکارکردم؟مگه من گفتم نگارزن اشکان بشه،من میترسم سمانه،میخواداذیتم کنه،میخوادعذابم بده،من میترسم.....

گریه اش شدت گرفت وچقدراین دختربیچاره بود سمانه اشک ریخت وگفت:به مادرت زنگ زدم گفتم ازظهرخونه مایی بدجوری نگرانت بود،اجی تومجبوری زنش بشی به خاطرابروی خانوادت،به خاطر مادرت،به خاطرقلب مریض پدرت،زنش شو،شایدایتت کنه اماتوبعدیه مدت میتونی ازش طلاق بگیری وخودتوخلاص کنی،باگریه چیزی درست نمیشه.

اتفاقیه که افتاده،توالان بایدمنطقی فکرکنی،بایدازخودگذشتگی کنی، چه میگفت این دختربیست ویک ساله؟

اوازابارانه کوچک میخواست منطقی فکرکند؟کدام منطق؟پس رویاهای دخترانه اش چه میشوند؟ارزوهایش؟

چگونه طاقت بیاورد؟چگونه مردی همچون فرشته ی عذاب راتحمل کند؟ بی ابرویی ومهرطلاق دراین سن راکجای دل کوچکش بگذارد؟

اما، نه...

حق باسمانه بود...

اوبه جهنم مهم پدرش و قلب بیمارش بود، مهم شادی مادر و پاکی و خوشحالیه خواهرش بود....

او باید میگذشت، از خودش، از رویاهایش، از آرزوهایش، و... از تمام دخترانه هایش.....
 آرام در خانه را باز کرد، عطرچای تازه دم و نان بربری داغ که پدرش خریده بود مشامش را نوازش داد.

صدای مادرش را از آشپزخانه شنید: بارانم؟ اومدی قربونت برم؟

لبخند زد، نباید این درد را با پدر و مادرش شریک میشد، دل مهربان آنها طاقت نداشت.

با صدایی که عمدا پرانرژی و شادانشان میداد گفت: آره مامان جونم اومدم.

و او را آشپزخانه شد و مادرش را لبخند زنان پشت میز دید به سمتش رفت و گونه اش

را بوسید و گفت: سلام به مامان خوشگلم، پس بابا جونم کجاست؟

مادرش دلخور نگاهش کرد و گفت: رفته سرکار، دختر دیر و زن صنفه جونم کردی، قرار بود ببری

کتابخونه چطور سر از خونه ی سمانه اینادر آوردی؟ نباید به من خبر بدی؟ نمیگی میمیرم

از نگرانی؟

باران لبخند گرمی زد و گفت: خدانکنه، زبون تو گاز بگیر مامان جونم، ببخشید رفتم پیش سمانه

لباسای جدیدی که خریده بود رو ببینم، اصرار کرد دیگه گفتم شبم پیشش بمونم

و همونجا خوابم، ببخشید اخیه لباساش خیلی قشنگ بود انقدر گرم شدم یادم رفت

شما خبر نداری.

گونه مادرش را بوسید که مادرش چشم غره ای به او رفت.

لبخندی زد و گفت: مامان جونم ببخشید دیگه؟

مادرش بامهربانی نگاهش کرد و گفت: ااره مادر، فقط دیگه از این کارانکن من طاقت ندارم. الانم برولباساتو عوض کن بیایه چیزی بخور.

باران چشمی گفت و بالبخندظاهری و غم درونی اش به اتاقش پناه برد.

ساعت پنج عصر تلفن خانه زنگ خورد و همزمان قلب کوچک باران هم لرزید.....

در اتاقش راباز کرد و آرام به صدای مادرش گوش داد...

_بله، خواهش میکنم. تشریف بیارید قدمتون روی چشم

.....

_بله بله عالییه، منتظریم

.....

خواهش میکنم مراحمید خدافظ.

انگار همه چی جدی بود، دنیایش داشت نابود میشد و کاش یک نفر، فقط یک نفر فرشته ی نجاتش بود.

به اتاقش پناه برد و با خود فکر کرد، حالا چه میشود؟ پدرش قاعدتاً باین ازدواج مخالفت میکرد.

_باران جان مادر بیداری؟

باشنیدن صدای مادرش که پشت در اتاق بود خودش و افکارش را جمع

و جور کرد و گفت: بله مامان جون بیدارم بیاین داخل.

مادر در حالی که لبخندی بر لب داشت داخل شد و کنار دخترکش نشست و گفت: عزیزم بایدیه چیز یوبهت بگم.

باران خودش رابه ندانستن زد و گفت: چی مامان جون؟

مادر بالبخندی همراه باگرمای مادرانه هایش زدوگفت: یکی از فامیلای نزدیک نگار زنگ زد، گفت میخواد بیاد خواستگاریت.

باران بااسترس یه مادرش نگاه کرد و باچهره ای به عمد متعجب گفت: واقعا؟ کی؟
_ ایلیا، پسر عموی نگار، یه چیزایی راجبش میدونم، مهندس، چندسالی هم خارج زندگی کرده، یه شرکت خیلی بزرگ تو تهران داره، خونه زندگیشم میگن خیلی خوبه.....
باران دردل اه کشید پس او باید به تهران میرفت، دور از خانواده اش چگونه سر کند؟ دلش برای خودش سوخت.

چه مظلومانه قرار بود در قفس ان شیرگرسنه و انتقام جو برود.
روبه مادرش که باشوق از شغل و زندگیه ایلیا تعریف میکرد لبخندی زد و باشرم و حیایی دخترانه که دیگر برای این زن ۱۷ ساله ارزشی نداشت گفت: مامان جون راستش منم این اقا رو قبلا دیدم... یه جورایی... راستش... اخه... چجوری بگم.....
سرش را پایین انداخت.

مادر لبخندی بر خجالت دخترش زدوگفت پس دوشش داری؟ الهی فدات شم مادر خب زودتر میگفتی....

باران نگاهی شرمزده به مادر کردوگفت:

خدانکنه مامان جون، اخه روم نشد، حالا... با اقا جون چیکار کنیم... میدونید که مخالفه... میگه من بچم.

مادر بالحن اطمینان بخشی گفت: اون بامن... تو نگران نباش... در سو بعد انم میشه خوند.... مهم خوشبختیته که میدونم این پسر خوشبخته عالمت میکنه مادر.....
به سادگیه مادرش لبخندی تلخ زد و دردل گفت: هه... خوشبخت، نه، بدبخت
عالم.

صدای مشاجره ی پدر و مادرش را میشنید و اهسته اشک میریخت...

_چی میگی خانم؟ این دختر هنوز بچست، سنی نداره.

(از لفظ کلمه دختر توسط پدرش پوزخندی تلخ گوشه ی لبش نشست).

+دیگه همچین خواستگاری گیر نمیاد مرد، بابخت دختر مون بازی نکن، خانواده کاویانی کم کسی نیستن.

_هرکی هستن برای خودشون هستن، مگه دخترم رو دستم مونده که حالات و اولین جلسه تقدیمش کنم؟

+کی گفت تقدیمش کنی؟ من فقط میگم مخالفت نکن، همین

_نخیر خانم، این دختر باید درس بخونه، هنوز بچست، من دختر مون میدم دست کسی که نه

سال ازش بزرگتره و قراره بیرتش تهران دخترم باید پیش خودم بمونه

+دخترت بچست، درست نه سال اختلاف سنی دارن، درست پسره خونه زندگیش

تهرانه، درست بادل بچت که دیگه نمیتونی مخالفت کنی.!!!!

_منظورت چیه؟

+دخترت، باران، حرفش یه کلمست، مرغش یه پاداره، یک کلام ختم کلام، باران این پسر و

دوست داره!!!!!!

(قلبش برای لحظه ای تنفس را فراموش کرد، دردش بر ایلیا لعنت فرستاد که اینگونه

اورا جلوی پدرش شرمگین کرده)

_چی؟ دوشش داره؟ از کی تا حالا یه دختر بچه واسه من حرف از عشق و عاشقی میزنه؟

+میگی چیکار کنیم؟ دخترمون پسره رو دوس داره، اونا هم خدایی ادم حسابین، دخترمون

دست رو خوب کسی گزاشته.

_هه، الان معلوم میشه!

+محمود، محمود کجا میری؟

در اتاق دخترک ترسیده، با شدت بازو قامت پدر نمایان شد.

باران با استرس از روی تختش بلند شد و با سر به زیری به سایه ی پدر بر روی دیوار نگاه میکرد.

پدر نزدیکش شد و گفت: دوشش داری؟

چه میگفت؟ این دختری که دیگر دختر نبود اما هنوز حیای دخترانه داشت چه میگفت؟

پدر صدایش را بلند کرد و گفت: باتوام. جوابم بوده، یک کلمه، دوشش داری یا نه؟

باید جواب میداد، باید بزرگترین دروغ زندگی اش را میگفت.

باید از خودش میگذشت این یک اجبار بود، یک اجبار.

نفس بریده اش را جمع کرد و با من گفت: ب...بل.....بله!!!!

و این دختر ۱۷ ساله تازه فهمید که گاهی چقدر گفتن یک کلمه سخت و نفس گیر میشود.

پدر در چشمان گریزان دخترکش نگاه کرد و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

مادر با دیدن صورت عرق کرده ی دخترکش گفت: اروم باش مادر همه چی درست میشه.

لبخند اطمینان بخشی به صورت دخترکش پاشید و از اتاق بیرون رفت و در را بست.

بغض این دخترک تازه زن شده در سکوت اتاق شکست و گریه همدم تنهایی های

او تا صبح همراهش بود. صبحی که شوم و سیاه تر از سیاهی های هر شب بود. صبحی که

انگار نحسی اش تن دخترک این اتاق را میلرزاند

مادر خانه انگار تنها فرخ خوشحال از این وصلت بود و باران هم سعی میکرد خود را شادانشان

دهد اما مگر میشد؟

پدر هم انگار در چشمان دخترش نوری از نگرانی را دیده بود که انطور اشفته در اتاقش

نشسته بود برای عاقبت به خیری دخترش قران میخواند و صلوات نذر میکرد.
 پدر بود و انگار از یک مادر هم بیشتر دخترش را میشناخت.
 دخترکش عاشق درس بود ولی اینکه ناگهان حرف از عشق و عاشقی زده بود برایش جای
 تعجب داشت.
 میدانست چه شده اما دخترش را به خدا سپرد و نگرانی و پریشانی لحظه ای رهاش
 نمیکرد.

نگاهی به افرادنشسته در خانه شان کرد
 ایلیا باپوز خندبه او خیره بود و از نگاه پر غرور مادرش که سلطنت و ابر روی مبل تک نفره
 نشسته بود چیزی جز بی تفاوتی نمیدید.
 در این میان تنها هلیا، خواهر ایلیا (بود که بالبخندی مهربان و چشمانی نگران به او خیره
 بود، با دیدن نگاهش لحظه ای یاد سمانه افتاد به راستی که چقدر نگاه های این دو بهم
 شباهت داشت.....
 باشنیدن صدای زن پر غرور و پرویش که نقش مادر شوهر را در آینده برایش داشت
 از فکر بیرون آمد:

بهتره سریعتر بریم سراصل مطلب، من خستم و باید سریعتر برگردم خونه.
 ثریا خانم (مادر باران) لبخند هولی زد و گفت: بله البته، به هر حال این مجلس مال این دوتا
 جونه دیگه
 فکر میکنم بهتر باشه اول این دوتا عزیز کرده برن و سنگاشونو باهم و ابکنن تا ببینیم
 ایشالله.....

خانم مهلت بده چند دقیقه.... اول خانواده ها آشنا بشن، بعد وقت واسه حرف زدن این

دوتا جون زیاده.

صدای ناراضیه پدر خانواده بود که از هول بودن همسرش سخت از رده شده بود.....
مجلس رادر دست گرفت و روبه پسر جذاب رو برویش که دخترکش دم از عشقه او
میزدگفت: پدرگرامی کجاستن؟

ایلیا لبخند کم رنگی همراه با غم زدوگفت: یه سالی میشه که بر اثر تصادف فوت کردن!
باران به وضوح دید که چهره ی خندان هلیا از غم پر شد....
پدر سرش راتکان دادوگفت: خدارحمتشون کنه انشاالله باقا علی)ع(همنشین باشن.
ایلیا سرش رازیر انداخت وگفت: مرسی.

لیلا، مادر ایلیا اینبار روبه پدر خانواده کردو همچنان بالحنی مغرور اما محترم و خانمانه
گفت: پسر من مهندس و شرکتی توی تهران داره فقط کافیه کمی پرس و جو کنید
زود متوجه میشید که شرکت پسر من با وجود سن کمش توکل ایران شناخته شده
و معروفه تعریف ازش نباشه ولی، خونه زندگیشم کاملاً مستقل و زیباست
پدر خدایا مرز شم کارخونه دار بود که الان اون کارخونه هم توسط پسر م اداره
میشه... با این توضیحات فکر میکنم قانع شده باشید و اجازه بدین این دونفر چند دقیقه ای
باهم حرف بزنن

پدر با احترام گفت: بله البته... دخترم باران جان اقا ایلیا روبه اتاقت راهنمایی کن.
باران بانفرت از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت و وارد شد ایلیا هم به دنبالش داخل
شد و در را بست.....

باران روی تختش نشست و به زمین خیره شد، بدون نگاه هم میتوانست پوزخند روی
لب این جوان خشن و پراز شور انتقام راتشخیص دهد
نگاهش کرد با غرور، این مرد همه چیزش را گرفته بود ولی او هنوز غرورش را داشت

و هرگز از دستش نمیداد.

ایلیابادیدن نگاه پر غرور دخترک قهقهه زد و گفت: این روز خوش بگذرون، چون قراره چند وقت دیگه وارد جهنم بشی، قراره هر روز بسوزی و من لذت ببرم.... دوباره بلند بلند خندید و به نگاه دخترکی ترسیده که سعی داشت ترسش را مخفی کند نگاه کرد.

باران جرات جمع کرد و گفت: شاید اونجا جهنم باشه، ولی من نجات پیدا میکنم، مطمئن باش!

ایلیا بلند کجی به رویش زد و گفت: رویای قشنگیه، حداقل بهت امیدمیده کنارش روی تخت نشست و سرش را به او نزدیک کرد، دخترک از این نزدیکی ترسی در دلش ریخت، ایلیا در یک سانتی صورت باران به چشمان سیاهش چشم دوخت و گفت: اره نجات پیدا میکنی، اما خانوم کوچولو فقط و فقط وقتی نجات پیدا میکنی..... که..... بمیری!!!!

نگاه دخترک رنگ غم گرفت و ایای او زیادی بدبخت نبود؟

ایلیابادیدن غم در چشمان این دخترک بلند خندید و در دلش شاد شد، لذت میبرد از عذاب او، چون حقش بود، او عشقش را گرفته بود، او نابودش کرده بود، حالا حالاها رهاش نمیکرد....

از رو تخت بلند شد و گفت: وقتشه بریم بیرون، تو هم به پدرت میگی همه چی عالیه و قبول میکنی فهمیدی؟

دخترک بغض گلوش را خور و گریه را به موقع خواب حواله داد، با غرور کاسته شده اش بلند شد، خواست از در بیرون برود که ایلیا رهاش را سد کرد و گفت: جوابموندادی گفتم فهمیدی؟

باران بانفرت در چشمانش نگاه کرد و گفت: من مثل تو نفهم نیستم همه چیوزو دمیفهم. ایلایباخشم و چشمانی قرمزگفت: یه روزی به غلط کردن میندازمت. باران پوزخندی زد و از در بیرون رفت.

پدر بادیدن دخترش گفت: خب دخترم نتیجه صحبتات با آقای مهندس چیشد؟ خواست دهان باز کند و بگوید قبول میکند اما هنوز هم حیای دخترانه داشت چگونه به پدرش چنین چیزی میگفت؟

باز بانس درگیر بود که مادر به کمکش آمد و گفت: دخترم حیاداره، از قدیم گفتن سکوت علامت رضاست

باران راضی از حرف مادرش لبخندی زورکی زد و مجلس به حال اول برگشت... لایلا خانم گفت: به هر حال پسر من با وجودنه سال اختلاف سنی از دخترش ما خوشش اومده، به عنوان مهریه هرچی شما بگید قبول میکنیم فقط دوس دارم همه چی زودتر مشخصوبشه چون من باید برای مدتی برم خارج از کشور و نمیخوام مراسم پسرم عقب بیفته.

پدر که انگار به غرورش برخورد بود گفت: عجله ای نیست مامیتونیم صبر کنیم تا سفر شما به اتمام برسه بعد.....

+ نه اقام محمود، حق بالیلا خانومه ایشون سرشون شلوغ به نظر منم بهتره یه مراسم کوچیک هرچه زودتر بگیریم تا این دوتا جون برن سرخونه زندگیشون... صدای مادر بود که آتش خشم را در پدر زیاد کرد بودو

باران پوزخندی لب سادگی و هول بودن مادرش را به نظاره نشسته بود.

مراسمش یک هفته ی دیگر تعیین شد، بدون نامزدی و هر بار نامه ی

دیگری، تنها قرار بود یک مراسم کوچک بگیرند ان هم به بهانه ی اینک اولین سال فوت

امیر علی خان (پدر ایلیا) است، ولی باران میدانست اینها همه بهانه است، او از نظر ایلیا حتی لایق یک عروسی باشکوه ولی سوری نبود
 مهمان ها که رفتند به اتاقش رفت
 بی اندازه خسته بود.....

پدر نگران وارد اتاق خود و همسرش شد

+ محمود خوشحال نیستی؟ دختر مون داره از دواج میکنه اونم با خانواده ی کاویانی داره
 میره میون پره قو

پدر با شنیدن حرفهای همسرش با سختی خوشونتش را کنترل کرد که فریاد نزنند، بالحنی شاکی گفت: چی میگی زن، این چه پرقویی هست که تویه جلسه دختر مونو تقدیمشون کردی، چرا فقط بایدیه مراسم کوچیک بگیرن؟ چرا دختر ما باید بدون جهیزیه بره خونه ی داماد؟

+ او لاکه مراسم کوچیک میگیرن چون پدر خانواده، بزرگشون تازه یه ساله فوت کرده، لا بد رسمشون اینه، در ضمن دیدی که مادره گفت پسرش خورش پره دیگه جاواسه جهیزیه دختر مانیهست، بعدشم مرد منطقی باش ما پولمون کجا بود که جهیزیه بخریم؟
 پول به درک، چشمم کور دندم نرم پدرم، وظیفه گدایی می کردم

جهیزیشو جور می کردم، آگه فردایی، پس فردایی که من مردم این پسر به دختر مون

سرکوفت بزنه من چیکار کنم؟ میخوای تنم تو گور بلرزه؟

+ خدانکنه مرد، زبون تو گاز بگیر، چه سرکوفتی؟ اینا دم حسابیم انقد دارن که به یه وانت جهیزیه دختر مانیا ز ندارن، سرکوفت زدن دیگه قدیمی شده.....

پدر خسته از این مشاجره اهی پر در دکشید و گفت: باشه، باشه ولی امیدوارم هیچوقت از این تصمیمت پشیمون نشی.

به سمت دررفت وگفت:ولی...ولی لیاقت دخترمن این نبود.....
 پدرخارج شدرمادرخانه باخودش گفت:چه پشیمونی؟اون خوشبخت میشه من
 مطمئنم.

شایدگاهی فقط گاهی مادرهامم اشتباه میکنند.....

لباس هاوحلقه هاخریده شدوانگاراین روزهازیادی زودمیگذشتندتااین دخترک رابه
 قعرجهنم هدایت کنندوکدام نوعروسی انقدرغمگین بود؟
 سرسفره ی عقده همه نگاهی گذرا انداخت،مادرش بی نهایت
 شادبود،اماپدرش.....پدرش غمگین نظاره گردخترش بودوباران نمیدانست علتش
 چیست شایدنقشش راخوب بازی نکرده اونمیدانست که شایدبتواندمادر ساده اش
 راگول بزنداماپدرمهربان وفداکارش را...هرگز....

هلیا همچنان بانگرانی نگاهش میکردوچرا انقدراین دخترساکت بود؟بعدازمراسم
 خواستگاری تاالان اوراندریده بودوتابه حال صدایش رانشنیده بودولی نگاهش نگران
 ودوستانه بود.....

ایلیا باپوزخندونفرتی وصف ناپذیرکنارش نشسته بودو لایلاخانم مادرش بی توجه به
 عروس زیبای پسرش گرم صحبت بازنی درکنارش بود.

خواهرکوچکش ترلان غرق دردنیای کودکی مشغول بازی باکودکی همسن خودش
 بودوباران....برای اولین باربه خواهرش حسادت کرد،باخودش گفت:کاش اوجای
 خواهرکوچکش بود،کودکی هشت ساله غرق دربازی وبی خبرازنامردی وناحقی
 روزگار.....

عاقدمدوشروع کردبه خواندن عقدوبرای سومین بارازباران پرسیدکه ایاحاضر است

همسر ایلپاکاویانی شود؟ و ای این دخترک میتوانست همسر این فرشته ی عذاب نشود وقتی که از او فیلم داشت و پای قلب بیمار پدرش در میان بود؟ با صدای ارامی که انگار از ته چاه بیرون میامد گفت: با اجازه ی پدر و مادرم... بله. صدای دست و سوت افراد حاضر بلند شد و باران به عینه دید که پور خندا ایلپا جایش را به لبخند پیروزی داد و این دختر امروز تمام شد، آینده اش، ارزو هایش، رویا هایش تباه شد، ارزو داشت پزشک شود، اما حتی دیگر مدرسه هم نمیتوانست برود و باز هم به خواهر کوچکش حسادت کرد. مراسم در تالاری زیبا بود، مراسمی که شاید میهمانانش فقط اقوام خودش بود و بس. قبل از آمدن به تالار در آتلیه عکس های زیادی گرفتند و باران فقط به بخت سیاه خودش خندید و کدام عروسی انقدر از رده و غمزده بود؟ کنار ایلپا روی مبلی زیبا و دونه نشسته بود و به شادی دختر خاله هایش واقوامش نگاه میکرد.....

که پسری جوان به سویشان آمد، ایلپا با دیدنش لبخند زد و بلند شد: مهر داد!!! مرد جوان خنده ی کوتاهی کرد و گفت: لباس دامادی بهت میادا جذاب بود و خوش سیما، اما شاید به پای ایلپا نمیرسید... هر دو خوش پوش و زیبا بودند و این تفاوت که نگاه این مرد جوان بر عکس نگاه ایلپا خالی از هرگونه غرور بود در برق چشمانش چیزی جز مهربانی نمیدرخشید.... مرد جوان نگاهی به باران انداخت و با لبخند جلو آمد و گفت: به به، مشتاق دیدار عروس خانم، تبریک میگم ایلپا نگاه سردی به باران کرد و گفت: پسر خالم سامان، پزشک و بهترین دوست من باران لبخندی به روی مهر داد پاشید و گفت: خوشبختم از آشناییتون...

مرد جوان لبخندی غمگین زدوگفت همچنین آرام طوری که باران نشنودروبه ایلیاگفت: بلاخره کار خودتوکردی؟

اماباران شنیدوانگارخیلی هالزماجرای این تازه عروس کوچک که به گناهی نکرده محکوم شده بودخبرداشتند....

ایلیا لبخندکوتهای زدوگفت: مهرداد، داداش بهتره بری پیش بقیه.... به مهمونا رسیدگی کن، ایشالله تو عروسیت جبران میکنم....

مهرداد سرش راتکان دادوگفت باشه نگاهی نگران به باران انداخت وباگفتن یک فعلان دورا ترک کرد

مهمانی بدون رقص عروس ودامادتمام شد ودرکدام مراسمی اینگونه بود؟

باران کمی همراه دوستانش رقصید ولی ایلیا بی توجه به اصرارهااحترام به روح پدرش رابهانه کردو ایاین بهانه واقعاموجه بود؟

همه ی مهمان هاباخوردن شام ودادن کادوها باتبریکی معمولی سالن راترک کردند. طلاهای زیادی کادوگرفت اما هیچکدام خوشحالش نکردونمیدانست چرامادرش انقدرشاداست.....

به عروس زیبای دراینه نگاه کرد،ارایش ساده وزیبایش ولباس سفیدوان تورروی شانهِ هایش زیبایش کرده بودوبی شک امشب مانندفرشته هامیدرخشید اوماندهمه ی عروس هازیبابوداما همسرش ماندهمه ی عروس هاعاشقانه نگاهش نکرده بودوایاو وقاعروس بود؟

لباس هایش را باکمک سمانه عوض کردوچرا امروزیک کلمه هم حرف نزدند؟

قراربودهمین امشب همراه باایلیا یامثلاهمسرش به تهران برود،مادرش خیلی به دامادعزیزکرده اش اصرارکردکه امشب رادرخانه ی انهاهمانداما اوکارش رابهانه

کرد و هدفش تنها بردن باران به خانه ی همانندجهنمش بود و کدام نوع عروسی ماه عسل
نمیرفت؟

دوچمدانش را بست، لباسهای تازه اش را که مادرش خریده بود، عروسک کوچکش
و کتابهایش، انگار هنوز امید به درس خواندن داشت این دخترک تازه عروس شده.....
سمانه این سکوت عذاب اور را شکست و گفت: منتظر میمونم برگردی، مراقب خودت باش
اجی

در اغوشش گرفت و این تنها حرف عزیزترین دوستش بود؟

ایلیا چمدان هارادر ماشین گذاشت و پدر در اغوشش گرفت و گفت: دخترم یه

فرشتست، مراقبش باش. ایلیا بالبحندی نمایشی گفت: حتما پدر جان....

مادر اسپند و دمیکر دو دخترش را غرق در بوسه کرد

باران به اغوش گرم پدرش رفت....

پدر بالحن گرمش گفت: دختر بابایی، منویادت نره ها، زود به زود بیایم، دلم واسه فرشته

کوچولوم تنگ میشه....

قطره اشک ریخت و این پدر به ظاهر مقاوم نگران بود، نگران دخترکش که یک هفته ای

عروس شده بود..... و باز این تازه عروس شده سکوت کرد که مبادا بغضش

بشکند و اشکش رسوایش کند و او فقط و فقط نگران قلب مهربان و بیمار پدرش بود

باران خواهر غرق در خوابش را بوسید و سوار ماشین گرانقیمت ایلیا شد و چرا دل کندن

از پدر برایش سخت بود؟

ماشین حرکت کرد و نگاه دخترک باز به چشم های مشکیه پدرش که خودش هم ارث

برده بود دوخته شد پدر لبخند گرمی بهش زد و ماشین در پیچ و خم کوچه هاگم شد

به تاریکی شب نگاه کرد، به راستی که آینده اش هم همینطور سیاه و تاریک بود و وقعا

گناه او چه بود؟

ایلیا هنوز لبخند بر لب داشت و در دلش هنوز جشن برپا بود، جشن پیروزی، جشن افتخار، این دختر یک وسیله بود، یک وسیله برای رسیدن به معشوقه اش، فقط کافی بود خانه را برایش جهنم کند، او حتماً بانگ‌ار تباط پیدا می‌کند و او را وادار به برگشت به ایران می‌کند، آن وقت می‌تواند شرط بزند، از ادیه باران در ازای در اختیار گرفتن نگار..... و چرا این جوانه مثل آمد، کمی به آینده‌ی دخترک کنارش فکر نمی‌کرد و او تنها ۱۷ سال داشت....

با صدایی سرد و خشن گفت: نگار که از توسته سال بزرگتر بود چجوری باهات دوست شدی؟ باران نگاه خسته و خواب‌الودی به او کرد و گفت: تو کتابخونه باهات آشنا شدم. اون گفت ازم خوشش اومده و اسه همین شمارمو گرفتو همینطوری رابطمون صمیمی تر شد..... ایلیا پوزخندی زد و گفت: از تو خوشش اومده؟ هه، مگه یه دختر بچه چی داره که نگار بخواد ازش خوشش بیاد؟

باران بی حوصله گفت: من نمی‌دونم خودت هر وقت دیدیش ازش بپرس.... سرش را به پشتی صندلی ماشین چسبانده خیلی زود به خواب رفت و کاش میدانست آینده‌ی تاریکش به کجا ختم می‌شود.....

_ هوی، پاشو ببینم، داریم میرسیم، نکنه توقع داری وقتی رسیدیم مثل فیلم باغلت کنم بپرمت تو خونه؟ باتوام پاشو..

ارام چشمانش را باز کرد و سعی کرد موقعیتش را درک کند، بیخیاله نیش کلام مرد روبرویش به اطراف نگاه کرد..... شش صبح بود و خیابان‌های تهران چه قدر برایش غریب و ناآشنا بود، آخرین باری که آمده بود کودکی خردسال بود که دست در دست مادرش از ویترین مغازه‌ها می‌گذشت و ذوق می‌کرد و چقدر دنیای کودکی شیرین بود

خیابان های بزرگ تمام شدند و نوبت به کوچه هارسیداز خانه های گرانقیمت مشخص بود که بالا شهر است که البته از ماشین پورشه ی این مرد بعید هم نبود چنین جایی زندگی کند

روبروی دری سیاه و سلطنتی و ارایستاد بوق کوتاهی زد که پسری در را باز کرد، ایلیا باغ و روم ماشین را داخل برد، داخلی که نمیشد به ان گفت حیاط بلکه باید گفت باغ، باغی پر از درخت و گل های زیبا، و سنگ فرشهایی که از جلوی درب تا انتهای ساختمان اصلی بر روی زمین نقش بسته بود، الاچیقی زیبا در گوشه ای خود نمایی میکرد و اب نمایی صد برابر زیباتر سمت دیگر باغ زیبایی اش را به نمایش گذاشته بود، ساختمان اصلی بانمایی سفید و دلربا مشخص شد و به راستی اینجا خانه نبود بلکه قصر بود....

پیاده شدن ایلیا از ماشین به او فهماند که خودش هم باید پیاده شود، پسر جوانی که در را باز کرده بود به سمت ایلیا آمد و گفت: سلام اقا، خیلی خوش اومدین..

ایلیا لبخندی زد و گفت: سلام، چه خبر هومن؟ همه چی مرتبه؟

پس اسمش هومن بود پسری که مدام نگاهش به او بود اسمش هومن بود و باران با خودش گفت چه قدر هیز و گستاخ است.

هومن لبخند گشادی زد و گفت: بله، اقا همه چی کاملاً مرتبه دلمون براتون تنگ شده بود، راستی ایشونو (اشاره به باران) معرفی نمیکنید؟

ایلیا خشک و جدی گفت: چرا، این خانم خدمتکاره جدیده، قراره از این به بعد به شهین خانم کمک کنه.

دخترک و او رفت و او خدمتکار بود؟

_چمدونارو ببرتو اتاق مخصوص خدمتکار.

هومن چشمی گفته به سمت عقب ماشین رفت، ایلیا باغ و روم به سمت در خانه رفت

وباران به دنبالش راه افتاد، واردخانه شدندوایا واقعا اینجاخانه بود؟نه اینجا همان قصربوداین دخترشایدسیندرلای خانه محسوب میشدکه نقش خدمتکاررا داشت... ایلیا سرش رابه گوش باران که مشغول دید زدن خانه بودزدیک کردوگفت:به جهنم خوش اومدی جوجه...

قهقهه ای زدوبه باران که ترسیده نگاهش میکردگفت:همینجا ویساتاهومن بیاداتاقت رونشون بده....

به سمت پله هارفت وسیندرلای اینده ی این خانه راتنها گذاشت....

کنجکاو ی دخترانه اش جایش رابه ترس دادومشغول دیدزدن خانه شد،مجسمه هاوتابلوفرشهای گران قیمت،چندین دست مبل راحتی وسلطنتی،وسایل تزئینی گران قیمت،همه وهمه قصربودن این خانه را به رخ میکشید واینجا جهنم بود؟نه...هرگز. هومن ازدر واردشدوهمانطورکه چمدانهادر دستش بودلبخندی هیززدوگفت:دنبالم بیا... به سمت پله هارفت وباران به ناچار دنبالش رفت،واردراهروی شدند که انجاهم کم ازسلطنت نداشت،در اتاق ته راهرو را که تقریبا تاریک بودبازکردوچمدانهای دخترک رادر اتاق گذاشت وگفت:دوساعت دیگه پایین باش اقا باید به همه ی خدمه معرفیت کنه.

دخترک سری به منظور فهمیدن تکان داد.

هومن نگاه خریدارانه ای به اوکردواتاق را ترک کرد.

نگاهی به اتاق کوچکش انداخت که خالی از هرگونه سلطنت بود،تختی ساده،کمدی کوچک،یک فرش،سرویس بهداشتی ودیگرهیچ....

سهم او ازاین قصرتنها همین بودوبس.....

چمدانش رابازکردوکتابی را دراوردازلای ان عکس خودش که همراه پدرومادارش

وخواهرش زمانی که به پیک نیک رفته بودند گرفته بودند در آورد محو دیدنشان شد وچه قدر زوددلنتگ شد وایا زوددلنتگ شدن برای یک دختر ۱۷ ساله عجیب بود؟ دوساعت گذشت ودر اتاقش به صدا در آمد بدون گفتن اجازه ای در باز شد و هومن داخل آمد و باران فهمید که در این خانه حرمت و حریمی ندارد.....
پرسشگرانه به پسر گستاخ رو برویش نگاه کرد که پسر جوان گفت: اقا گفتن بیای پایین.....

سرش را تکان داد و چه قدر این دوساعت زودگذشت او حتی لباسهایش را هم عوض نکرده بود....

از پله های پایین رفت... ایلیا با غرور و سردنگاهش می کرد و در کنارش زنی اخمو همراه با پیرمردی ایستاده بودند...

ارام کناری استادویه افراد حاضر چشم دوخت که ایلیا سکوت جمع را شکست و گفت: شهین خانم اسم این دختر بارانه، خدمتکاره جدیده هر چه قدر دلت میخواد ازش کار بکش....

روبه باران کرد و گفت: ایشون شهین خانمه، هر دستوری که داد تو باید اطاعت کنی، این اقاهم (اشاره به پیرمرد) اقا عزیز هستن، شوهر شهین خانم و پدر هومن شغلشون باغبونی و رسیدگی به باغه، هومنم که راننده ی این خونست، خدمتکار قبلیوبه خاطر خیره سر بودنش اخراج کردم، بهتره کارتو درست انجام بدی تا اخراج نشی، شیفهم شد؟ بغض د رگلویش نشست از این همه تحقیر و ارام سرش را تکان داد، ایلیا کیف سامسونتش را برداشت و گفت: خوبه....

روبه شهین خانم کرد و گفت: من میرم، کلی کارتو شرکت دارم، حواستون باشه....
شهین خانم خودشیرینی و ارگفت: چشم اقا، خیالتون راحت.....

ایلیا سری تکان داد و از خانه خارج شد و اقا عزیز و هومن هم به بیرون از ساختمان رفتند. او معذب به اطرافش نگاه میکرد که شهین خانم گفت: به چی نگاه میکنی؟ زود باش برو لباساتو عوض کن کلی کار داریم زود باش..

ناچار به اتاقش رفت و لباس هایش را از چمدان در آورد، دستی به انها کشید و از نو بودنشان غرق در لذت شد، از میان انها دامنی بلند و مشکی و پیراهنی استتین بلند قرمز رنگی انتخاب کرد و پوشیدشالی مشکی همانند این روز هایش به سر کرد و به آشپزخانه رفت و کدام نو عروسی روز اول زندگی اش کلفتی میکرد؟

سینی غذا را به دست دخترک داد و گفت: حواست باشه غذاتو سینی نریزه که اقا صلا از این کار خوشش نمیاد اروم برو و برگرد، اتاق اقا همون در بزرگست، من دیگه میرم؟

باران باتعجب پرسید کجا؟

شهین خانم پوز خندی زد و گفت: فکر کردی من صبح تاشب اینجام؟ من فقط وظیفه دارم آشپزی کنم و برم شستن ظرفا و تمیز کردن اینجا وظیفه ی توهه.....

آگه کاری داشتی خونه ما همون ساختمون کوچیکه ی پشت باغه، الانم زود غذای اقا رو ببر....

شهین خانم خدافظی نکرده رفت و باران با این کوه خشم تنها بود و این ترس نداشت؟ به سمت پله هارفت، باید شام این مرد مغرور را میبرد و باغ رو در دخترانه اش چه میکرد؟ به درشیری رنگ اتاق نگاه کرد و مستأصل در زد و منتظر ماند

_بیاتو.

صدای ایلیا تایید بر ورودش بود، در را باز کرد و آرام وارد شد.

ایلیا پشت میز کارش بود و بالاب تایش مشغول بود غذایش را روی میز گذاشت

گفت: شهین خانم گفت غذاتو بیارم، خوردی ظرفارو بیار پایین بشورم.

ایلیا با تعجب به دختر روبرویش که به سمت درب خروج میرفت نگاه انداخت و او با چه جرأتی اینگونه با او حرف میزد؟

موهایش را کشید و با خشم فریاد زد: چه غلطی کردی اشغال؟ از کی تا حالا به برده دستور میدی؟

باران با درد سرش را در دستانش گرفت و اشک را پس زد، غرور داشت و نه از دستش نمیداد... او هم فریاد زد: اشغال خودتی، من برده ی تو نیستم، روانیه تیمارستانی ایلیا با خشمی مهارناشدنی او را به گوشه ی اتاق پرت کرد و داد زد: برده ی من میشی به غلط کردن میندازمت....

باران همه جرأتش را جمع کرد و گفت: هه، هرگز، تو خواب ببینی....
ایلیا در یک حرکت کمر بندش را در آورد و روبه نگاه متعجب دخترک گفت: حالا میبینی که تو بیداری میبینم.....

باران با حیرت به کمر بند درون دستانش نگاه کرد و همانطور که روزمین افتاده بود عقب عقب رفت که به دیوار پشتش برخورد کرد با ترس به پشتش نگاه کرد و خدا او راه نجات دارد؟ نه امشب هیچکس از خشم این مرد جوان در امان نیست، اولین ضربه بر تن نحیف دخترک فرود آمد، جیغش به هوا رفت و ایلیا قهقهه زد، شاد شد و ادامه داد، ضربه زد، محکم و محکم تر

درد داشت و غرورش مهم بود؟ نه نبود....

ایلیا ضربه زد محکم و محکم تر و جیغ دخترک تمام آن قصر بزرگ را پر کرده بود
ایلیا با خشم گفت: بگو غلط کردم

باران سکوت کرد و ایلیا با خشم کمر بند را محکم تر زدتن دخترک زخمی شد و باناتوانی گفت: غلط کردم، غلط کردم، ببخشید

ایلیا باز ضربه زد و گفت: نه خوشم نیومد بیشتر بگو، بگو
باران باگریه ناله کرد: غلط کردم....

ایلیا قهقهه زد و باز ضربه زد: من اربابتم، ارباب این خونه و تو خدمتکار منی، برده ی منی
ضربه ی دیگری زد و گفت: باید بهم بگی ارباب، اینجا جهنمه و تو برده ی منی فهمیدی؟
باران بالرز گفت: آره، آره ارباب من برده ی شمام، غلط کردم،.... خورم..... بیخشیدار باب
دیگه
تکرار همیشه.....

ایلیا ضربه اخر رو محکم تر زد و جیغ دخترک به اسمانها رفت و ایا خدا صدایش
رامی شنید؟ ایا خدا میدید که این چنین شکنجه میشود؟

ایلیا کمر بند و کنار انداخت و گفت: خوبه، حالا میتونی بری اتاقت، ظرف غذا رو میزارم
رو میز فردا ببر بشور نمیخوام قیافه نحستو ببینم گمشو.....

بانفس گرفته و تن لرزان گفت: چ...چش...چشم...ار...ارباب

از در خارج شد و لنگ زنان خود را به اتاقش رساند و دوتاریکی اتاقش فرورفت
اشک میریخت و مادرش کجا بود زخم هایش را مداوا کند؟ اشک میریخت و پدرش
کجا بود تا از دخترش محافظت کند؟

دیگر هیچ چیزی نداشت از تمامش همین غرور راداشت که ان هم ازش گرفتند، برده
بود و نمیدانست، ان مرد تازه ارباب شده درست میگفت، به راستی اینجا، قعر جهنم
بود و او دخترکی اسیر در دستان مردی ارباب نام و این دخترک فقط ۱۷ سال داشت.... تن
کوفته اش را بلند کرد و به سختی به سمت کلید برق رفت و ان را فشار داد... امانوری روشن
نشد، تازه فهمید که اتاقش حتی یه لامپ برای روشنایی ندارد و او چقدر از تاریکی
میترسید.....

به سمت چمدانش رفت و به سختی چراق قوه ی کوچک شارژی اش را در آورد و روشن

کرد، به بخت خودش پوزخندی زد و زمزمه کرد: خداااا! هستی مگه نه؟ خدا گناهم چی بود؟ منکه کاری نکردم کردم؟ خدا بدنم درد میکنه، خدااااااا.

بابدن کوفته اش وضو گرفت و نماز خواند، اشک ریخت و ذکر خواند و خدا کمکش میکرد بلاخره روزی کمکش میکرد.....

چشمانش رابه آرامی باز کرد و کدام نوع عروسی بابدن کوفته و زخمی ناشی از رد کمر بند همسرش از خواب بیدار میشود؟

به اتاق ایلیا رفت و ظرف های غذا را جمع کرد و شست، چقدر جالب بود که حق استفاده از ماشین ظرف شویی را نداشت.... اشپزخانه را تمیز کرد و به سمت اتاقش رفت، دفترچه خاطراتش را در آورد و نگاهی به جلد صورتی قشنگش انداخت... عادت داشت اتفاقات هر روزش را یادداشت کند، خاطرات قبلی را خواند و اشک ریخت چقدر خوشبخت بود و نمیدانست.

گوشه ی برگه های باقی مانده را با ماژیک مشکی خط سیاهی به یاد روزهای سیاهش کشید و شروع به نوشتن کرد از دیروز، از دردش، از خوار شدنش، از رد کمر بند این فرشته ی عذاب که حالا از او میترسید و وسعت ترسش چقدر زیاد بود....

گوشی اش را که خیلی وقت پیش پدرش با زحمت برایش خریده بود را برداشت و اهنگی پلی کرد تا شاید کمی آرام گیرد و او در این خانه حتی حق تلوزیون نگاه کردن و نشستن در جایی غیر از اتاقش نداشت

فقط چند لحظه کنارم بشین

یه رویای کوتاه تنها همینه

ته ارزوهای من این شده

ته ارزوهای ما رو ببین

فقط چندلحظه کنارم بشین
فقط چندلحظه به من گوش کن
هر احساسیو غیر من توجهان
واسه چندلحظه فراموش کن
برای همین چندلحظه یه بار
همه سهم دنیا موازن بگیر
فقط این یه رویاروبامن بساز

همه ارزو هام روازن بگیر (لحظه، احسان خواجه امیری)
بادستانی لرزان سینی به دست گرفته به سمت اتاق اربابش رفت و چرا این پاهای راه
رفتن یاری اش نمیکردند؟

اهسته درزد

مثل همیشه پرغرور و سرد: بیاتو

ترس به جانش افتاد و دستانش یخ کرد، این فرشته ی عذاب چه قدر ترسناک بود!...
ارام در را باز کرد و وارد شد....

مشغول کتاب خواندن بود و باران دلش لک زد برای مدرسه رفتن و خواندن کتابهای
کتابخانه....

غذارا روی میز گذاشت و خواست برود که ایلیا گفت: شام خوردی؟

اهسته جواب داد: نه، ارباب

_ناهار چی؟ خوردی؟

سعی کرد لرزش دستانش را مهار کند اما مگه میشد؟

اهسته تر از قبل گفت: نه

ایلیا متعجب نگاهش کرد: پس از دیروز هیچی نخوردی؟
 بالرز جواب داد: چ... چرا... یه کیک داشتم... تو... کیفم... همونو... خوردم
 ایلیا پوز خندبه لب آورد گفت: خوبه، الان برو شام بخور...
 دخترک چشمی گفت و خواست بیرون برود که ایلیا گفت: کجا؟ اول پولشو بده... هر وعده
 غذا خوردن تو این خونه پنج هزار تومن برات اب میخوره، پولوبده بعد برو هرچی میخوای
 کوفت کن.....
 باحیرت به این ارباب خشن نگاه کرد و یک انسان تاچه اندازه میتواند بیرحم باشد؟
 باصدای لرزونی گفت: اما... اما... منکه پول... ندارم.....
 ایلیا باخشم نگاهش کرد و گفت: فکر کردی اینجا خونه ی خالست که مفت بخوری
 و بخوابی؟ یعنی چی که پول نداری؟
 باران بغض کرده آرام اشک ریخت و دیگر غروری نداشت که جلوی اشک هایش را بگیرد
 بی صدا گریه کرد و گفت: از فردا میرم دنبال کار میگردم ارباب
 پوز خندی زد و گفت: به یه دختر بچه ی بی سوادکی کار میده؟
 مسخره اش کرد؟ دلش میخواست فریاد بزند و بگوید اوبی سواد نیست تو جلوی درس
 خواندنش را گرفتی دلش میخواست بگوید اگر بچه بود چرا وحشیانه به او تجاوز کردی؟
 اما مگر میتوانست حتی داد بزند؟ این مرد ارباب او بود و جای کمر بندش هنوز درد داشت
 ایلیا باتلخی گفت: از فردا میای شرکت من به عنوان منشی کار میکنی..... ماهانه بهت
 حقوق میدم، تو هم باید پول غذاهایی که تو این خونه میخوری روبه من بدی، پول شام
 امشبتم از حقوقت کم میکنم، فردا ساعت هفت حاضر باش میریم شرکت، مثل ادم لباس
 بیوش من ابرو دارم، الانم گمشو قیافه نحستونبینم
 به اتاقش پناه برد و فقط نماز و حرف زدن با خدا بود که آرامش میکرد و این بغض

حالا حالاها تمامی نداشت....

سوار بر ماشین گران قیمت اربابش به خیابانهای شلوغ و پرترا فیک نگاه میکرد

_ از فردا خودت باید بری سرکار، خودتم باید بیای خونه

چشمان گرد شده ی ناشی از تعجبش رابه این ارباب مغرور دوخت و گفت: ولی منکه

جایی رو بلد نیستم...

ایلیا جدی وبی تفاوت گفت: این دیگه به من ربطی نداره من هر روز ساعت هشت ونیم

میام شرکت ولی تو باید سر ساعت هفت اونجا باشی، پیام ببینم نیستی خودت میدونی

و کمر بندم

لرز در تن دخترک افتاد با این کلمه و خدا بنده هایت چقدر بی رحم شده اند حواست

هست؟

بدون هیچ اعتراضی به بیرون خیره شد و میدانست که مخالفت کردن عواقبی جز تنبیه

و درد ندارد.....

ماشین جلوی شرکت بزرگی بانمایه نقره ای و مشکی توقف کرد، ایلیا در ب مخصوص

پارکینگ راباریموت کنترل باز کرد و ماشین را داخل برد، ماشین های گران قیمت درونه

پارکینگ بیان میکرد که این دخترک ۱۷ ساله دارد به میان ادمهای خاص

و پولدار می رود همانها که خیلیشان چیزی جز پول و ثروت نمی بینند....

همراه ایلیا پیاده شد و خدا او چجوری یک روزه این مسیر و یاد بگیرد که از فردا خودش به

اینجا بیاید؟

بغض گلوش راقورت داد و همراه این ارباب جوان وارد آسانسور شد...

_ اینجا بهم نمیگی ارباب، میگی رئیس، فهمیدی؟

سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد و گفت: بله رئیس....

به راستی که این مرد ترسناک بود و شرکت و خانه اش فرقی با جهنم نداشت.

به طبقه ی بیستم رسیدند و از اسانسور خارج شدند

شرکت بزرگ و پررفت و آمدی بود

دختری خوشرو و زیبا به سمتشان آمد و گفت: سلام، صبح بخیر آقای کاویانی.

ایلیا لبخندی زد و آیا این مرد لبخند هم بلد بود؟

_ صبح بخیر خانم حمیدی، ایشون (اشاره به باران) خانم نصیری منشیه

جدیدن، لطفاً کارایی که باید انجام بدن رو بهشون یاد بدین

دختر جوان مطیعانه گفت: چشم آقای مهندس امردیگه؟

_ فعلاً هیچی، چه خبر از شرکت افرا؟

+ همه چی کاملاً مرتبه، قرار دادهام تنظیم شدست.

_ خوبه، پس فعلاً

دختر جوان سری به نشانه احترام تکان داد و ایلیا وارد اتاقی بادی به رنگ قهوه ای تیره شد که نوشته ی روی در نشان میداد اورنئیس و مدیر این شرکت است و او همه جایک ارباب بود....

دختر جوان بامهربانی گفت: اسم من سپیدست، لازم نیست فامیلی مو صدا کنی، بهم بگی سپیده راحت ترم، اوکی؟

باران خنده ی زیبایی کرد و گفت: اوکی

این سپیده ی مهربان بدجوری بامهربانیش به دل این دختر تازه عروس شده نشست

بود و آدم های خوب زیاد هستند فقط ما باید چشممانمان را باز کنیم.

_ خب اسم تو چیه خانم خوشگل؟

سردوق آورد با تعریفش، این دختر رنج دیده را سرش را پایین انداخت و کمی خجالت همیشه در رفتارش بود، اهسته گفت: باران... دخترستان سردباران را درستان گرمش گرفت و گفت: چه اسم فشنگی، باران.... بامن بیاباید همه چیز و دیادگیری و گرنه این رئیسه خشن دعوات میکنه.... دستش را کشید و او را به سمت میز کارش برد و نمیدانست کار این دخترک از دعوا هم گذشته.

کار تقریباً سخت بود، ولی سپیده با حوصله توضیح میداد و باران سعی در یادگیری داشت. پشت میزش نشسته بود و دو ساعتی از آمدنشان به شرکت میشد و چقدر خوشحال بود که دوستی مثل سپیده داشت، به برگه‌ی توی دستش نگاه کرد، از سپیده خواسته بود ادرس شرکت را در کاغذی برایش بنویسد و به او یاد دهد چگونه خودش به محل کار بیاید، و او هم و کمی پیاده روی به شرکت BRT با مهر بانیه ذاتیش به آرامی توضیح داد که میتواند با بیاید و هرگز کنجکاو ی نکرد که رئیسش با این دختر بچه چه ارتباطی دارد. مردی از اتاق روبروی میزش با عجله بیرون آمد و گفت: خانم حمیدی؟ به محض دیدن باران با تعجب به سمتش رفت و گفت: شما تازه اومدین؟ قبلان دیده بودمتون....

نگاهی به مرد روبرویش انداخت، فوق العاده بود، جذاب و خوش پوش.....

بالبخندی جواب داد: من منشیه جدیدم

مرد جوان لبخندی جذاب و شیک مثل کت و شلوار مشکیش زد و گفت: خیلی خوش

اومدین، من سامان معتمدی هستم، معاون شرکت، میتونم اسمتون رو بدونم خانم زیبا؟

خندید، گرم و کمی کودکانه، دختر بود و تعریف را دوست داشت، ۱۷ سال که سنی نبود، بود؟

باته خنده‌ی زیبایش گفت: اسم من بارانه، بارانه نصیری.

_به به چه اسم زیبایی، مفتخر شدم از دیدنتون، من باید برم تاداد رئیس در نیومده، ولی آگه مشکلی داشتی من همین اتاق رو برو هستم خجالت نکش فعلا...

باران لبخندی به این مرد انقدر زود صمیمی شده زدوپسر جوان بعد از زدن چشمکی به اتاقش بازگشت وانگاریادش رفت باخانم کاویانی کاردار دوشایددلش لرزید برای این دختر بچه ی ۱۷ ساله

جواب دادن به تلفن ها و تنظیم قرار ملاقات ها کار سختی نبود و او کارش را دوست داشت...

بهتر از زندانی شدن در آن جهنم قصر ماند بود....

رو برو شدن با الدمهای ثروتمند و معروف برایش لذت بخش بود و او هنوز خیلی کوچک بود که معنی بعضی از لبخندها و نگاه هارا تشخیص نمیداد.....

غذایی که شهین خانوم باکلی غرزدن و کار کشیدن از او درست کرده بود را در سینی گذاشت و باز هم باترس و دستانی لرزان به سمت آن اتاق شوم رفت و اهسته در زد و باز مثل همیشه سرد و مغرور بیاتو

و ارداتاق شد و سینی غذا را روی میز گذاشت و خواست برود که ارباب دستور نشستنش را روی مبل کناری داد

ارام و خانمانه نشست و سرش را پایین انداخت، ایلیا بسته ای پول رو سمتش پرت کرد و گفت: این حقوقته که جلو جلوی بهت دادم، پول غذایی که دیروز و امروز خوردی و به اضافه ی بنزینی که واسه حمل کردن هیكلت به شرکتم حروم کردم رو هم ازش کم کردم. از فردا خودت میری سرکار و خودتم برمیگردی در ضمن هر شب پول غذاهایی که تو این خونه خوردیو باید تصویبه کنی، الانم گمشوت و اتاقت.....

ارام اشک ریخت، بی صدا، ایلیا نگاهی به اشک های دخترک کرد و در دل گفت: حقیقتش بلندشو پول هایی که مانند یک گدا به سمتش پرتاب شده بود را جمع کرد و بدون حرفی به سمت اتاقش رفت.

در سالن لحظه ای ایستاد و به تلوزیون بزرگ نصب شده نگاه کرد و چقدر دلش میخواست کمی کنار خواهر کوچکش کارتون های کودکانه نگاه کند و فارغ از دنیای آدم بزرگ ها در میان کودکان زندگی کند.....

اهی کشید و سمت اتاقش رفت، اهی از ته دل و قلبش...

اهی که قطعاً خدایمیشنید و ای به روزی که این ارباب مجازات شود.....
و باز تنهایی و یک چراغ قوه و دفترچه خاطراتی که به سختی در سیاهیه اتاق عذاب های روزمره اش را در آن مینوشت و حتماً به زودی عینکی میشد....

منتظر اتوبوسی برای سوار شدن بود و میترسید، از این خیابانهای شلوغ BRY در ایستگاه و پیراز آدم ترس داشت و خدااااا، همراهش هستی؟

به ساعت مچی کوچکش که هدیه ی سمانه ی عزیزش بود نگاه کرده هنوز خیلی تا هفت مانده بود، نفسی از روی اسودگی کشید و یادش باشد امروز حتماً با سمانه تماس بگیرد، بدجوری دلتنگ یک سنگ صبور بود و سمانه مرحمی برای دردهایش بود....

تند و با عجله از پله ها بالا رفت ترسید با اسانسور دیرتر برسد، جلوی درب مخصوص شرکت ایستاد و نفس عمیقی کشید، باستانی لرزان ناشی از ترسش وارد شرکت شد.... اربابش هنوز نیامده بود و او چقدر خوشحال بود از اینکه انگار امروز شانس با او یار بود....

پشت میز کارش نشست که موبایلش زنگ خورد

با خوشحالی به اسم مادرش که روی گوشیه لمسی ارزان قیمتش

میدرخشیدابخندزدودستش را روی صفحه کشیدوگوشی را کنارگوشش گذاشت: الو صدای گرم مادرش درگوشش طنین اندازشد و همین دلخوشی های کوچک برای نفس کشیدنش بس بود

_ الو، سلام مادر جون، کجایی دختر کم، شوهر کردی مارویادت رفت؟ نمیگی مننه مادر دلتنگت میشم؟

به ارامی گفت: سلام مامانی جونم، کی گفته شمارویادم رفته؟ خوبین؟ بابا، ترلان چطورن؟
_ خوبن مادر فدا شده، اونا هم دلتنگتن، ببینم عزیزم مادر اوضاع چگونه شوهرت خوبه؟ شوهرش؟ چه کلمه ی غریبی، شوهر یا ارباب؟

اره مامان جون اونم خوبه، الان سرکاره

_ خداروشکر مادر، زندگی خوبه؟ کم و کسری نداری؟

زندگی؟ مگر اوزندگی میکرد؟ از کدام کم و کسری میگفت؟ از کار کردن برای غذا خوردن یا از درد کمر بند؟ از کلفت بودن میگفت یا از تنهایی وزندگی در اتاقی تاریک؟
بغضش را خوردوگفت: نه مامان جون، همه چی عالیه، ایلیا خدمتکار گرفته، نمیزاره من دست به سیاهوسفیدبزنم.

_ یعنی نگران نباشم گلکم؟

لبخندتلخی زدوگفت: نه مامانم، دخترت خوشبخت شده، خوشبخته عالم....

بغض کردو کاش میتوانست بگوید کاش میتوانست داد بزندو بگوید این تازه ارباب شده اذیتش میکند، کاش میتوانست بگوید از تاریکی شب هایش میترسد

امانه، این زبان باید بسته باشد، به خاطر قلب پدر، به خاطر فیلمی که تمام ابرویش بود.....

کمی دیگر با مادر و خواهر کوچکش حرف زدو خدا حافظی کرد، باید به کار هایش

میرسید، ساعت نزدیک هشت بود و آمدن ارباب نزدیک بود....

در شرکت باز شد و قامت رئیس نمایان شد مثل همیشه شیک و جذاب باکت و شلوار قهوه ای سوخته و عطری که زیادی تلخ بود.

وارد اتاق شد و باران هم پشت سرش به وارد شد و در را بست...

_زودگزارش بده حوصله دیدنت روندارم...

باران بغضش را پس زد و با صدایی آرام و رسا گفت: امروز ساعت نه با آقای فروش

قرار ملاقات دارین، ساعت ده ونیم هم معاون شرکت طلوع به دیدنتون میاد، ساعت

دوازده هم یک ناهار دوستانه با آقای فرامرزی دارید....

ایلیا سر دسرش را تکان داد و گفت: بسیار خب میتونی بری.

از اتاق خارج شد و نفسش را ازاد کرد و چرا هر جاکه این مرد بود این دخترک نفس کم

میاورد؟

خسته از کارهای روزمره سرش را روی میز گذاشت و چقدر دلش برای مدرسه و دوستانش

تنگ شده بود، فردا اول مهر بود و او به جای درس باید کلفتی اربابش را میکرد و نیش

و کنایه میشنید، اهی کشید و سرش را از روی میز بلند کرد، با دیدن کسی که وارد شرکت شد

شوکه زده از جایش بلند شد و من من کنان گفت: س... سل... سل... سلام

بدون حتی نگاهی به دخترکی که عروسش محسوب میشد پیرسید: ایلیا هستش؟

هول و دستپاچه گفت: بله،... تو... اتاقشون هستن...

ایلیا خانم تنها به تکان دادن سری اکتفا کرد و وارد اتاق شد و انگار او هم میدانست این

دختر عروسش نیست بلکه فقط خدمتکار خانه ی پسرش است و این دختر حتی ارزش

یک جواب سلام دادن هم نداشت؟

باحیرت به مادرش نگاه کرد و گفت: چرا اینجا؟ خب میومدین خونه.

+ تازمانی که این مسخره بازیتموش نکنی من پاموتواون خونه نمیزارم
ایلیا لبخندی زد و گفت: کدوم مسخره بازی؟

+ خودتونزن به اون راه، تاکی میخوای این دختررونکه داری؟
_ تاوقتی که نگاربرگرده
+ یعنی چی که نگاربرگرده اون شوهرکرده.
_ میدونم، ولی من انقدراین دختروشکنجه میکنم که به نگارالتماس کنه برگرده، اونم
مجبوره به خاطر دوستش بیادکنارمن.

+ هه، واقعاکه مسخرست، کارشبییه بچه هاست، توهنوزبزرگ نشدی.
_ چرا اتفاقابزرگ شدم و تصمیم کاملادرست و عاقلانست
+ عقل؟ ازچیزی که نداری حرف نزن، عشق اون دختره دیونت کرده، بایدبری پیش
دکتر، داری این دختر بچه روشکنجه میدی که چی بشه به عشقت برسی؟ واقعاکه دیونه
شدی!

_ اره دیونه شدم، من برای رسیدن به نگار از همه ی ادما رد میشن اون هنوزمال منه.
+ باشه، ازروهمه ی ادما ردشو اما اون دختری که اون بیرون نشستته هم خدایی
داره، مطمئن باش یه روز بدزمین میزننت.

مادر عصبانی ازجایش بلندشدوبه سمت دررفت و هنگام خروج گفت: فقط امیدوارم
پشیمون نشی.

دررا محکم بست و ازشرکت خارج شد.

پسرجوان عمیق فکر کردوارام زمزمه کرد: پشیمون؟... نه هرگز
باران ترسیده به درکوبیده شده نگاه کرد یعنی چه اتفاقی افتاده بود که مادر اربابش

اینگونه عصبانی بود؟

غذای ارباب راداده بود و ظرفهارا شسته و خانه را تمیز کرده بود و باز زندانی بود در اتاقش که تاریکی اش هر شب سیندر لای این قصر را میترساند.

دلش کمی شادی و تفریح میخواست، کمی تماشای فیلم روی ان کاناپه های نرم و زیبا، اما..... او حق نداشت روی انها بنشیند، دیر و زوقتی هنگام تمیزکاری کمی خسته شده بود و روی مبلی راحتی نشسته بود ایلیا سرش فریاد زد و گفت تن نجستش را از روی مبلمان خانه ی او بردارد.....

و او با آرام اشک ریخت و خدا او نجست بود؟

بازنگ خوردن موبایلش بغضش را پس زد و به صفحه ی گوشی نگاه کرد شماره ناشناس بود، با کنجکاوی تماس رو برقرار کرد و گفت: الو و باز صدای داد اربابش بود که ترس را در تن این دخترک زنده میکرد.

و اسه چی انقدر گوشیتو دیر جواب میدی؟

ترسیده و من من کنان گفت: را... راستش... گوشیم... یک... یکم... خراب شده... صفحش... دیر... میاد بالا... بب... ببخشید... ارباب.

خیله خب، خوب گوش کن ببین چی میگم، فرداشب بادو تا از رفیقام مهمونی دارم، فردا

نیاشرکت، بمون خونه رو تمیز کن، وای به حالت اگه فقط یه لکه رو

دیوار اببینم، روزگار تو سیاه میکنم فهمیدی؟

باز تهدید کرد و باران ترسید و جای کمر بندش هنوز دردمیکرد...

تندم طبعانه گفت: چشم، چشم ارباب، فقط کارای شرکتو.....

بی حوصله پرید میان حرفش و گفت: میگم خانم حمیدی جات انجام بده، یادت نره چی

گفتم...

گوشی راقطع کردونزاشت دخترک حتی حرفش را کامل بزندوخدا ایاین سیندرلای
اسیرشده شاهزاده ای هم دارد؟

نکننداستان اومانندسیندرلاخوب تمام نشود؟

وبازدفترچه خاطرات وتاریکی اتاق ونماز وخواهی عمیق ناشی ازخستگی کارهای زیادش.

باوسواس وخستگی به دورتادورسالن بزرگ خانه که ازتمیزی برق میزدنگاه

کردوگفت:خدا یعنی من سیندرلام؟پس این شاهزاده کجاست من خسته شدم

یکم رویای دخترانه که برای این زن ۱۷ ساله بدنبود،بود؟

موبایلش را برداشت وشماره عزیزترازخواهرش را گرفت،تنهاکسی که دردهایش را

میدانست وازروز عروسی تابه حال صدایش رانشنیده بود،باچندتابوق صدای پرهیجان

سمانه درگوشی پیچید:باران!

باران لبخندی زدوگفت:سلام اجی بزرگه،خبرنمیگیری

صدایش رنگ نگرانی گرفت وگفت:من خبرنمیگیرم یاتو،معلوم هست کجایی؟ایلیا

چیشد؟چیکارمیکنی؟

باران بغضش را پنهان کردوگفت:ایلیا هیچی ،خیلی خوشبختیم،ولی تودیگه

ترشیدیا!!!!من شوهرکردم ولی توهنوز موندی....

غمگین شددخترک پشت تلفن واواین سیندرلارا خوب میشناخت.

_برام حرف بزن،میدونم بغض کردی!

شکست بغض دختراسیرشده ی این قصروبلاخره کسی اجازه دادحرف بزند!

حرف زدوخالی شد،حرف زدواشک ریخت وسمانه گوش کرد،حرف

زدوازدردکمربندگفت،ازتاریکی اتاقش،ازپول دادن هرروزه برای غذاخوردن،ازنجست

بودن و نداشتن حق نشستن رومبلان های این خانه، از تحقیر شدن، هق هق کرد و گفت، و چقدر گاهی خواهر بزرگ داشتن خوب است. خواهری که شاید کمک نکند اما گوش میشود برای حرف و اغوش میشود برای درد..... گفت و خالی شد و سمانه واقعا فرشته بود.....

بادقت به اطراف نگاه کرد و شاید دنبال بهانه ای بود تا باز دردش در روی شانه های نحیف دختر خدمتکار شده ی این خانه اما نه، اینبار کارش بی عیب بود و این دختر کم کم داشت خانه دار خوبی میشد.

_ همه چی برای پذیرایی آماده است؟

سربه زیر و اهسته گفت: بله، ارباب

_ خوبه، برو اتاقت دوستانم که او مدن صدات میکنم بیای پذیرایی کنی، درستم لباس بپوش من ابرودارم.

دو ساعت گذشته بود که صدای زنگ او مدباخوشحالی به سمت ایفون رفت و در روبرو باز کرد و به استقبال رفت: حامد و مهرداد بعد از عبور باغ بزرگ و پردرخت که رویای سیندرلای این قصر بود به ساختمان اصلی رسیدن، بادیدن ایلیا که به استقبال آمده بود لبخندی دوستانه زدند و به سمتش رفتند.....

حامد: هیچ معلومه کجایی پسر، (مشتی به بازویش زد و گفت) دلتنگت بودیم مهندس... ایلیا خنده ای کرد و گفت: تو دلت انقدر که واسه دوس دخترات تنگه، دیگه جایی واسه من نمونه که بخواد تنگ شه

حامد: اخ گفتم، دلتنگشونم شدید، اه که حیف امشب از دیدار شون محرومم همشم تقصیر تو هه، ولی خب چه کنیم دیگه خرابه رفاقتیم.....

ایلیا با حرص و خنده گفت: عجب رویی داری.
 مهر داد که با خنده نظاره گر آن دو بود سرفه ای مصلحتی کرد و گفت: ماهم ادمیما....
 حامد نگاهش را متعجب کرد و گفت: راست میگی؟ به جون تونباشه به جون همین
 ایلیا فکر میکردم مجسمه ای، از اینا که اب از دهنشون میاد بیرون! (به صورت متعجب
 مهر داد نگاه کرد و همراه ایلیا قهقهه زد)
 ایلیا خنده اش را کوتاه کرد و گفت: بسته کم نمک بریز نمکدون، بیایید تو نمیخوا این که
 جلودر بشینین.
 حامد گفت، معلومه که نه. و بعد جلو جلو وارد ساختمان شد و ایلیا و مهر داد به پررویی
 او خندیدند....
 باران لباسش را مرتب کرد و طبق دستور از بابش از اتاق بیرون آمد.
 هر سه روی کاناپه های چرم نشسته و مشغول بگو بخند بودند، با صدای ضعیفی
 گفت: سلام
 حامد به تعجب به دختر روبرویش نگاه کرد و گفت: سلام
 ایلیا... معرفی نمیکنی؟
 ایلیا با بیخیالی شانه بالا انداخت و گفت: خدمتکار جدیده، هر چی میخواید بگید براتون
 بیاره....
 مهر داد با تعجب به صورت دوستش خیره شد و او هم سرش را خدمتکاره این عمارت
 میدانست؟
 حامد لبخندی زد و گفت: آگه میشه واسه من یه قهوه بیارید.
 باران چشمی گفت و به سمت اشپزخانه رفت خدا مقیاس بیچارگی چقدر است؟ این
 دختر نهایت بیچارگی بود.....

مهر دادباخم به ایلیا نگاه کرد که دوباره زنگ به صدا درآمد
ایلیاالبخندی زد و گفت: سامانم اومد....

بلندشده سمت ایفون رفت و در رو باز کرد، مهر داد دستش را روی شانه ی دوستش
گذاشت و باخم گفت: چرا سامانودعوت کردی؟ میدونی که اون اختیار چشمش دست
خودش نیست

ایلیا قهقهه ای اهسته زد: منظورت به بارانه، بیخیال بابا اون بدرد همین لذت بردنم
نمیخوره...

مهر داد باخشونت و ناراحتی از بی غیرتی دوست و پسر خاله اش گفت: خجالت بکش، اون
زننه حتی اگه دوستم نداشته باشی سمت روشه، بی غیرت... واقعا برات متاسفم...
به سمت حامد رفت و کنارش نشست و ایلیا برای لحظه ای مات حرف های دوستش
شد.... بی غیرت!!!!!!؟؟؟؟

اوبی غیرت بود؟؟؟

سامان باخنده به سمتش آمد: حال رئیس و دوست خوب من چگونه؟

ایلیا فکرهای ناشی از حرف مهر داد را کنار زد و باخوش رویی گفت: سلام معاون عزیزم چرا
انقددیر اومدی؟

سامان: ترافیکه و هزار در دسر، به هر حال خوش اومدم دیگه مگه نه؟

_ صدر صدر فیک، بیاتو

حامد بادیدن سامان از جا بلند شد و باخوشحالی گفت: به به سلام مهندس

سامان: اه ببین کی اینجاست، چطوری نمک خالص؟

حامد با سامان دست داد و گفت: خوبم، تو چطوری فلفل؟ خبر نمیگیری

سامان: مگه این آقای رئیس فرصت میده؟ مثل تراکتور از ادم کار میکشه...

سامان دستش را به سمت مهر داد در از کرد و گفت: احوال آقای دکتر چگونه؟
مهر داد همانطور که با سامان دست میداد گفت: به لطف احوال پرسیای شما حال ما هم
خوبه.

مشغول درست کردن قهوه بود که صدای آشنایی به گوشش خورد، از آشپزخانه به سالن
نگاهی انداخت...

اون... اون... اینجا چیکار میکنه؟؟؟!؟!!

همان آقای سامان معتمدی بود که در شرکت ملاقاتش کرده بود...
اگر میفهمید او خدمتکار این عمارت است ابرویش میرفت و حتماً دیگر خبری
از بلند و مهربانی این مرد جوان نبود و او هم مانند ایلیا تحقیرش میکرد
چاره ای نبود بلاخره که میفهمید، سینی حاوی قهوه هارا در دست عرق کرده اش گرفت و
به سمت سالن پذیرایی رفت.

سامان عرق حرف زدن با حامد بود که چشمش به دخترکی سینی به دست خورد که
در لباس فیروزه ای زیبایش میدرخشید....

همان منشی جوانی که انگار چشمان گریزانش میلرزاند دلی که برای هیچ دختری
نمیلرزید....

بالبخت و تعجب از جایش بلند شد و گفت: خانم نصیری!!!!!!

باران سینی را روی میز کوچک کنار کاناپه گذاشت و گفت: سلام

سامان به توجه به سلام دخترک این خانه گفت: شما اینجا چیکار میکنید؟

باران سکوت کرد و باز ایلیا حرف زد تا بسوزاند دختری که اسیر دستانش بود

_ خانم نصیری علاوه بر اینکه منشیه شرکت، خدمتکاره خونه منم هست....

اب شد این دختر ۱۷ ساله از خجالت و چرا زمین دهان باز نمی‌کرد؟
 سامان متحیر به چهره‌ی غمزده‌ی دخترک نگاه کرد و ایامهم بود که او خدمتکار است؟!... نه
 اصلا
 لبخند گرمی زد و بالحن خاصی گفت: خوشحالم که امشب میبینمتون....
 مهرداد پوزخند زد و چیزی در وجود ایلیا لرزید
 با حرص روبه باران کرد و گفت: توقع داری قهوه رو خالی بخوریم، زود باش برو کیک بیار...
 باران چشمی گفت و زیر نگاه خیره‌ی معاون شرکت به آشپزخانه پناه برد.
 بعد از آوردن کیک به دستورات باران دوباره زندانیه اتاق تاریکش شد و کاش میتوانست
 فریاد بزند و بگوید: خداااااااا من از تاریکی میترسم.....
 ایلیا هر سه دوستش را بدرقه کرد و در چشمان سامان میخواند که مشتاق دوباره دیدن
 باران است، مرد بود و همنجسش را درک میکرد، نگاهش عادی نبود و چرا این مرد ارباب
 شده نگران بود؟
 به اتاقش پناه برد و دیگر هرگز دوستانش را به خانه نمی‌آورد این
 دختر اسیر او بود و نباید کسی عاشق و شیدایش میشد.....
 او راه نجاتی نداشت،
 به عکس بزرگ نگار که روی دیوار اتاقش نصب بود نگاهی کرد و گفت: خوش
 میگذره؟ هه، چیم از اون پسره کمتر بود؟... منکه برات می‌مردم.....
 شیشه‌ی مشروب را برداشت و لیوانی پر از اون خورد
 _ لعنتی، تو که میدونستی عاشقتم، چرا ولم کردی که دیونه بشم؟
 لیوان دیگری خورد و دوباره به عکس نگار خیره شد لیوان گرانقیمتش رو محکم به
 میز کوبید و شیشه رو سرکشید.... به مایعی که فقط مقدار کمی از آن در شیشه مانده

بودنگاهی انداخت و اون روبه زمین کوبوند
 شیشه باصدای بدی شکست، فریاد زد: بار ایاان
 دخترک لرزید از داد اربابش و سریعاً به سمت اتاق ایلیا رفت و خدا مراقبش هستی؟؟؟؟
 در زد و باز فریاد ایلیا لرزاند تمام تن دخترک خدمتکار این خانه را: بیایااا تو
 آرام وار شد و به ایلیا که چشمانش سرخ بودنگاهی از ترس انداخت و خدا امشب
 را بخیر کن..
 ارباب خنده ای شبیه به پوزخند کرد و با چشمانی خمار گفت: جمعش کن...
 (اشاره به خورده شیشه ها کرد)
 باران به سمت در رفت که باز ایلیا با فریاد گفت: بادست خالی جمعش کن
 چگونه مخالفت میکرد با این اربابی که میتواندست امشب حتی خودش را بریزد؟
 به سمت خورده شیشه های زیر پای ایلیا رفت و خم شد، تکه شیشه ای را به آرامی
 برداشت و در دست دیگرش گذاشت، تکه ی دوم را برداشت که دستش زخم شد، به خون
 روی دستش نگاه کرد و خواست بلند شود که ارباب با صدای آرام و خشنی گفت: تا موقعی
 که همشو جمع نکردی حق بیرون رفتن از این اتاق رونداری.
 موهای دخترک رو در دستان قدرتمندش گرفت و کشید جیغ باران لرزاند دیوارهای اتاق را
 با بیرحمی همانطور که موهایش را میپیچاند گفت: جمع کن زود باش
 باران اهسته اشک ریخت و چرا نمیتوانست فریاد بزند؟ انگار سهمش از این زندگی تنها
 اهسته اشک ریختن بود و بس.
 بادرده سرش صورتش را جمع کرد و همه ی شیشه هارا تند تند در دستان کوچکش
 گرفت و با هر تکه ای که برمیداشت دستش هم زخم میشد و خدا اون حتی از سیندر لاهم
 بدبخت تر بود

دستانس راکه از شیشه و خون پر بود بالا آورد و گفت: ارباب جمع کردم، تور و خدامو هامو ول کنید، ارباباااا، تور و خدا

ایلیا خنده ای شادمانه کرد و موهایش را رها کرد و گفت: افرین همیشه یاد بگیر که باید به اربابت التماس کنی گمشو برو بیرون....

خورده شیشه ها رو در سطل ذباله انداخت و دستانش را از درد به هم فشار داد و زخم هایش عمیق و پر درد بود.... خون زیادی امد و کجا بود ثریای دلسوز تا ببیند دخترکش، پاره ی تنش بی کس و تنها در این عمارت اسیر شده و دست نوازشی نیست که بر سرش فرود آید...

پس کجاست شاهزاده ای که از این جهنم نجاتش دهد؟

شاید اصلا شاهزاده ای وجود ندارد و او اسیر است، اسیر این ارباب بیرحم

دستش را با پارچه ی کهنه ای بست و به اتاقش پناه برد و چقدر دلش اغوشی محکم میخواست تا اشک بریزد و بلند هق هق کند این گریه های اهسته و بغض های شبانه عجیب خفه کننده بودند درد سر و دستانش طاقت فرسا بود

ارام اشک ریخت و زمزمه کرد: خدااااا، صدامو میشنوی؟ خدا دستام درد میکنه، ببین داره

خون میاد، خدامنکه همه نماز امو میخونم، منکه گناه نمیکنم پس چرا نجاتم نمیدی؟ خدا

کمکم کن، درد داره، خدااااا اذیتم میکنه، خدااااا نجاتم بده از این جهنم، خدا دستات

کجاست، میخوام بگیرمشون، میخوام پیام پیشت، خدااااا کجایی.....

اشک ریخت و ناله کرد.... اه کشید از ته دل و بادرد خوابش برد و وای به روزی که اه این

دختر بگیرد این ارباب مغرور و بیرحم را.....

بادرد شدید دستانش چشمانش را باز کرد و به اطراف نگاه کرد و سعی کرد دوباره بخوابد که

ناگهان ترسیده از روتختش بلندشده به دنبال ساعت گشت، اما تا قش که ساعت نداشت لعنتی به حواس پرتش فرستاد و موبایلش را برداشت با ترس صفحه رو روشن کرد و بادیدن ساعت اشک به چشمانش هجوم آورد، ساعت هشت و نیم بود این یعنی خواب ماندن و وای بر او، حتما ارباب زنده اش نمیذاشت، با عجله از تخت پایین آمد و بی توجه به دستان زخم پارچه بندی شده اش که دردش نفس میبرد لباس پوشید و از خانه بیرون زد، اگر منتظر اتوبوس میماند دیر میشد، پس قیدناهار و شام را زد و دستش را برای ماشینی تکان داد و گفت: در بست

ماشین که راننده اش پیرمردی بی حوصله بود ایستاد و باران ترسیده سوار شد و چقدر دلش میخواست زار بزند برای درد دستش و فریاد بزند از ترس ارباب خشنش که درد کمر بندش جان این دخترک ۱۷ ساله را می گرفت..... دستپاچه روبه پیرمرد درس روداد و گفت که تند برود و نگفت تا الانش هم کلی دیر کرده و خدا بخیر کند امروز را....

نیم ساعتی در راه بود و امان از این ترافیک تهران که نمیفهمید این دختر میترسد و عجله دارد.....

پول راننده را حساب کرد و پیاده شد، به سمت ساختمان دوید و این درد دستانش هم قوز بالا قوز بود.....

به سمت اسانسور رفت، اما هر چه قدم منتظر ماند اسانسور نیامد، به سمت پله ها رفت و بالخرین سرعت میدوید که ناگهان زمین خورد، درد درپایش پیچید و انگار امروز، روز بدشانسی بود، بازی توجه به درد پا و دستش بلند شد و دوید، طبقه ی دهم بود و دخترک به نفس نفس افتاده بود، در اسانسور باز شد و مردی از آن بیرون آمد، خوشحال و شاد به سمت اسانسور رفت و قبل از بسته شدن در خودش را داخل پرت

کرد و دکمه ی طبقه ی بیستم را فشار داد، نفس عمیقی کشید و این داستان پارچه بندی شده را چگونه از همه مخفی کند؟ بیخیالی گفت و اب از سرش. گذشته بود. با صدای زنی که طبقه بیستم را اعلام میکرد با عجله از آسانسور خارج شد و به سمت در ورودیه شرکت رفت.....

با استرس وارد شرکت شد و به محض دیدن سپیده به سمتش رفت... سپیده نگران به باران نگاه کرد و گفت: کجایی دختر؟ چرا انقدر دیر کردی؟ اقا از بی نظمی خیلی بدش میاد

باران اب دهانش را نرسیده قورت داد و زبانش انگار قدرت حرکت نداشت... سپیده با دیدن سکوت باران گفت: چرا و ایسادی تا الانشم کلی دیر کردی زود باش برو پیش رئیس تا صدش در نیومده....

میرفت پیش رئیس؟ چه میگفت این دختر؟ چگونه میرفت پیش کسی که اربابش بود و به حتم الان قصد شکنجه اش را داشت... سپیده کلافه از حرف نزدن باران اونو به سمت اتاق ایلیا هول داد و گفت چرا نگاه میکنی؟ زود باش برو تو....

سرش را تکان داد و هرچه با داباد در زد باز هم جواب ایلیا دو کلمه بود: بیاتو انگار میدانست، باران است که در میزند و این پسر امروز خوشحال بود که برده اش بهانه دستش داده.

باران با پاهایی لرزان که هنوز درد داشت وارد اتاق شد و در را بست.
_ کدوم گوری بودی تا الان؟

دستان زخمش لرزش گرفت از این فریاد ترسناک و من من کنان گفت: دی... دیشب.. یادم.. رف.. رفت... موبایلمو... بزا... بزارم

رو... زنگ... ببخشید... ارباب.....

ایلیا خشمگین به سمتش هجوم برد و گلویش را در دستان پر زورش گرفت و همانطور که فشار میداد گفت: میدونی که من از بی نظمی خیلی بدم میاد و تو الان بی نظمی کردی، پس باید تنبیه بشی، البته تنبیه مال کار مندای معمولیه، ولی تو برده ی منی، باید شکنجه بشی، هوم؟ نظرت چیه؟

راه نفش گرفته بود، دستان زخم و پارچه بسته اش را روی دستان ایلیا گذاشت و سعی کرد گلویش را از ان دستان قدرتمند ازاد کند... ولی مگه میشد؟ دستان ظریف و زخم او کجا دستان پر زور و مردانه ی ایلیا کجا؟

ایلیا با دیدن دستان باران که خونی بود و تنه ابا پارچه ای کهنه بسته شده بود کمی ترحم خرجش کرد و گلویش را ازاد کرد و او به اندازه کافی بدبخت بود و این ایلیا را شاد می کرد

باران به سرفه افتاد و ایلیا بی تفاوت گفت: جلوم زانو بز نو بگو غلط کردم

فقط همین؟ اینکه برای بارانی که دیگر غروری نداشت اسانترین کار بود...

زیر پای اربابش زانو زد و گفت: غلط کردم ارباب دیگه تکرار نمیشه...

ایلیا لبخندی شادمانه زد و گفت، چون امروز دیر کردی باید اضافه کار و ایسی

باران صورت سرخ ناشی از تنگی نفشش را بالا آورد و گفت: بیع... یعنی... چی؟

_ یعنی تا ساعت ده امشب حق بیرون رفتن از این شرکت رو نداری، بعد از ساعت ده بهت

زنگ میزنم تو هم میتونی برگردی خونه.....

باران وحشتزده به ایلیا خیره شد و او چگونه در ان ساعت به خانه باز میگشت؟ البته خانه

که نه، جهنم

ایلیا سرش را نزدیک صورتش آورد و گفت: اقا رحمان (ابداری) شرکت (شبا

همینجامی خوابه، پس فکر نکن میتونی منو بیچونی باید تا ساعت ده اینجا بمونی

وبعد بیای خونہ، منم فردا از اقرار حمان میپرسم، وای به حالت آگه زودتر از شرکت بری بیرون، فهمیدی؟

مگر میتوانست نفهمد؟ جرأتش را نداشت.

سرش را به معنای فهمیدن تکان داد و ایلیا مثل همیشه گفت: افرین حالا گمشو از اتاق بیرون نبینمت.

بغضش را حواله داد به آخر شب و از اتاق بیرون آمد

به صفحه مانیتور نگاه میکرد و فردا اول ابان بود و امسال چقدر زود هوا سرد شده بود، شاید هم زندگیه او بود که سردویخ زده شده بود...

کیکی که اقرار حمان آورده بود را خورد و امشب از شام خبری نبود بابت پول کرایه ماشین پول کم میاورد اگر شام را نزدان ارباب میخورد که نمیدانست ان یه ذره غذا واقعا ارزش پنج هزار پول را دارد؟

بیخیال قاروقور شکمش به مانتویش نگاه کرد که سراسستیش کمی پاره شده بود، امسال زمستان را باید با همان دوتا مانتویش سر میکرد، نه پالتویی داشت نه پولی برای خریدش و خدا سال های بعد چه میشود؟

با صدای زنگ گوشی و دیدن شماره ی ارباب تماس را برقرار کرد: الو
_ میتونی بیای خونہ

همین وقطع کرد... چه قدر بیرحم بود این مرد که دخترک ۱۷ ساله را این موقع شب روانه ی خیابان میکرد...

کیف کوچکش را برداشت و از شرکت بیرون زد، سوز سردی میامد و زمستان هم انگار عجله دارد زودتر بیاید

و اردایستگاه اتوبوس شد و منتظر ماند

نیم ساعتی بود که منتظر اتوبوس بود، اما انگار بدشانسی حتی این ساعت شب هم رهاش نمی‌کرد....

خسته و کلافه از نیامدن اتوبوس استگاه را ترک کرد و تصمیم گرفت تا ایستگاه بعدی پیاده برود.....

خیابان خلوت بود و البته در آن منطقه که بیشتر شرکت و موسسه وجود داشت تاخانه، این خلوت بودن خیابان بعید نبود.....

و اردپیاده روشد و پاتند کرد تا به ایستگاه بعدی برسد، فقط ۱۷ سال داشت و ترسیدن عجیب بود؟ معلومه که نه....

ژاکت نازک بنفش رنگش رو بیشتر دور خودش پیچید و به سر نوشتش فکر کرد، برای اولین بار دلش کمی فقط کمی عشق خواست، دلش شانه ی قدرتمند مردی را میخواست که در اغوشش بگیرد و بگوید عذاب تمام شد، دلش کمی زندگی خواست، کمی تفریح، کمی تالنگ ظهر خوابیدن و کمی بازیگوشی

مگر چقدر سن داشت ؟ ۱۷ سال که چیزی نبود، بود؟

با صدای بوق ماشین از افکارش بیرون آمد و به روبرویش خیره شد یک ماشین قرمز رنگ برایش بوق میزد، قلبش ترسان شد و این را کجای دلش بگذارد، قدم تند کرد که صدای پسرک درون ماشین تنش را مور مور کرد
جیگر کجا؟ بیا در خدمت باشیم...

از مدل ماشین پیدا بود که سر نشینانش ادم پولدارهای این شهر بودند، همانها که بی غم در خیابانهای تهران ویراژ میدادند.

جوان دیگری سرش را بیرون آورد و گفت: جوووووون، نازنکن دیگه، بیا، خوش میگذره ها...
باران به خود لرزید و چقدر بدبخت بود و خدا تنهایی چقدر؟ بس نیست؟

سرنشینان ماشین سرخوشانه خندیدند و کدام یک در داین دخترک تنهارا میدانستند؟
 صدای پسری که جلو و کنار راننده بود ترس رودر جودش انداخت
 _ فری نکه دار، حضوری برم از این جیگر دعوت کنم..
 راننده خندید و نگه داشت و صدای ترمزش خش انداخت روی قلب ترسان این دخترک
 و خدا پس کجایی؟
 قدم های لرزانش را تند کرد و در دستانش هم طاقت فرس بود.....
 پسر سرخوشانه به او نزدیک شد و گفت: خانومی چقد ناز میکنی، یه امشب مهمون
 ما باش، قول میدم مشتری شی....
 باران نگاهی به ابروهای نازک و موهای بلند پسر چندی او را روبرویش
 کرد و گفت: گمشو، اشغال کثافت...
 چشم غره ای رفت و خواست از کنارش رد شود که پسر بازویش را محکم گرفت
 و گفت: نیای هم به زور میبرمت خوشگله....
 دستش را محکم کشید و باران تازه فهمید رهایی به همین سادگی هاهم نیست....
 جیغ زد و گفت: ولم کن عوضی، چی از جونم میخوای؟
 پسر قهقهه زد و گفت: خودتو میخوام جیگر، امشب باما باش
 باران اشک ریخت و جیغ زد و این پسر هم زورش زیاد بود درست مثل ایلیا و خدا چرا او هم
 پسر نشد؟
 و لمممممم کن، اشغال کثافت بزارم برمممممم
 پسر قهقهه زد و باز دستش را کشید که صدایی متوقفش کرد
 _ دست کثیف تو میکشی یا بشکونمش؟
 باران با تعجب به سمت صدا برگشت و خدای من او اینجا چیکار میکرد؟

پسر چشم ریز کرد و گفت: به به جناب زور و اچیه داشتی از کنار خیابون رد میشدی مارو دیدی گفتم بیام لقمه بپیچونم واسه خودم؟ نوچ داداش اشتباه اومدی مازو دتر دیدیمش..... باران باز اهسته اشک ریخت و خدا حقش نبود اینطور در موردش صحبت کنند.. نگاه اشکبارش را التماس گر به سامان دوخت، همین مردی که میتوانست نجاتش دهد...

سامان جلو آمد و در گوش پسر گفت: این دختری که گوشه خیابون خفتش کردی نامزد منه!!! آگه الان دستتو کشیدی مثل بچه ی خوب رفتی دنبال کثافتکاریات که هیچی. ولی اگر رفتی مجبور میشم زنگ بزنی پلیس و بگم به نامزد دست درازی کردی، حالا خودت انتخاب کن.....

باران متعجب از لفظ نامزد به سامان خیره شد و پسر باترس بازوانش را رها کرد و بدون هیچ حرفی به سمت ماشین دوستانش رفت و بدون جواب به کنجکاوای های آنها فقط از دوستش خواست که سریعتر حرکت کند.....

باران شادمانه به رفتن آنها خیره شد و انگار خدا هنوز هم همراهش بود... به سامان نگاه کرد و خواست تشکر کند که با فریاد سامان ترسید و خاموش شد _ این موقع شب تو خیابون چه غلطی میکنی؟

سرش داد میزد؟ درست مثل ایلیا و خدا چرا مردهای اطرافش همه داد میزنند؟ من من کنان گفتم: بی... یکم... ش... شر... شرکت، ک... کار... داشتم... دیر... شد سامان کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: خیلخه خب، من میرسونمت، سوار شو... باران با خجالت گفت: مزاحم... نمیشم

سامان خشمگین نگاهش کرد و گفت: من حرفی کبارت تکرار میکنم گفتم سوار شو..... نمیتوانست مخالفت کند، این موقع شب یاباید به این آشنا اعتماد میکردی یاباید خوراک

گرگ های خیابان میشد...

اهسته در جلورا باز کرد و سوار شد....

نمیدانست چرا دلش شور میزند، ساعت دوازده بود این دختر هنوز نیامده بود طول و عرض اتاق را طی می کرد و مدام با خودش حرف میزد: اصلا به من چه که دیر کرده، به درک، به سگ کمتر

اما باز ته دلش نگران بود و این دختر برده اش بود و او صاحبش، کس دیگری حق نداشت حتی نگاهش کند، با پریشانی به سمت پنجره رفت و عمرا اگر به موبایلش زنگ بزند هوایی میشود و فکر میکند خبری است....

سرش را پایین انداخته بود و دستش بیش از حد دردمی کرد

سامان نیم نگاهی به او انداخت و گفت ادرس خونتو بگو....

باران ادرس داد و سامان با تعجب زد و ترمز و گفت: اینجا که خونه ی ایلیاست!!!!

ار....اره...ولی منم اونجا...زندگی میکنم....

تعجب سامان چندبرابر شد و با چشمانی ریز شده گفت: ارتباط تو با ایلیا چیه؟

مهم نیست....

_ولی برای من مهمه، جوابمو بده، ارتباط تو با اون چیه؟ چرا تویه خونه زندگی میکنید؟

نمیتونم بگم، خواهش میکنم ازم نخواید که بگم فقط بدو نیتو این شهر فقط اونو دارمو

مجبورم تو اون خونه بمونم....

سامان نفسش را از حرص فوت کرد گفت: باشه نگو ولی بلاخره میفهمم باران...

باران پوزخندی بی صدا رولب نشاند و در دل گفت: چقدر زود باهام صمیمی شد قبلنا

خانم نصیری بودم....

ثانیه هایی در سکوت گذشت و انگار این مرد قصد حرکت نداشت
 باران با حرص گفت: همیشه حرکت کنید، تاهمین الانشم ارباب به خونم تشنست....
 چشمان سامان گرد شد و با حیرت گفت: ارباب؟
 باران ترسیده از این سوتیه بزرگ گفت: من... منظورم... ایل.. ایلیاست
 سامان سرش را تکان داد و در ذهنش سعی در شکافتن این کلمه داشت: ارباب!
 با تعجب به دست دخترک روبرویش نگاه کرد و گفت: دستت چیشده؟
 باران نگاهی به دستش انداخت و گفت: باشیشبه بریدمش
 _ چرا با پارچه بستیش؟
 چه میگفت؟ میگفت پول خرید باند راهم ندارد؟
 چیزی غیر از پارچه پیدا نکردم
 سامان دست باران را در دستاتش گرفت: بزار یه نگاهی بهش بندازم...
 دستان دردناکش که با پوست داغ و سوزان مرد روبرویش برخورد کرد مومورش شد
 و هیچوقت دوست نداشت نامحرمی لمسش کند....
 سامان پارچه ی خونی را از دستش باز کرد و با وحشت و تعجب گفت: چجوری این
 بلارو دستت آوردی؟ اینهمه زخم؟ دخترتودیونه ای؟ دستات عفونت کرده، چجوری
 دستات انقدر زخم شده اونم هردوتاش؟
 باران سرپایین انداخت و فقط لبخند تلخی زد....
 سامان اخم کرد و گفت میبرمت بیمارستان...
 باران ترسیده نگاهش کرد و گفت: نه... من باید برم خونه.... دیر وقته....
 _ اول میریم بیمارستان بعد میرسونمت خونه....
 اما من....

_ اما واگردناره همینکه گفتم....

دهانش بسته شدوانقدرضعیف بودکه توان مقابله نداشت پس درسکوت همراهه این

غریبه ی مهربان شد،تنهاکسی که دراین شهربرایش دلسوزی کرد

سامان روبروی بیمارستانی نگه داشت وباران بانگرانی ازعواقب دیرکردنش همراه

سامان واردمیمارستان شد...

پرستاربادیدن دستهایش تعجب کردوگفت:چجوری این بلاروسرخودت آوردی؟زخمت

بدجوری عفونت کرده....

باران سکوت کردوچه داشت که بگوید....

پرستار سری ازتاسف تکان دادو زخم هایش را ضدعفونی کردوباباندهست...

ازروی تخت بلندشدوهمراه پرستارازاتاق خارج شد...

سامان بانگرانی به سمتشان امدوباران متعجب بودچندماهی میشدکه نگاهی برایش

نگران نشده بودولی حالا این مردغریبه نگرانش بود....

پرستار روبه باران گفت:ازداروخانه باند وبتادین بخربایدهرروز زخمتوضدعفونی

کنی،حواست باشه عفونت خطرناکه پس سطحی نگیروهرروززخمتو عوض کن،متوجه

شدی؟

باران سری تکان دادوپرستارازانهادورشد.

سامان ازباران خواست چنددقیقه ای روی صندلی های بیمارستان بنشیندتابیرگردد...

باران نشست وبه دستانش نگاه کردچقدردلش گرمی دستان مادرش را

میخواست،مادرش گفته بودکه عید باخواهرش به دیدنش می آیدونمیدانست چجوری

این موضوع رابه اربابی که مثلامسرش بودبگوید...حتما بایدپول غذاخوردن

مادروخواهرش را هم میدادوپول ازکجامیاورد خدا میداند.....

سامان پلاستیک به دست به سمت باران امدوگفت بلندشو بریم که دیر شد.
 واردمحوطه بیمارستان شدند که سامان پلاستیک را به سمت باران گرفت وگفت: اینم
 باندو بتادین، یادت نره دستتو ضد عفونی کنیا....
 ریموت رو زدوسوار شد، باران به پلاستیک در دستانش نگاه کرد و روبه سامان گفت: پولش
 چقدر شد؟

سامان از داخل در سمت باران را باز کرد و گفت: بیا سوار شو لازم نیست دست به جیب
 بشی....

بحث دست به جیب شدن نبود، ارباب مغرورش بهش یاد داده بود که در این
 شهر باید برای هر چیزی پول بدهی....
 سامان کلافه از سوار نشدن باران گفت: حالا تو سوار شو قیمتشم بهت میگم.....
 باران کمی فکر کرد و سوار شد

از بیمارستان تا خانه ی ارباب مغرورش فقط ده دقیقه راه بود.....
 سامان روی در بزرگ و سلطنتی توقف کرد، همزمان با پیاده شدن باران، سامان هم به
 احترام پیاده شد و عجیب دل کندن از این دختر بچه برایش سخت بود....
 با دیدن نگاه منتظر باران گفت: چرا نگاه میکنی رسیدیم برو تو دیگه.
 باران پلاستیک درون دستانش را نشان داد و گفت: نگفتید پول اینا چقدر شد....
 سامان بینی باران را اهسته کشید و قهقهه زد، صدای خنده اش کل کوچه رو برداشت
 و باران چرا نگران بود؟

_ دختر تو عجب کله شقی هستی، عمرا ازت پول بگیرم.....

-ولی.... ولی منکه گدانستم!!!!

سامان جدی شد و با عصبانیت گفت: دیگه این حرفونزن، من به عنوان یه دوست بهت

کمک کردم پولی هم ازت نمیخوام اینم ربطی به گدا بودن نداره.
 -چرا خیلیم ربط داره، لطفا بگید پولش چقدر شده، بهتون میدم.
 سامان کلافه دستی به صورتش کشید و این دختر زیادی لجبار است...
 _اگه پول بدی من ناراحت میشم و احساس میکنم منویه گداگشنه فرض کردی که
 میخوای این یه ذره پولوبهم برگردونی، پس اگه نمیخوای منو ناراحت کنی، بیخیال شو...
 -اما....

_اما اگر نداره، مراقب خودت باش خدافظ....
 سوار ماشینش شد و بایک گازاز دیدباران محوشد.
 باران بالبخند پلاستیک را درون کیفش گذاشت و همه که مثل ان ارباب بیرحم
 نبودند.....

باکلیدی که داشت در راباز کرد و شادمانه داخل شد و دلش الان فقط یک خواب راحت
 میخواست و قافل بود که فردی باچشمان به خون نشسته از پنجره نظاره گرش بوده
 والان به خورش تشنه است
 اهسته در راباز کرد و میت رسید ارباب خشن این خانه از خواب بیدار شود...
 داخل خانه شد و در را بست، گرمای دوست داشتنی خانه صورتش را نوازش داد و چقدر
 دستانش دردمیکرد.....

اهسته و پاورچین به سمت اتاقش رفت.
 _خوش گذشت؟
 هین بلندی کشید و به سمت صدا برگشت، دستش را روی قلبش گذاشت و لعنت بر این
 شانس.....

ایلیا نزدیکش شد، روبروی صورتش ایستاد و گفت: ساعت یکه نصفه شبه، پس داشتی

با اقا سامان دور دور میکردی...

خب بگو ببینم امشب چقدر کاسب شدی؟

خشم وجودش را گرفت، او فقط به بیمارستان رفته بود و این مرد مغرور چه فکر احمقانه ای داشت....

با صدای آرامی گفت: نرفته بودیم دور دور، رفت....

موهایش کشید و شد نتوانست حرف بزند، جیغ بلندی کشید و خدا پس کجایی؟

ایلیا همانطور که موهایش را میپیچاند سرش را نزدیک گوشش

برد و گفت: هیسسسس، هیچی نگو، بهت گفته بودم واسه هرزه بازیات دور دوستای

منو خط بکش، تو خیابون زیاد ریخته.....

هرزه؟ او هرزه بود؟ چطور تهمتی به این بزرگی به او میزد؟

موهایش را رها کرد و محکم هولش داد و باران خورد زمین، به سمتش رفت و سیلی

محکمی به صورتش زد و گفت: فقط کافیه یه بار دیگه تورو نزدیک سامان ببینم، مطمئن

باش زنده نمیونی.

لرزید، از این تهدیدی که میدانست حقیقت دارد لرزید

گمشو برو تو اتاقت نمیخوام قیافه نحستو ببینم، دختره ی شوم زندگی منو نگارو خراب

کردینمیزارم زندگیه سامانم خراب کنی... گمشووووو

و باز باران اهسته اشک ریخت و چقدر دلش فریادمیخواست، حالا گوشه لبش هم

میسوخت و چقدر طعم خون شور بود لعنت بر این زور و بازوی نداشته که اگر داشت یقه ی

ایلیا را میگرفت و میگفت که هرزه نیست، میگفت که در رابطه بانگار تقصیری

ندارد، اما..... نمیشد.....

ارام از روی زمین بلند شد و به سمت اتاقش رفت و او اصلا شاهزاده ای

نداشت، تا ابد اسیر همین مرد و همین خانه بود.....

ایلیا کلافه دستی به صورتش کشید و چرا عصبانی بود؟

نگاهش کشیده شد سمت کیف دخترک که گوشه ای افتاده بود و پلاستیکی درونش

نمایان بود....

پلاستیک را برداشت و..... باندو بتادین.....

کمی فکر کرد و به یاد آورد که دست باران باندپیچی شده بود، پس به بیمارستان رفته

بود؟.....

برای اولین بار شرمنده شد، زود قضاوت کرده بود، اما او سامان را خوب میشناخت، فقط

وقتی سمت دختری میرفت که بهش چشم داشت و حالا باران.....

نه نه نه، باران اسیر این خانه بود و سامان هیچوقت نمیتوانست او را از اینجا ببرد....

نفسی از سر اسودگی کشید و کیف باران را جلوی در اتاقش گذاشت و به سمت اتاق

خودش رفت.....

باران سر سجاده اشک میریخت: خدا پس کجایی؟ دیدی بهم چی گفت؟ گفت هرزه، تو که

دیدید من رفتم بیمارستان، خداااا هیچکس تو این دنیا منو نمیخواد، خدا بسته

دیگه، منو ببر پیش خودت، خدا خسته شدم، خدا جون صدامو میشنوی؟

اشک ریخت و باز هم اهسته، اه کشید از ته دل و چقدر دلش اغوش میخواست، اغوشی

از جنس امنیت....

زمستان بود و هوا سرد و وای این برف را کجای دلش بزارد؟

سویی شرت زرشکی اش را به تن کرد و کاش کمی پول برای خرید لباس داشت....

در اتوبوس چشمش به دختری که تقریباً همسن خودش بود خورد داشت به مدرسه

میرفت، نگاهی به کتابهای در دستش کرد و حسرت خورد، حسرت روزهای گذشته را، همان روزها که عزیز کرده ی مادر بودو به زور صبحانه به خوردش میدادند، همان روزها

که شادمانه بادوستانش در حیات مدرسه میخندیدو الان.....

الان تنها زنی ۱۷ ساله است بااینده ای که تاریک است و شاید روزی فقط روزی "مرگ" نجاتش دهد....تنها راه نجاتش همین بود

از اتوبوس پیاده شد و لرزیدی در تنش نشست و کاش خدا کمی پارتی بازی میکرد و چه میشد زمستان امسال گرم باشد؟

پالتوی کوتاه و گرانقیمتش را در آورد و پشت صندلی اش گذاشت که تقه ای به در خورد....

میدانست کیست و مثل همیشه سردگفت: بیا تو....

باران در را باز کرد و داخل شد، همانطور که سرش پایین بود اهسته گفت: آقای همتی او مدن....

_ بسیار خوب، بگو بیان داخل....

چشمی گفت و از اتاق خارج شد و ایلیا متعجب از لباسهای خیس باران با خود گفت: یعنی با اینا میاد شرکت؟

و نمیدانست وقتی در ماشین گرم و نرمش به شرکت می آید این دختر از سرما می لرزد تا به اینجا برسد.....

در باز شد و آقای همتی، وارد شد و ایلیا سعی کرد فکرش را روی کار متمرکز کند تا آن دختری که بیرون نشسته است....

قرار دادهای مثل همیشه خوب انجام شد و او شادمانه به سمت در اتاقش رفت، خواست

در را بازکنده از لای در سامان را دید که مشغول حرف زدن با باران بود از همینجایم میتوانست خیرگی نگاهش را حدس بزند، هرچه بود دوستش بود و همجنسش، خوب او را میشناخت... باران اما لبخند میزد و سرش پایین بود... لجبازی کودکانه تمام وجودش را گرفت و امروز باید حال این دخترک را میگرفت ان هم اساسی و بیچاره باران که فقط داشت بابت دیشب از سامان تشکر میکرد....

آخر وقت بود باران مثل همیشه در حال جمع کردن وسایلش بود و باز غصه اش گرفته بود از هوای سرد بیرون لباس های کمش....

سویی شرتش را محکم دور خودش گرفت و از شرکت بیرون زد همزمان ماشین ایلیا هم از پارکینگ شرکت خارج شد، باران نگاهی به ماشین گرانقیمت اربابش کرد و حسرت خورد از گرمایی که در ماشین موجود است...

پاتند کرد و باید زودتر به خانه میرفت تا مثل ادم برفی نشده بود، اما در کمال ناباوری ایلیا جلوی پایش ترمز کرد!!!!

_بیابالا امروز میرسونمت

خواب بود دیگر؟ این ارباب خشن که اهل مهربانی نبود....

باچشمان گردوشده نگاهش میکرد که ایلیا گفت: چرا نگاه میکنی؟ بیابالا دیگه یخ زد. یخ که زده بود ولی رفتار ارباب را نمیفهمید، من من کنان گفت: د... دار... دارین... شوخی..می... میکنین؟

ایلیا لبخند گرمی زد و با اطمینان گفت: نه اصلا، بیابالا تا عصبانی نشدم.

کلمه ی عصبانیت ترس انداخت در وجود دخترک و مگر میتوانست مخالفت کند؟ آرام در ماشین را باز کرد و سوار شد....

ایلیا با مهربانی لبخند زد و گفت: افرین کمر بندتم ببند....

لحنش مهربان بود ولی باران بیشتر ترسید، مهربانی این مرد خطرناک بود.....
 اهنگ بی کلامی در حال پخش بودو باران سربه زیر تنها به صندلی گرم و نرم ماشین
 توجه داشتو چه خوب که امروز مجبور نبود در سرما منتظر اتوبوس بماند.....
 اهسته سر بلند کردوبه جاده نگاه کرد، اما..... اما، اینکه مسیر همان خانه ی جهنم مانند
 نبود!!!!

ایلیا که تعجب باران را دید گفت:نگران نباش، من همیشه از این مسیر میام
 خونه، نزدیک تره.....

ولبخندی که بی شباهت به پوزخند نبود به روی صورت باران پاشیدو امروز حال این
 دختر را میگرفت، تا او باشد باسامان خنده وشوخی نکند.
 چرا خیالش راحت نمیشد؟ شاید چون این مرد، مرد امنیت نبودو باران همیشه میترسد
 از اربابی که مهربانی هایش هم عجیب وترسناک هستند
 پنج دقیقه ای در سکوت گذشت که زنگ تلفن ایلیا سکوت را شکست، لبخندی خبیثانه
 زدوگوشی را برداشت...

_ الو

....

_ سلام خانومی!

....

_ الان؟

....

_ باشه تو آماده شو منم زود خودمو میرسونم.....

صدایش را کمی اهسته کردتا باران نشنود وگفت:لباس قرمز ه یادت نره.... بای لیدی

خوشگل من.....

اما باران شنیدو چندشش شد از این مرد که ادعای عشق نگار را داشت ولی هوس زن های دیگر هم در وجودش بود و چقدر خوشحال بود که خدمتکارخانه ی این مرد است نه همسرش.....

ایلیا ماشین را گوشه ی خیابان نگه داشتو گفت: من باید برم کار دارم پیاده شو خودت برو خونه...

باران وحشتزده به اطرافش نگاه کردو گفته بود مهربانی این مرد خطرناک است؟ بالتماس روبه ایلیای منتظرگفت: تورو خدا ارباب، من اینجاها رو بلد نیستم، خواهش میکنم منو اینجا پیاده نکنی.....

پرید وسط حرفش و بی حوصله گفت: عادت ندارم یه حرفو چندبار تکرار کنم، گفتم پیاده شو، کار دارم

- ارباب تورو خدا، من نمیدونم چجوری باید برم خونه، التماس میکنم....

ایلیا آه بلندی گفت و از ماشین پیاده شد و در سمت باران را باز کرد و بیرحمانه گفت: این دیگه مشکل خودته، پیاده شو. زود باش

باران اهسته اشک ریخت و بالتماس خیره ی مردی شد که نامش در شناسنامه

همسر بود ولی در واقعیت، تنها اربابی بی رحم و مغرور بودو خدا داری میبینی؟

ایلیا بیحوصله تراز قبل بازوهای باران راکشیدو او را از ماشین پیاده کرد و بادستور گفت: زود خودتو میرسونی خونه، باید از نفیسه پذیرایی کنی.

سوار ماشینش شدوبی توجه به اشک های باران و هوای سردوبرفی گزش را گرفت ورفت.....

باران خیره ی رفتنش شدو چقدر شبیه دخترک کبریت فروشی شده بود که مادرش

داستانش را تعریف میکرد، کاش پایانش هم مثل او باشد، کاش همینجا جان میداد
"خدا، از بندگان خسته شده ام، دستانم را بگیر"

چشم های تار ناشی از اشکش را به اطراف دوخت، خیابان برفی خلوت بود همه ی
مغازه ها هم بسته.

سوز سرد زمستانی و دستان لرزان یخ کرده اش را نادیده گرفت و باید زودتر ایستگاه
اتوبوسی پیدا میکرد.....

سرما تا مغز استخوان هایش هم نفوذ کرده بود، به اطرافش نگاه کرد.... انگار این خیابان
ایستگاه اتوبوسی نداشت، تا کسی زردی را از رو برودید خواست دستش را جلو بگیرد که
یادش افتاد فقط به اندازه ی اتوبوس پول دارد و فردا قرار است از اربابش حقوق
بگیرد.... اه کشید و چقدر از این مرد ارباب شده متنفر بود! متنفر رررر!!!!...

مغازه ی شیرینی فروشی کوچکی توجهش را جلب کرد، به سمت مغازه رفت و بادیدن
شیرینی ها و کیک های تازه درون ویتزین لبخند گرمی رو صورتش نشست و یاد سمانه
افتاد که همیشه زمستانها باهم به پارک محله شان میرفتند و کیک های داغ میخریدند و
چقدر ان کیک های شکلاتی بوی زندگی میداد.....!!!!!!

نگاهش به پیرمرد درون مغازه افتاد که انگار صاحب شیرینی فروشی بود. شاید این
مرد میتوانست کمکش کند و بگوید ایستگاه اتوبوس کجاست...

وارد مغازه شد، گرمای مطبوع و بوی شیرینی های رنگ و وارنگ مشامش را نوازش
داد و به سمت پیرمرد لبخند به لب رفت و گفت: سلام پدر جان....

_ سلام دخترم، چیزی میخوای، شیرینی ها همه تازست..

لبخند تلخی زد و گفت: نه شیرینی نمیخوام، ببخشید من نمیدونم چجوری باید برم
خونمون، گم شدم... شما میدونید ایستگاه اتوبوس اینجا کجاست؟

پیر مردنگاهش نگران شدوگفت:باباجان از اینجا تا ایستگاه اتوبوس خیلی راهه، هوا سرده تا اونجا بری که خدای نکرده یخ میزنی.
 باران سرش را غمگین پایین انداخت و چرا ایلیا ذره ای رحم نداشت؟
 پیر مرد بادیدن غصه و چهره ی معصوم دخترک رو برویش گفت:خونتون کجاست دخترم؟

باران سرش را بلند کردو ادرس قصرجهنمی اربابش را داد.
 _دخترم خونتون یکم دوره،چرا اژانس نمیگیری؟زنگ بزنم؟
 باران هول سرش را به چپ و راست تکان دادوگفت:نه،نه،یه وقت زنگ زنیدا
 _اخه چرا باباجان؟

.....

پیر مرد بودو باتجربه،معنی سکوت دخترک را خوب میفهمید،اهسته و آرام پرسید:پول نداری باباجان؟
 اهسته اشک هایش روان شدو چقدر این پیر مرد مثل پدرش مهربان بود.....
 اشک های مروارید مانندش سوزاند دل پیر مرد شیرینی فروش را و واقعا ایلیا چیزی به اسم قلب داشت؟
 لبخندی پدران ز دوگفت:

گریه نکن دخترم،این مروارید حیفه،بیا بشین،اول یه چایی داغ وچندتا شیرینی خوشمزه بهت بدم به موقعش راجب خونتونم حرف میزنیم.
 اشاره به صندلی کوچکی کردوگفت بشین باباجان.
 عقده داشت،عقده ی مهربانی وحالا این پیر مرد محبت خرج میکردبرایش وچه قدر دلنتنگ همون محمود آقای خانه شان بود(پدر باران)

روی صندلی نشست و دلش کمی خانواده خواست، مادرش که جز تلفن های کوچک کاری نمی کرد پدرش هم... پدرش هم کم با دخترکش حرف میزد و انگار دلخور بود، باران نمیدانست که پدر هنوز دلشوره عزیزکش را دارد و نمیداند چه شد که اینطور غریبانه فرزندش از او دور شد

با صدای پیرمرد که چایی و ظرف شیرینی را جلویش گذاشت به خودش آمد.

بخورد خترم، گرمت میکنه...

لبخندی زد و چای را نزدیک دهانش برد این چهار ماهی که به تهران آمده بود و برده ی ان فرشته ی عذاب شده بود این چای و شیرینی تنها خوردنی هایی هستند که قرار نیست درازایشان پول دهد.....

عطر شیرینی های مربایی مثل زندگی بود و تازه فهمید چقدر گرسنه است، تندتند شروع کرده خوردن شیرینی ها که پیرمرد لبخندی به روی دخترک پاشید و گفت: تو منویاد نوه کوچیکم عسل میندازی، اونم مثل تو هر وقت میومد تندتند شیرینی میخورد. اشکی از گونه ی پیرمرد جاری شد

باران متعجب به او نگاه کرد و تخس گفت: چرا گریه میکنید، مگه عسل کجاست؟ لبخند تلخی زد و گفت: دو سال پیش تصادف کردو... مرد، دخترک نازنینم...

باران ناباورانه به پیرمرد خیره شد و بیچاره عسل.....

لحظه ای ارزو کرد کاش او جای عسل مرده بود...

عسلی که پدر بزرگش اینطور از مرگش ناراحت بود و بعد از دو سال همچنان بایاد نوه اش اشک میریزد، نباید میمرد.....

با صدای آرامی گفت: متاسفم، خدا رحمتش کنه....

پیر مرد تلخ لبخند زد و گفت: خدارفتگان شمارو هم رحمت کنه
 دخترم، چاییتو بخور سردنشه...
 _ نه دیگه مرسی، فقط بهم بگید چجوری باید برم خونه...
 پیر مرد: موقعی که داشتم برات چایی میرختم زنگ زدم اژانس الاناست که برسه...
 باران وحشتزده گفت: اما... اما من که گفتم...
 پیر مرد: میدونم کم پولی دخترم، خودم پولشو حساب میکنم...
 باران لحظه ای تعجب کرد یعنی باز هم ادمهای خوب پیدا میشدند؟ به راستی که خدا
 همیشه همراه ماست.
 باخجالت گفت: اخه... اخه... من
 پریدوسط حرفش و پدرانه گفت: اخه نداره، توهم مثل نوه ی خودم میمونی.....
 _ مطمئن باشین پولتون رو خیلی زود پس میدم
 پیر مرد: نیازی نیست دخترم، فقط واسه ی آرامش روح عسلم دعاکن، واسه ی منم
 همینطور، تودلت پاکه باباجان
 باران گرم خندید و گفت: چشم پدرجون، قول میدم سرنماز واسه شما عسل جون دعاکنم
 و قران بخونم... ممنون از لطفتون، شما فرشته اید
 ماشین پرایدی جلوی مغازه ایستاد و بوق زد
 پیر مرد: توهم کم از فرشته ها نداری باباجان برو ماشین او مد، مراقب خودت باش
 باران چشمی گفت و از مغازه بیرون رفت و سوار ماشین شد...
 پیر مرد کرایه ی ماشین را حساب کرد و روبه باران گفت: مراقب خودت باش فرشته
 کوچولو...
 باران لبخندی شیرین زد و گفت: حتما، شما هم مراقب خودتون باشید باباجون، خدافظ

پیرمرد از شنیدن کلمه ی باباجون شاد شد و چقدر این دختر به عسل شباهت داشت گویی انگار خودش بود.....

از پنجره ی ماشین به خیابان یخ زده نگاه کرد و کاش می توانست طلاهایش را که هنگام عروسی کادو گرفته بود بفروشد و لباس بخرد، اما با مادرش چه میکرد که میگفت عروس نباید طلاهای کادو گرفته اش را بفروشد؟، لبخند تلخی زد و او هیچ شباهتی به عروس هانداشت، حتی عکس هایی که هنگام عروسی گرفته بودند را هرگز ندیده بود حتما ایلیا انتشان زده بود، تعجبی ندارد، او از باران تنفر داشت ماشین جلوی عمارت توقف کرد، هنوز هم برایش سوال بود گنااهش چه بود که اینگونه زجر میکشید؟

از راننده تشکر کرد و پیاده شد دستان لرزانش را سمت در برد تا بازش کند و امان از سر ما.... پاتند کرد و گفته بود این حیاط طولانی مثل باغ است؟ به دروردی که رسید نفس عمیقی کشید و در را باز کرد و دیدن صحنه ی روبرویش چندش شد باز حالش را بهم زد این مرد ارباب شده.... دختری روی پاهای ایلیا نشسته بود و مستانه میخندید و سر هایشان فاصله ای باهم نداشت!

لعنتی بر خودش فرستاد که چرا قبل از ورود در نزده اما انگار دختر روبرویش چیزی به اسم حیانداشت که بدون بلند شدن و فاصله گرفتن از ایلیا روبه ارباب این خانه گفت: عشقم، این دختره کیه دیگه؟

ایلیا خنده ی بلندی کرد و مشخص بود مست کرده بی توجه به باران و کاری که امروز با او کرد گفت: این خدمتکار خونمه خانمی. ولش کن بعد روبه باران کرد و گفت: برو تو اوقات تا نگفتم بیرون نیا

باران چشمی گفت و حالش بهم خورد از دختری که از اذانه بالباس کوتاه قرمز رنگش لبهای اربابش را میبوسید.

پاتند کرد و از مقابل آنها گذشت و خود را به اتاقش رساند...

و اما ایلیا لحظه ای محو خجالت دختر روبرویش شد با اینکه او جای نفیسه روپاهایش نبود ولی لب هایش قرمز بود و چقدر این دختر حیا داشت!!!! برعکس نفیسه و نگار که همیشه از ادراحت بودند!!!!

از نفیسه خواست تا به اتاق خواب شخصیش برود زیاد اهل این کارها نبود ولی امشب میخواست زیاد خوش بگذراند و به باران ثابت کند فقط او نیست که با سامان میخندد و شادی میکند....

حسادت که نمیکرد فقط نمیخواست سامان همش دور و بر خدمتکارخانه اش باشد.....

از پله ها بالا رفت تا به سراغ نفیسه برود اما لحظه ای کنجکاو اتاق ته راهرو شد.

اهسته گام برداشت و به سمت اتاق باران رفت، در اتاقش نیمه باز بود فضول نبود فقط کمی، کمی کنجکاو بود....

اهسته درون اتاق رانگاه کرد.....

با دیدن صحنه ی روبرویش لحظه ای دگرگون شد، باران با چادر سفیدش نماز میخواند!!!

او در اتاق خوابش گناه میکرد و این دخترک نماز میخواند، تفاوت تاچه حد؟

از خودش خجالت کشید، از کاری که انجام میداد، حالش از خودش بهم خورد، خدا نظاره گرش بود و او الان میخواست در اتاق خوابش چه کند؟

محو چشم های بسته و صورت دختر ۱۷ ساله ی روبرویش شد که در چادر سفید گل گلی اش مانند فرشته هاشده بود....

دستی به چانه اش کشید و شرمزده و کلافه به سمت اتاقش رفت، نفیسه باز با عشوه به

سمتش امد و خواست بازوهایش را بگیرد که ایلیا پشش زدوگفت: اماده شومیرسونمت....

چشم های دخترک گردشوا ایلیا که تا چندساعت پیش حسابی پایه بود!!!! نکنداز او خسته شده؟؟؟

باملایمت گفت: ایلیا جان چیشدیهو؟ اتفاقی افتاده؟ از چیزی....

پرید وسط حرفشوا مشب حوصله نداشت حالش از خودش بهم خورده بودومومورش میشداز گناهی که کرده بود: نه چیزی نشده، فقط خستم سریعتر لباساتو بپوش، توماشین منتظرتم....

گفت وسریعا اتاق روترک کرد

به سمت ماشینش رفت که یادش افتادالان نیمه شب است وبایدباران راتنها بگذارد؟ درست است او برایش ارزش ندارد ولی این خانه هم بزرگ است و کمی خطرناک.....

انگار یادش رفته بود همین چندساعت پیش اورا تنها درخیابان رها کردکه مثلا حالش را بگیرد.....!!!!

گوشی اش را از جیب پالتویش در اوردوشماره ی هومن را گرفت، بادوبوق جواب داد ومیدانست نبایددیر جواب تلفن رئیسش را بدهد...

_ الو، امری داشتین رئیس؟

-اره، پاشوبیابیرون بایدیکیوبرسونی خونش، فقط دیروقته اروم بیا شهین خانوم وپدرتوبیدار نکنی.

_ چشم رئیس، بشمارسه اومدم

گوشی راقطع کردودرجیبش گذاشت که نفیسه باقیافه ای توهم ودلخور از ساختمان

بیرون آمد و کنار ایلیا ایستاد و گفت: من که هنوز دلیل کار امشب تو نفهمیدم
 ایلیا: مهم نیست، بیخیال
 هومن حاضر و آماده از خانه ی کوچکشان که کنار ساختمان اصلی بود بیرون آمد و به
 سمت ایلیا رفت.
 نفیسه متعجب به هومن نگاه کرد که ایلیا گفت: ممنون که اومدی، هومن میرسونتت...
 نفیسه: امانتو که گفتم خودت منومیزسونی.
 ایلیا: حالا فرقی نداره، با هومن برو
 نفیسه: ولی...
 ایلیا بی حوصله در ماشین رو باز کرد و گفت: بهتره بری هواسرده.
 نفیسه با حرص چشم غره ای رفت و سوار شد. ایلیا در روبروست و روبه هومن
 گفت: رسوندیش زود برمیگردی نری تو خیابونا دور دورا...
 _چشم رئیس، با اجازه.
 ایلیاسری تکان داد و هومن سوار ماشین شد و از عمارت خارج شد...
 نفس عمیقی کشید و خوشحال بود که امشب این دختر به دردش خورد و جلوی بیشتر
 گناه کردنش را گرفت.....

با احساس درد شدیدی در گلوش از خواب بیدار شد، نگاهی به ساعت انداخت...
 وقتش بود به سرکار برود
 با بدن کرخت صورتش را شست و لباس پوشید، بی توجه به سردردش دیدش در حالی که
 اربابش هنوز خواب بود از عمارت بیرون زد...
 برف تمام شده بود و یخ ها بیشترشان آب شده بودند اما سوز سرد زمستانی هنوز هم

بودولی دیگربرایش مهم نبود، نه سرمای هوا نه گلودرد سردش...

الان....

دلش تنها....

مرگ میخواست....

همینو بس.

"خدا بهارت را نمیخواهم،

در همین زمستان سرد،

با دستهایت گرم کن... از همه خسته ام!"

مثل همیشه با اقتدار وارد شرکت شد... رئیس بود دیگر....

خانم حمیدی راجلوی در دیدگاه مثل همیشه با احترام به او سلام کرد، سرش را به معنای

سلام تکان داد که بادیدن باران لحظه ای تعجب کرد، صورتش قرمز بود و عرق

کرد بود، ولی بی توجه مشغول کارش بود!!!!

ناخودآگاه دلش خواست به سمتش برود و بپرسد حالش خوب است که باز عقلش نهیب

زد که دل را بیخیال به توجه که حالش خوب است یابد؟....

حق با عقل بود، دوباره در جلدمغرورانه اش فرورفت و بیخیال بلندشدن باران و بدون

جواب دادن سلامی که داده بود وارد اتاق کارش شد.... این دختر مهم نبود.... اصلا!!!!

همیشه اینگونه بود، سرما که میخورد به راحتی خوب نمیشد، از کودکی بدنش

در برابر بیماری مخصوصا سرما خوردگی ضعیف بود و تنها با خوردن یک قرص خوب

نمیشد حتما باید به دکتر میرفت و هزار تا آمپول و سرم را تحمل میکرد... زمانی که به دنیا

آمد مادرش نتوانست به او شیر دهد و با شیر خشک بزرگ شد، دلیل ضعیف بودن بدنش

هم همین بود.....

دلیل سرما خوردگی اش هم که واضح بود: ماجرای دیروزو بی رحمی ایلیا....
 اه کشیدو این گلودرد از صدتاسرطان هم بدتر است. چقدر دلش خواب میخواست، ان هم
 از نوع عمیق و ابدی.....

بازنگ گوشی نگاه از مانیتور گرفت و به صفحه موبایلش خیره شد، مادرش بود....

الو

_سلام

سلام به مادر عزیزم، همه چی مرتبه؟ هلیا خوبه؟

_اره، خوبه، چه خبر، هنوزم داری به بچه بازی ادامه میدی؟

خنده ی کوتاهی کردو گفت: منظور تون کدوم بچه بازیه؟

_خودتونزن به اون راه

من غلط بکنم خودمو بزnm.....

باصدای شکستنی که از طبقه پایین امدرفش را قطع کرد

زیر لب دست پا چلفتی نصیب دخترک خدمتکار مثلاً همسرش کردوروبه مادرش

گفت: مامان از پایین صدای شکستنی اومد بعد باهاتون حرف میزنم، فعلا

گوشی را قطع کردوبه سمت اشپزخانه رفت....

بادیدن باران که در حال جمع کردن تکه های شکستنی لیوان موردعلاقه اش بودعصبی

شدو فریاد زد: دختره ی دست پا چلفتی به په جرأتی اون لیوانوشکستی... باتوام جواب

بده....

باران باترس سر بلند کردوبلندشد: ار... ارباب... ببخشید... دستم... لرزید

ایلیا لحظه ای از دیدن صورتش که قرمزتر از امروز شده بود ترسیدولی...

امان از این غرور لعنتی...

بابی رحمی گفت: تو بیخود کردی به لیوان من دست زدی دختره ی عوضی هدیه ی خواهرم بود....

سر در دوسر گیجه داشت و چشمانش تار میشدوای خدا این ارباب مغرور چه میگفت؟ چشمانش سیاهی رفت، دستانش را به این گرفت تانیفتدولی دیگر توانی نداشت، خواب میخواست، یک خواب ابدی، بی توجه به غرغرای اربابش چشمهایش را بست و دیگر چیزی نفهمید....

ایلیا وحشت زده به سمت جسم بی جان باران یورش بردو چرا ناگهان ترسیدی؟ این استرس نشانه ی چه بود؟ ضربان قلبش چراتندشده بود؟ باران، باران چت شد، چشمتو باز کن، باتوام، به خدا گه فیلم بازی کنی میکشمت... باران...ان.....

هول زده باران را در اغوشش گرفت و به سمت پله ها دوید... اما... لحظه ای ایستاد و محو صورتش شد، چرا انقدر این دختر سبک بود؟ همیشه صورتش اینطور معصوم بود؟

لعنتی بر حواس پرتش فرستاد و به سمت یکی از اتاق هادوید، در را باز کرد و باران را آرام روی

تخت گذاشت، بانگرانی به اتاق خودش برگشت و شماره ی مهر داد را گرفت، بعد از چهار بوق جواب داد: الو

هول و دستپاچه گفت: الو مهر داد، زود باش بیای اینجا، تو رو خدا عجله کن مهر داد با حیرت گفت: چیشده ایلیا؟

باران، باران، وای یهو حالش بد شد

مهر داد تقریا فریاد زد: چه بلایی سرش آوردی دیوونه؟

_من کاری نکردم به جون داداش خودش یهواز حال رفت ،زودباش بیا تایه چیزیش نشده

مهرداد:خیله خب خيله خب،تانيم ساعت ديگه اونجام.

گوشی راقطع کردوبه اتاقی که باران راخوابانده بودرفت،دستش را روی پیشانی اش گذاشت و وحشت کرداز این تب زیادوشایدگرمای تن این دخترک برایش تلنگر بود....
زیادی بدنشده بود؟

نه نه اوبدنبود فقط عاشق بود،عاشق؟

هنوز هم عاشق بود؟عاشق نگاری که کارش مهمانی وخوشگذرانی بود؟....

کلافه از این فکرها از اتاق خارج شد....

در راباز کردومهردادسراسیمه وارد شدوبی هیچ حرفی پرسید:کجاست؟

_طبقه بالا...

مهردادبه سمت پله ها دویدوخودش کلافه دستی به صورتش کشید وروکاناپه نشست به سیاهی صفحه بزرگ تلوزیون خیره شد....

بیست دقیقه ای منتظر بودکه

باصدای پای مهردادکه ازپله هاپایین میامدبه سمتش برگشت وبانگرانی

پرسید:چیشد؟

مهرداد:خستگی ،کمبودخواب وافت فشارباعث شداز حال بره بهش سرم

زدم،خوابه...بدجوری سرماخورده...بایداستراحت کنه حالش وخیمه

این دختر چرا انقدر لاغر شده؟ چرا فشارش پایینه؟غذامیخوره؟

ایلیالحظه ای بی توجه به حضورمهردادگفت:امروز که پول نیاوردپس غذانخورده دی....

حرفش راخوردومهردادلحظه ای مات شدوحیرت کرد...

دوستش شده بودادم بده ی داستان همان دوستی که به همه کمک میکرد؟
 بافریادگفت: ایلیاتوچی گفتی؟ تو از این دختر برای غذا خوردن پول میگیری؟ تو غیرت
 نداری؟ شرف نداری؟ اصلا چیزی به عنوان انسانیت تو وجودت هست؟
 هه نگارچی داشت که عاشقش بودی غیر این بود که فقط تو مهمونی هاو پارتنی های
 شبانه پایه بودو عین دخترای خراب مست بر میگشت خونه؟

برای اولین بار ناراحت نشد، کسی از نگار بدگفت و اوسیلی نزد بر صورتش؟
 فکرش شده بود باران.

سکوت کردوچی داشت که بگوید

مهر داد: ایلیاتو مدیونی به این دختر، به زندگیش ایلیا... واقعات
 متاسفم... متاسف ففففف.....

به سمت اتاق باران رفت، غرق در خواب بودو دستمالی خیس روی سرش...
 کنارش نشست و برای اولین بار برای اولین بار نگاهش کرد... دقیق و موبه مو.....
 چرا تابه حال نگاهش نکرده بود؟ دست بردست موهایش که همیشه زیر روسری
 مخفی بود...

موهای خرمائیش اگر چه بلندیش تازیرشانه هایش بودا مانرم بودو لطیف، چرا
 زودتر ندیده بود؟ موهای صافی که زیبا بودند بر عکس موهای نگار که فر بودند و نگار همیشه
 با اتوسعی در صاف کردنشان داشت... این دختر هنوز بچه بودو چقدر چهره اش در خواب
 بامزه بود... ناخودآگاه لبخند زدو لعنت بر او که اینهمه زیبایی را در این دختر ندیده
 بود... دختری که همیشه هسته اشک ریخت و هیچوقت گله نکرد، هیچوقت داد نزد...

بغض کرد!!!!

ایلیا بغض کرد؟

این مرد مغرور بغض کرد و متنفر شد از خودش،

حق با مهر داد بود و انسانیت نداشت... دست به موهایش کشید و چطور توانست بی
رحمانه انهارا بکشد؟

ارام زمزمه کرد: لعنت به من....

چشمان خسته اش را آرام باز کرد و گویی سال هاست که خواب بوده....

نگاهش را به اطراف انداخت، او کجا بود؟

هرچه هشیارتر میشد ترسش هم بیشتر میشد و وای اینجا که اتاق مهمان است
اگر ارباب میفهمید در این اتاق خوابش برده چه میشد؟ اصلا ساعت چند است؟ وای

سرکار نرفته، باز خواب مانده است!!!

اشک از چشم هایش سر از زیر شد و تند از جا بلند شد، با حرکت سریعش از رو تخت ایلیا که
سرش را روی تخت گذاشته بود و خواب بودم هم بیدار شد...

لحظه ای هنگ کرد، او، این جا روی این تخت گرانقیمت در اتاق مخصوص مهمان، در حالی
که اربابش کنار تخت خوابش برده بود چه میکرد؟

ایلیا انگار از چشمانش سوالش را خواند که گفت: بگیر بخواب، الان میگم مهر داد بیاد معاینه
کنه....

حالا یادش آمد، لیوان اربابش را شکسته بود و بعد... بعد... خوابش برده بود؟

گیج بود دیگر سرش را از تاسف برای خودتکان داد که مهر داد بالبخند وارد شد و گفت: به به
باران خانوم، حالت بهتره؟ کشتی ماروا زنگرانی....!

مارو؟ درست شنیده بوددیگر؟ او جمع بسته بود، لبخند تلخی زد و مگران ارباب
مغرور زنگرانی هم بلد بود؟

_ خانم حمیدی همه چی مرتبه دیگه
 +بله اقای کاویانی خیالتون راحت، اقای معتمدی حواسشون به همه چی هست...
 _ خوبه، ممنون، فعلا خداافظ
 امروز شرکت نرفته بود، چرا؟
 کلافه دستی به سرش کشید و آخر مگر برای یک خدمتکار هم باید نگران شد؟
 اصلا چرا این قلب از دیشب تند میزند؟
 نکند بیماری قلبی گرفته؟
 با وارد شدن مهر دادبه اتاقش از فکر بیرون امد...
 مهر داد: اینطور که خودش میگه از بچگی در برابر بیماری ضعیف بوده... برایش داروهای قوی
 تجویز کردم، تا من میرم برایش دارو بگیرم یکم بهش غذا بده بدجوری ضعف کرده...
 _ زحمت نکش، خودم دارو هاشو میگیرم...
 مهر داد: هه، لازم نکرده دارو هاشو بگیرم بعد پولشم ازش بگیرم؟ نمیخواه ادمحبت کنی
 خودم دارو هاشو میگیرم.. توفقط غذا شو بده....
 شرمنده سر پایین انداخت و مگر حرفی داشت که بگوید....
 از شهین خانم مقداری غذا گرفت و به سمت اتاق مهمان رفت.....
 باران بادیدن ارباب صاف روتخت نشست و امان از این سرگیجه و سیاهی رفتن
 چشمهایش....
 خشک و رسمی گفت: بیا غذا تو بخور...
 مغرور بود دیگر.....
 سینی را روی میز کوچکی کنار تخت گذاشت...

باران سرپایین انداخت و گفت: اما... من پول ندارم... قرار بود دیروز بهم حقوق بدید... ولی... یادتون رفت...
دلش گرفت، انقدر ترسناک بود؟ تا این حد بدشده بود و خبر نداشت...
ناخودآگاه دستش رابه سمت صورت سفیدوداغ باران برد و سرش را بالا آورد...
لپ هایش قرمز شد و آرایش چهره امروز عجیب شده این همه ملایمت تعجب برانگیز بود....

ایلیا بادیون گونه های سرخش لبخندی زد و چهره او در آنفهمید این دختر اینقدر شیرین است؟

اهسته گفت: پول نمیخواهم، غذا تو بخور
سریعا واکنش نشان داد و گفت: اما... من که گدا نیستم...
ایلیا لحظه ای اخم کرد و گفت: گدا چیه؟ تو زن منی...
چشم های هر دو درشت شد!!!!
زباننش را گاز گرفت و وای این دیگر چه بود که گفت...
ناخودآگاه گفت بی حواس بود دیگر
در عرض یک روز این همه تغییر؟؟؟؟!!!!

اب دهانش را قورت داد و روبرو به باران با عصبانیت گفت: پولشوا از حقوقت کم میکنم، حالا خیالت راحت شد؟ بخورتا عصبانی نشدم
اشتباه شنیده بود دیگر؟ آری باب که ان جمله را نگفته بود گفته بود؟... معلومه که نه
حالش خوب نبود بهتر بود به جای فکر کردن غذایش را بخورد، دستان لرزانش رابه سمت قاشق برد و شروع کردتندتند غذا خوردن، اما امان از این لرزش دست ها، هر وقت گرسنه میشد و ضعف میکرد دست و پایش میلرزید...

ایلیاگوشی به دست گرفت و وانمود کرد حواسش به او نیست، اما در دلش غوغا بود برای لرزش این دستها و لعنت بر او که انقدر بی رحم بود و انگار تازه دیروز فهمید چکار کرده است....

ارام پرسید: چرا اینطوری سرما خوردی؟

باران دست از غذا کشید و کمی تخس شروع به حرف زدن کرد مثل همیشه اروم: شما که منو پیاده کردین برف میومدمنم لباس گرم تنم نبود و اسه همین سرما خوردم.

_ چرا لباس گرم نپوشیدی؟

+ چون نداشتم، غیر از دو تا مانتو بقیه لباسام یاپاره شدن یا زیادی نازکن، پولم نمیرسه هم غذا بخورم هم لباس بخرم.

گفت، بی هیچ خجالتی حرف زد و مگر غرور داشت که در برابر این ارباب سکوت کند؟

دلش لرزید برای این دخترک و بغض کرد، مردها هم بغض میکنند؟

معلوم است که میکنند، بغض کرد و از خود متنفر شد، گرگ بود و نمیدانست.....

بلند شد و از اتاق بیرون آمد

مهر داد با عجله از راه پله بالا آمد و گفت: غذا خورد؟

_اره. برو داروهاشو بده زودتر خوب شه.

مهر داد سر تکان داد و به سوی اتاقی که باران بود دوید....

حسی قلقلکش داد، یک حس عجیب، شاید کنج کاوی یانه فضولی...

اشکالی نداشت که اگر کمی اتاق باران را بگردد؟ معلوم است که اشکال نداشت....

لبخند موزیانه ای زد و به سمت اتاق ته راه رو رفت....

هیچوقت نخو است این اتاق روشنایی داشته باشد چرا؟

واقعا حق با مادرش بود او دیوانه شده بود....

روی تخت باران نشست، این اتاق عجیب بوی خوبی میداد... همان بویی که وقتی به باران نزدیک میشد حس میکرد و چرا هیچوقت متوجه این بونشده بود؟... به راستی عطر تنش فوق العاده بود این... قشنگ ترین اعتراف عمرش بود...
 دفترچه ی کوچک صورتی رنگی توجه اش را جلب کرد...
 دست دراز کرد و برش داشت، جلد صورتی و اکلیلی اش بچه گانه بود، ناخودآگاه خندید و این دختر هنوز بچه بود، بچه ای معصوم و آرام...
 دفترچه را باز کرد، خاطر اتش بود...
 بادیدن نوار مشکی رنگی که گوشه ی صفحه ها کشیده شده بود تعجب کرد...
 اولین صفحه ی مشکی شده را باز کرد و با کنج کاوی شروع به خواندن کرد...
 من امروز مردم، دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم خدمتکار شدم در خانه ای که مثلا عروس شدم... اما نجات پیدا میکنم، شاهزاده ای دارم که نجاتم میده...
 ناخودآگاه اخم در هم کشید و این دختر... این دختر... اصلا بیخود می کند شاهزاده داشته باشد!!!!!!
 دفترچه را ورق زد...
 کتک خوردم... هه از دست کسی که همسر نیست اربابه! درد داشت و من بدبخت ترین دختر جهانم... خدااا چرا هیچکس نمیفهمه من از تاریکی میترسم؟ من از این اتاق وحشت دارم، خدایعنی هیچکس تو این دنیا دوسم نداره، خدامن چرانمی میرم؟
 چیزی ته دلش لرزید... این دختر غلط کرده است که بمیرد... اما... چرا؟
 مگر این دختر مهم است؟
 دفترچه را ورق زد
 بلاخره نجات پیدا میکنم میدونم

ورق زد

دستام دردمیکنه

ورق زد

دلما اغوش میخواد من میترسم، از همه چی

ورق زد

وقتی به دردهیچی نمیخورم چرا زدم؟

ورق زد:

اقاسامان خیلی مهربونه کاش اربابم مثل او منواذیت نمیکرد

باخشم ورق زد

خوش به حال کسی که زن اقاسامان بشه

باعصبانیت ورق زدوتاته خواندهمه خاطراتش را واما اخرین صفحه را بازکرد

من از اربابی که میگه عاشق نگاره ولی خیانتکاره ودخترمیاره خونش متنفرمممم.....

از او متنفربود ولی از سامان خوب میگفت؟ به چه جرأتی اسم او را به زبان میاورد؟

دفترچه را باخشم بست واز اتاق خارج شدبایدحساب این دختر بچه رامی رسید عمرا

میگذاشت او هم مثل نگار..... او هم مثل نگار.... خیانت کند!!!!!!!

به دراتاقش نزدیک شدکه باصدای مهرداد متوقف شدوبدنبودکه اگر کمی فالگوش

بایستند.....

مهرداد: تو باید دارو هاتو بخوری، متوجه وضع وخیمه خودت نیستی؟ دختر حالت بده...

باران: میدونم حال بده... ولی... من میخوام بمیرم... نمیخوام زنده بمونم... شما که

انقدمهربونی، بزار کار خودمو بکنم...

مهرداد: دیوونه شدی دختر، بمیرم چیه دیگه؟

باران: دارم عذاب میکشم، دردمیکشم، هیچکس نمیفهمه چرا؟! بابامن این دنیارونمیخوام، من این زندگی رونمیخوام، بزاریدبمیرم دیگه....

زارزد، ایندفعه ارام نه... بلند... بلندگریه کرد و هق هقش جان میسوزاند، این دختر تمام شده بود، دختری که دختر نبود، زنی بود در دستان مردی که کودک بود و دنبال انتقام....

قلبش گرفت از اشک دختر که دلش لرزید از هق هقش، اولین بار بود دیگر؟... این مرد مغرور قلب هم داشت، یک قلب یخ زده و منجمد!!!!

که انگار این دخترک گرمش کرده بود، این دخترک خدمتکار شده ی مثلابی ارزش برای اولین بار ضربان داد به این قلبی که انگار مدت ها بود دیگر کار نمی کرد، دقیق نمیداند، اما تقریباً از همان شبی که او را در چادر سفیدش در حال نماز خواندن دید دلش لرزید و انگار قلب یخی اش ترک برداشت و هی گرم تر و گرم تر شد.....

عاشق که نشده بود؟ نه مگر دوبار هم میشود عاشق شد؟.....

مهر داد: باشه پس میخوای بمیری، اما این فرقی با خودکشی نداره، خودکشی که میدونی گناه کبیرست، حالا انتخاب با خودت، میخوای خودکشی کنی؟

باران تند و هول جواب داد: نه نه، من نمیخوام خودکشی کنم... مهر داد: افرین، پس باید دار و هاتو بخوری...

سکوت باران نشانه ی قبول کردن بود و ایلیا لبخند زد، این دخترک فرقی با بچه ها نداشت زود قانع میشد، دردش به داشتن دوست و فامیلی مثل مهر داد افتخار کرد، بعضی هارا اگر بکشی هم باز خوب میمانند مثل مهر داد که همیشه خوب بود و فرقی با برادر نداشت....

مهر داد از اتاق بیرون آمد و با دیدن ایلیا جلوی در گفت: چیکار کردی با این دختر؟ دستی به صورتش کشید و گفت: نمیدونم.... هیچی نمیدونم... خستم.... نمیفهمم کدوم کارم بده کدوم خوب....

باهم به طبقه پایین رفتند روی مبل هانشستند.

مهرداد: فکر کردی تا ابد اینجوری میمونه، این دختر داره به عذاب وسختی عادت میکنه مطمئن باش یکم دیگه که بگذره ازت شکایت میکنه و راحت طلاقشومیگیره، این تویی که باید با عذاب وجدان زندگی کنی، البته اگه وجدانی هم داشته باشی...
 _بس کن مهرداد، اون دختر تا آخر عمرش اسیر منه، هیچوقت نمیتونه از این خونه بره، نمیزارم که بره.

مهرداد: جدی؟! ... باشه نزار بره فقط میدونم اون دخترم خدایی داره، ایلایه روزی بدجور زمین میزننت...

سکوت کرد و باز هم حرفی برای گفتن نداشت مادرش چندباری این حرف را گفته بود...
 مهرداد بلند شد و گفت: من میرم، فردا میام بهش سر میزنم بهتره چیزایی مقوی بهش بدی البته اگه لطف کنی و پولشونگیری بهتره اگر دلت نمیداد پولشو خودم بهت میدم اون دختره معصومو عذاب نده، فعلا خدافظ

سرپایین انداخت و اهسته خدافظی کرد، شرمنده بود، او مرد بد داستان شده بود و انگار در خواب غفلت بود و خبر نداشت و خدا گاهی بایک تلنگر بیدارت میکند و توتازه زمان و مکان را میفهمی.....

+الو

_سلام هلیا خانم، دقت کردی چند ماهی میشه که داداشتون دیدی؟

+هه علاقه ای به دیدن کسی که مثل بچه ها یه دختر بیچاره رو عذاب میده ندارم

_خیله خب سخنرانی نکن، بیاعمارت من کارت دارم..

+چیکارم داری؟

_ام... راستش باران یکم مریضه، همیشه که تنها باشه گفتم شاید بایه دختر راحت تر باشه، واسه همین بهت زنگ زدم بیای یه دور و ز پیشش باشی....
+چه بلایی سر دختر مردم آوردی؟

_بلایی سرش نیاوردم، یه سرما خوردگیه شدید... میای یانه؟
+میام، تایه ساعت دیگه اونجام...

_خوبه، منتظرم.....

تلفن راقطع کرد و دلش کمی هوای خواهرش را هم کرده بود، خواهر بیست و سه ساله ای که زیادی دل رحم بود به خاطر عذاب کشیدن باران بابرادرش قهر بود....
سرش را روی زانوهای جمع شده اش گذاشت و چه خوب که امشب رادراتاق تاریکش نیست و این تخت زیادی نرم را خیلی دوست داشت.

جای تعجب داشت که ارباب اجازه داد روی این تخت بخوابد مگر اعتقاد داشت که تن اونجست است؟

نفس عمیقی کشید و امان از این سرما خوردگی که غیر قابل تحمل است....

باباز شدن ناگهانی دراز جایش تکان خورد و دستش را روی قلبش گذاشت...

دختری میان اتاق پرید و بلند بلند گفت: سلام عروس، خوبی چه خبرا؟ شنیدم مریض شدی، اه اه اه عروسم انقدر تنبل میشه؟

باچشم های گرد شده نگاهش میکرد

هلیا خندید و گفت: حتما الان داری تودلت میگی یا خدا این هیولا از کجا پیدا شد، ولی خانم خدمتتون عرض کنم بنده هلیا خانم خواهر شوهر عزیز و شفیقتون هستم که فوق العاده احترامم واجبه...

باران بادیدن طرز حرف زدنش خنده ی بلندی کرد و حتی خودش هم دلتنگ خندیدن

بود

هلیاهم خندیدوگفت: حالازیادم ازم نترسامن ازاون خواهرشوهرخوبام، دیدی بعضیاچه تودل برو ونازو خوشگلن؟

چشمکی زدوادمه داد: ای ام از اونا....
هردوخندیدندوچقدرزودصمیمی شدند،

"زندگی سخت نیست، یک لبخندمن، یک نگاه تو، به خداکه همینست خوشبختی"
شادشدوخندیدبااین دختری که شایدازش بزرگتربوداماپرمهربودوهنوزهم هستندکسانی که مهربانی میکنندبی هیچ چشم داشتی.... حرف زدوحرف زدبه اندازه ی تمام روزهای تنهایی اش، دردودل کرد، اشک ریخت، خنده کردوامروز چه روزشیرینی بود
_میشه نری؟

+ عزیزم دلم میخوادبمونم ولی یه سری کار دارم که بایدانجام بدم، صبح زودمیام پیشت
قول میدم، همیشه به خاطرکارای ایلیاخجالت میکشیدم بیام دیدنت ولی الان دیگه نه
هرروزمیام پیشت
باناراحتی وبغض گفت: باشه

دروغ چرا ازتنهایی بااین ارباب خشن میترسید.

_ فرداساعت چندمیای؟

+ صبح زود، یکم بااین دخترخوب رفتارکن به خداگناه داره، ایلیا نگار هیچوقت
برنمیگرده، این دختراینقدرخصوصیات خوب داره که توحتی بیشترازنگاربتونی عاشقش
بشی...
_ ادم یه بارعاشق میشه.

+ هه، باشه، میبینیم...

_ چیو میبینی؟

+ هیچی، بیخیال پس تافردا، خدافظ

سری تکان داد و هلیار ابرقه کرد، خواست به اتاقش برود که.... لحظه ای دلش برای دخترکی که در اتاق تنها بود سوخت...

ازکی دل می سوزاند برای کسی که ان همه عذابش داده بود؟

به سمت اتاقش رفت و بدون در زدن در را باز کرد، مغرور بود دیگر، با دستور گفت: لباس بپوش میریم بیرون....

چشم های باران درشت شد و ایلیا لحظه ای از حالت نگاهش خنده اش گرفت، ولی نخندید و هنوز هم معتقد بود به این دختر نباید رو داد....

_ نشنیدی چی گفتم؟ گفتم لباس بپوش تایه ربع دیگه حاضر نباشی من میدونم و تو. تهدید کرد و مگر این دختر میتوانست مخالفت کند؟ نه هرگز....

اهسته در ماشین را باز کرد و سوار شد و خدا بخیر کند امشب را این ارباب هدفش از بیرون رفتن دیگر چه بود؟

_ کمر بندتو ببند...

باترس گفت: ک... کجا... داریم..م.. میریم؟

_ شما به اونش کار نداشته باش، کمر بندتو ببند.

گنگ نگاهش کرد که گفت: ای بابایه کمر بند بستن انقد سخته؟

خم شد تا کمر بند باران را ببندد، از تماس تنش با او داغ شد دخترک و باز لپ هایش قرمز شد و انگار تابسته شدن کمر بند یک سال طول کشید ایلیا ماشین را روشن کرد و گفت: تا حالا کسی بهت گفته وقتی خجالت میکشی خوشگل تر میشی؟

اگر الان شاخ در میاورد اصلا عجیب نبود، از کی تا حالا این ارباب بی رحم از چهره ی خدمتکارش تعریف میکند؟

اب دهانش را باترس قورت داد و از مهربانی این مرد میترسید از همه چیه این مرد میترسید.....

جلوی مرکز خریدی توقف کرد، از آن مرکز خریدها که شاید باران اگر خودش رامیکشت هم نمیتوانست حتی یک جوراب در آن بخرد.....

_چقد فکر میکنی پیاده شو

فرمان اربابش بود و اطاعت از آن واجب بود، در ماشین راباز کرد و پیاده شد.

ایلیا با خود فکر کرد کمی شیطانی و سوپرایز کردن این دختر که بدن بود....

لبخندی زد و گفت: میخوام برای دوس دخترم خریدکنم، از هر چی که خوشتر

او مدوا احساس کردی و اسش لازمه بردار.

سرش را پایین انداخت و گفت: همیشه بپرسم دوس دخترتون چندسالشه؟

_البته، خب.... سنش... اها هیجده سالشه.

لبخند تلخی زد و این مرد چراسراغ دخترهای کم سن و سال میروند؟

+پس به خاطر سن کمشون باید از رنگای شاد خوششون بیاد

_راستش نمیدونم، تو... خودت از چه رنگی خوشتر میاد؟

+من از همه رنگا بدم میاد فقط مشکی رو دوست دارم!!!!

مشکی را دوست داشت چون رنگ روزگارش بود و این مرد با این دختر ۱۷ ساله چه کرده بود؟

محو چشم های غمگینش شد و انگار وجدانش تازه بیدار شده و سودی هم دارد؟

عصبی شد و این تپش های تند و نامنظم قلب خسته اش کرده بود مثل همیشه خشن

گفت: فقط لباسای رنگی روانتخاب کن من از اینکه دوس دخترم مشکی بپوشه متنفرم....

چشمی گفت و این دختر همیشه سرش پایین بود...

و اردمركز خریدشدندوباران لحظه ای محولباس های گرانقیمت شدوخوش به حال دوس دختر این مرد که اینهمه خاطرش عزیزاست وانگارتنها موجوداضافه ی این دنیا باران بود....

اهسته از ایلیا پرسید:سایز شون چنده؟

_اوممم.... خب نمیدونم... تقریبامثل تو عه... سایز خودت چنده؟ همون سایزی بخر...

باران کمی فکر کردوبه سمت پالتوی کرمی رنگی رفت که بازنجیرهاودکمه های طلایی تزئین شده بود... زیبابودو حتمایه دختر جوان عاشق این لباس میشد،دریک کلام فوق العاده بود....

ایلیاکه نگاه باران رابه ان لباس دیدلبخندخبیثی زدوگفت چطوره اونوبرای دوس دخترم بخریم؟

باران باتعجب به ایلیاخیره شدو کدام دوس پسری پالتوبرای دوس دخترش میخرد؟ شایدمیخردنواو خبر ندارد.

+اگه فکر میکنین خوشش میادبگیرینش به نظرم برایشون مناسبه.

ایلیابه سمت فروشنده رفت وخواست از ان لباس سایز باران را بدهدوباران حسرت کسی را خوردکه شایدسایزشان یکی باشدولی سرنوشتشان زمین تا آسمان فرق دارد... دختر بوددیگراو هم دلش مردی رامیخواست که عاشقانه هدیه اش کندوامنیت راکنارش حس کند....

+دوس دخترتون دیگه چی احتیاج دارن؟

ایلیا خود را به فکر کردن زدوگفت: خب خیلی چیزا، هرچیزی که یه دختر احتیاج داره دیگه.. مثل مانتو...

تعجبش بیشتر شد یعنی دوس پسر ها مانتو هم میخرند؟

به سمت قسمتی که مانتو ها بود رفت، که مانتوی کوتاه قرمز رنگ زیبایی دید که روی یقه اش گل های ریزی داشت و کمر بند نازک طلایی رنگی هم دور کمرش بود... روبه ایلیا گفت: این چطوره؟

زیادی کوتاه بود... اخم کردوگفت: نخیر، این خیلی کوتاهه، یه مانتوی بلند بر اش پیدا کن پوز خندی زدو این مرد غیرت هم دارد؟ چقدر جالب!!!!

مانتوی سفیدی که تاروی زانو بود را انتخاب کرد، ساده بود اما شیک و قشنگ...

چیز های زیادی برای دوس دختر را بابش انتخاب کرد و ایلیا راحت پول خرج میکرد و وضع مالی اش خوب بود اما برای این دختر خسیس بود که پول غذا خوردنش را هم میگرفت، دختری که در شناسنامه مثلا همسرش بود...

از مرکز خرید بیرون آمدند، ایلیا خرید ها را در صندوق عقب گذاشت و سوار ماشین شدند.... روبه باران گفت: دوس داری کجا بریم؟

از کی تا حالا این مرد خدمتکارش را به گردش میبرد؟

سکوت و تعجب باران را که دید گفت: یه پارک این نزدیکی است حیفه نبینیش، خیلی قشنگه...

و باز باران در سکوت خیره ی کسی شد که عجب کمی فقط کمی مهربان شده بود و الان باید باز هم بترسد دیگر....

ایلیا پخش را روشن کرد و چند تا آهنگ را جلو عقب کرد و تابه یه آهنگ رسید، آهنگی که معمولا از آن متنفر بود ولی الان دلش خواست ان را گوش کند...

صدایش را کمی بلندکردی صدابه ان گوش داد اصلا چرا یک دفعه کنجاوشداین
 اهنک را گوش دهد؟
 وقتی رسیدی که شکسته بودم
 از همه ی اداخته بودم
 وقتی رسیدی که نبودامیدی
 اما تو مثل معجزه رسیدی
 وقتی رسیدی که شکسته بودم
 از همه ی اداخته بودم
 بعدیه عالم اشک و بغض و فریاد
 خداتورو برای من فرستاد
 خوب میدونم جای تورو زمین نیست
 خیلیه فرق توفقط همین نیست
 ادمای قصه های گذشته
 به کسی مثل تومیگن فرشته
 فرشته ی نجات، فرشته ی نجات
 توجون ازم بخواه، اونم کمه برات
 فرشته ی نجات، فرشته ی نجات
 توجون ازم بخواه، اونم کمه برات
 رسیدی ازیه جاکه اشنا بود
 شبیه توفقط توقصه هابود
 توازیه جای خیلی دوراومدی

قفل و شکستی، مثل نور اومدی...

محو اهنک شدو خیره ی کسی که بی توجه از پنجره ماشین به بیرون خیره بود، دختری انگار همه چیزش از نگار بالاتر بود، پولدار نبود، ساده بود، اما پاک بود و معصوم و چقدر لپ های قرمز شده هنگام خجالتش را دوست داشت، چرا ندید چرانه فهمید که این دختر، یه فرشته بود، فرشته ای که همیشه سکوت کرد و آرام اشک ریخت. دستش را روی فرمان فشار داد و این عذاب وجدان لعنتی دوشبه چجوری و از کجا پیداش شد...

این حس لعنتی چیه...

این تپش قلب، درست مثل همان موقع هست که نگار چهارده ساله را امیدید....

این حس... اخیانا... اخیانا... عشق که نبود؟... نه نه نبود... فقط... کمی... فقط کمی وابستگی بود... همین....

کلافه پخش را خاموش کرد و این اهنک چرا دیوانه اش می کرد؟

جلوی پارک زیبایی که سردرش با چراغ های رنگ تزئین شده بود توقف کرد و روبه باران که به خاطر سرما خوردگی هنوز بی حال بود گفت: بیا پایین...

باران مثل همیشه آرام در ماشین را باز کرد و پیاده شد....

و اردپارک شدن خلوت بود، نیمه شب بود و هوا کمی سرد مشخص است که کمتر کسی پارک می آید...

نیمکت چوبی زیبایی زیر یک درخت بزرگ توجه ایلپار و جلب کرد، به سمت نیمکت رفت و باران هم مثل همیشه پشت سرش روانه شد....

روی نیمکت نشست و باران کنارش سربه زیر ایستاد....

_چرا نمیشینی؟

مگر میشو بدون اجازه کنار اربابش بنشیند؟

+اخره... اجازه ندادید بشینم....

لبخند تلخی زدو این دختر مانند یک پادشاه با اورفتار میگرد... اهسته گفت: بشین
باران معذب و با کمی فاصله روی نیمکت نشست اما لحظه ای لرزید از این هوای
سرد و لباس گرمی نداشت که بپوشد و ایلیا متوجه این لرزش شد...
در یک حرکت پالتوی کوتاه مشکی رنگش را در آورد و.....
به سمت باران گرفت

بپوش...

چشمانش گرد شد و نکند اربابش دارد مسخره اش میکند و میخواهد بخندد؟
ایلیا لبخندی زد و گفت: دختر تو چرا انقدر هنگ میکنی مگه چیز عجیبی گفتم؟

خم شد و پالتویش را روی دوش باران انداخت
باز لب هایش قرمز شد و گفت: نیاری نیست

_چرا هست، مریضیت بدتر شه مهرداد منوبه قتل میرسونه
+اما...._

_امانداره... همینکه من گفتم

زور گو بود دیگر، اعتقاد داشت حرف، حرف خودش است...

صاف نشست و نفس عمیقی کشید و گفت: تا حالا عاشق شدی؟

باران کمی فکر کرد و گفت: نه

لبخند تلخی زد و گفت: خوبه، میدونستی من از تو بدبخت ترم؟

باران با تعجب خیره ی مرد کنارش شد و چقدر امشب همه چی عجیب بود...

ایلیا ادامه داد: تو مامان بابا تو داری، اما من هیچکس ندارم، یه مادر دارم که درگیر خانوادشه

و همیشه در حال سفر به این کشور و اون کشوره، خواهرمم که سرگرمه دوستاشو دنیای خودشه، از وقتی بچه بودم فقط پدرم کنارم بود، همیشه فکر میکردم در آینده کسیو دارم که کنارم باشه و تنهانباشم، نگارتک فرزندبود، فکر میکردم مثل من تنهاست، امانبود، اون یه دختره از ادب و دکه از دنیا فقط لوازم ارایشو پولو خوش گذرانی رومیفهمید، هیچوقت احساس منو درک نکرد.....

باران سربه زیر انداخت و اهسته زیر لب گفت: نگار خیلی خوشبخته

_چرا

+ چون شما تا این حد عاشقشید، چون اونقدر براتون باارزشه که دارید کسی مثل منو مجازات میکنید تا شاید برگرده... اون... همیشه از من بالاتر بود... سنش... وضع مالیش... همه چیز... خوش به حالش که یه نفر تو دنیا انقد دوشش داره... چندثانیه در سکوت سپری شد که باران باز اهسته گفت: آگه نگار برگرده... از ادم میکنید؟ عصبی شد و با خشم صورت باران را در دستانش گرفت و به سمت خود برگرداند و با صدای بلندی گفت: تو هیچوقت از دست من از ادم میشی، فهمیدی قبلانم بهت گفتم تو راه نجاتی نداری...

صدایش را آرام کرد و گفت: حتی آگه نگارم برگرده... تو خلاص نمیشی....

خواست هاهم تغییر میکنند قبل فقط نگار را میخواست، اما حالا.....

باران اهسته در چشمان ایلیا زل زد و گفت: ولی یه راهی برای خلاصی هست، من یه شاهزاده ی نجات دارم که نجاتم میده...

عصبی شد و در دفترچه خاطراتش هم بارها اسم این شاهزاده را آورده بود

چشمانش را ز کردوسعی کرد خشمش را کنترل کند: اونوقت، این شاهزاده نجات کی

هست؟

باران لبخند تلخی زد و گفت: همون کسی که جونمو میگیره و منو میبره پیش خدا... روز خواستگاری گفتین تنها راه نجاتم مرگه... منم منتظرشم... منتظر شاهزاده ای به اسم عزرائیل که جونمو بگیره...

خیره شد در چشمان ابیه دخترک روبرویشو محوزیبایی اش شد در تاریک روشنی این پارکو این حس... این تپش قلب... نشانه یک تولد بود... شاید... شاید... شاید تولد یک احساس... به نام "عشق"

غرق در چشمانش بود که ناگهان پلک زدوانگار زمان و مکان را فراموش کرده بود، صورت دخترک راها کرد و بلند شد، این دختر حرف از مرگ زد؟ به چه جرأتی و با اجازه چه کسی میخواهد بمیرد؟ نمیذارد، امکان ندارد... این دختر را... از دست بدهد... یک زمانی عاشق این دختر بود، زمانی که فقط چهارده سال داشت، چه شد که نگار برایش مهم شد؟ از روی نیمکت بلند شد و چرا در زمستان سرد عرق کرده بود؟ نکندان چشمها جادو دارند؟؟؟؟

اصلا چرا هول کرده است؟ این حس اشتیاق چیست؟

دستی به صورتش کشید و گفت: بلند شو، برمیگردیم خونه... موندن جایز نبود این تاریکی و روشنی و خلوت بودن پارک و آن چشمهای جادویی ممکن بود کار دستش دهد و مرد بود دیگر.....

بوق زد و هومن در عمارت راباز کرد، ماشین را داخل برد و پارک کرد و همراه باران از ماشین خارج شد، بسته های خرید را از صندوق عقب در آورد و به اتاق مهمان برد... باران لبخند تلخی زد و این اتاق دیگر جایش نبود، باز باید به اتاق تاریکش میرفت... به سمت ته راه رفت که با صدای ایلیا چشمانش به اندازه یک گردوشد: _ نمیخواه دیدی که تو اون اتاق بمونی، وسایلتو جمع کن برو تو همون اتاق مهمان....

شوخی بود؟ مگر میشود همچین چیزی؟

+ ولی... شما که گفتین من نجستم...

_ میدونم چی گفتم، لازم به تکرار نیست، همینکه گفتم برو تواتاق مهمان...

+ خیلی ممنون تواتاق خودم راحت ترم...

عصبی شدو این دختر زبان خوش نمیفهمد حتما باید زور بگویی.

صدایش را بلند کرد و با فریاد گفت: وقتی بهت گفتم میری تو اون اتاق یعنی میری تو اون

اتاق، گفته بودم خوشم نیامدیه حرفو چندبار تکرار کنم..

سرش را پایین انداخت و باز هم ترسید از این مرد

ایلیا کلافه دستی به صورتش کشید و این دختر مجبورش میکرد داد بزند، و گرنه مهربانی

هم بلد...

به سمتش رفت و اهسته گفت: حالا ناراحت نشو، ببخشید داد زدم....

راستی، امروز شوخی کردم، اون لباسایی که خریدیم همش مال خودته....

چشم هایش گردو که نه شاید هم بزرگتر شد و خدای من این مرد چه میگفت؟ این

مرد برایش لباس خرید؟ این مرد بابت فریادش عذرخواهی کرد؟

حتما خواب بوددیگر

دهان باز کرد تا چیزی بگوید که ایلیا میان حرفش پرید و گفت: دلم نمیخواد این لباساتنت

باشه، انقدر روح رفم حرف نزن و عصبیم نکن، فردا هم سرکارنیا احتیاج به استراحت داری

هلیا میاد پیشت...

+ اما، اما من اون لباسارو

_ باران گفتم عصبیم نکن، وقتی یه چیزی میگم گوش کن، فهمیدی؟

سکوتش را که دید کمی صدا بالا برد و امشب لازم بود: باتوام

ترسیدم مثل همیشه و اهسته گفتم: چشم
 لبخند پیروزی زد و با گفتن افرین به اتاقتش رفت...
 +گفتی اینارو برادرم برات خریده؟
 _اره، اول گفتن واسه دوس دختر شونه، ولی بعد گفتن مال منه
 +ایششش چه احترامی میزاری براش، راحت باش
 _نه نه، از دستم عصبانی میشن
 هلیانگاهی غمگینی به او کرد و گفت: خپله خب، الان که اینجانیستش، پیش من لازم
 نیست بهش احترام بزاری
 _اما...
 +من بهش نمیگم عزیزم، خیالت راحت باشه.
 اهسته باشه ای گفت
 چندثانیه ای درسکوت گذشت که هلیا گفت: راستی باران، تو تولدت کیه؟
 _مهم نیست...
 +بیخود، خپلیم مهمه، بگوببینم تولدت کیه؟
 _پس فردا
 با تعجب گفت: پس فردا؟؟؟؟!!!!
 اونوقت توتازه الان داری اینارو به من میگی؟
 مکئی کرد و دستش رابه سرش زد و دوباره گفت: وای من چقد حواس پرتم، منو توتازه
 دیروز هم دیدیم، اما خب اشکال نداره، هنوز دیر نشده، دوس داری کادوچی برات بخرم؟
 _من کادو نمیخوام، ممنون از لطفت...
 +تو غلط کردی، من برات کادو میخرم

_ همیشه، همیشه به جای کادو، از برادرت اجازه بگیری بریم بیرون؟ تهران خیلی قشنگه دوس دارم بیشتر ببینمش.

هلیا لبخند گرمی زد و گفت: فکر خوبیه خانومی، پس فردا میام شرکت اجازتو میگیرم، نگران نباش.

چشمکی زد و گفت: اخ که چقد گشتمه بهتره بریم ببینیم شهین خانوم ناهار چی درست کرده؟

_ باشه

باهم سر میز ناهار خوری رفتند، میزی که باران هیچوقت روی ان غذا نخورد، اهسته صندلی راعقب کشید و با کمی مکث روی ان نشست.

شهین خانم بادیدن باران اخم وحشتناکی کرد و گفت: دختره ی ور پریده، از وقتی مریض شدی همه کارا رودش منه

حالا اومدی پشت میز نشستی منتظری برات غذاهم بیارم؟

باران سر پایین انداخت و چه داشت که بگوید؟

هوی باتوام، خجالت بکش، انگار نه انگار خدمتکار این خونه ایی....

با صدای فریادهلیا ساکت شد!

+ کی گفته که باران خدمتکار این خونست؟ میفهمی چی داری میگی؟

شهین خانم من من کنان گفت: خانم جان.... اقا... خودشون..... گفتن...

_ اقا برای خودش گفته، این دختر و میبینی ایشون همسرا قاست، میدونی یعنی چی

؟ یعنی خانم این عمارت

دهان شهین خانم از تعجب باز ماند و باران ناباورانه به هلیا خیره شد....

_ از امروز کسی حق نداره، باران و خدمتکار ببینه، یعنی من نمیزارم، فهمیدین چی گفتم شهین

خانم؟

ترسیده و هول گفت: ب...بله...خانم جان...به خدامن خبر نداشتم...ببخشید...

_خوبه، حالا لطفاً غذا منو بپاز

شهین خانم به اشپزخانه رفت و باران هنوز هم هنگ بود که هلیا گفت: چرا اینجوری نگاه میکنی؟

+میاد و دعوا میکنه، اون گفته من خدمتکارم.

_نگران نباش خودم دوستش میکنم..

+ولی اچه...

_عزیزم گفتم نگران نباش، من قانعش میکنم....

خسته لپ تاپش را بست و کفش و قوسی به بدنش داد که در اتاق زده شد، وقت شامش

بود و حتماً باران است ایندفعه سردنه بلکه با استرس و تپش قلب گفت: بیا...تو

درباز شد و شهین خانم وارد شد، سلام و خسته نباشیدی گفت و غذا را روی میز گذاشت...

ایلیا متعجب پرسید: پس باران کجاست؟

شهین خانم لبخندی زد و گفت: اقا درست نبود من هلیا خانم بشنوم چرا زودتر نرفتید؟

گنگ پرسید: چی...چیو نگفتم؟

شهین: اینکه باران خانم زنتون هستن دیگه، هلیا خانم خودشون امروز گفتن که باران

خانم دیگه خدمتکار نیستن همسرشمان....

خواهرش را میشناخت خودش بود دیگه، شهین خانم را راهی اشپزخانه کرد و به سمت

اتاق جدید باران رفت و محکم در زد...

هلیا بالبخندندون نمایی در را باز کرد و گفت: جونم داداشی؟

خشن وجدی مثل همیشه گفت: بیایا تا قم کارت دارم....

در اتاق را باز کرد و وارد شد، هنوز دهانش را باز نکرده بود که با صدای بلند ایلیاس کت را ترجیح داد

_ تو چرا نقد خود سرتدی؟ واسه چی اون حرفوبه شهین خانم زدی؟ باچه اجازه ای هر کار دلت میخواد میکنی؟

هر که می خواهد از این ارباب بترسد، بترسد ولی هلیا هیچ ترسی نداشت، او هم بلندگفت: من نمیزارم این دختر خدمتکار بمونه، لیاقت اون خدمتکار بودن نیست، همین منشیه شرکتته خدارو شکر کن...

_ ازکی ناحالا واسه من تعیین تکلیف میکنی، باشه خدمتکار نباشه، ولی هر شب بایدشام منوبیاره!!!!

هلیا چندثانیه سکوت کرد تا معنی حرف برادرش را بفهمد، لبخند خبیثی گوشه لب نشان دوگفت: اونوقت میشه بگی چرا؟

_ اون دیگه به توربیطی نداره...

خنده اش را خورد و گفت: اوکی، میگم هر شب شامتوبیاره

_ افرین حالامیتونی بری

نگاه مشکوکی به برادرش کرد و اتاق را ترک کرد، خواهر، برادرش را خوب میشناسد!!!!

پاتوی زیبارا از در دستانش گرفت و چقدر خوش حال بود که امروز در سرما به

سرکار نمیرود، پالتو را تنش کرد و چقدر شکل خانم های جوان و زیبا شده بود، همانها که

خانم خانه هستند و شوهرانشان قربان صدقه شان میروند....

از عمارت بیرون آمد و حالا دیگر نگران سرما نبود و احتیاجی به دویدن تا ایستگاه اتوبوس

نداشت هسته راه رفتوامروز را دوست داشت، همین یه امروز را که مانند بچه ها از لباس تازه اش ذوق کرده بود...

هسته راه میرفت که بابوق ماشینی متوقف شد و به پشت سرش نگاه کرد

سامان اینجا چه می‌کرد؟؟؟؟!!!!

با احترام به سمت ماشین رفت و این مرد مزاحم نبود، خیلی هم برایش محترم بود...

سامان شیشه را پایین داد و گفت: سلام، صبح بخیر

بانگرانی و دستپاچه لبخندی زد و گفت: سلام، شما اینجا چیکار میکنید؟

_ راستش داشتم از اینجا رد میشدم گفتم بیام دنبالت، میدونستم تنهامیای

+ از کجا میدونستین؟

_ اون دیگه بماند، حالا چرا و ایسادی، سوار شو

+ نه ممنون خودم میرم.

_ ناز نکن بیابالا

میترسید و هر لحظه ممکن بود از باب خشن سر برسد و اگر سامان را میدید!!! اوای غوغا به پا

میکرد...

زود در ماشین را باز کرد و سوار شد...

سامان در سکوت رانندگی میکرد که باران گفت: همیشه دیگه سمت من نیایی؟

با تعجب چشم از جلو برداشت و به باران خیره شد: چرا؟

+ چون آگه ارب... یعنی ایلیا بفهمه منو میکشه پس لطفا واسم در در درست نکنید

_ باشه ولی به شرطی که بدونم تو خونه اون چیکار میکنی و ارتباطت با اون چیه؟

+ چرا انقدر اجب زندگی من کنجکاوید؟

_ مهمه؟

+اره، خیلی

_ بیخیال!!!!

ماشین را داخل برج بردوقبل از اینکه باران پیاده شودکارتی راجلوش گرفت وگفت: این شماره منه، نگهش دار، شایدیه روزی لازمت شد...

+نه ممنون لازم نمیشه

کلافه بالحنی ارام گفت: دخترتو همیشه انقدرجبازی؟ منوتو همکاریم، ایرادی نداره شماره هموداشته باشیم، خانم حمیدی وفهیمی واقای سلمیمان فرهم شماره منو دارن، چرا؟ چون همه تویه شرکت مشغول به کاریم، حالااگه قانع شدی شماره روبگیر... ماندن جایزنبودممکن بودارباش برسدتندکارت را ازدستش گرفت وباتشکری به سمت اسانسور رفت وحتى منتظرسامان هم نماند... تقصیرخودش نیست خب این ارباب زیادی ترسناک است....

کش وقوسی به کمرش دادوخسته شده بودازبررسی اینهمه برگه وپرونده... دلش کمی شیطننت خواست، کمی دیدن، کمی... خب کمی دیدزدن دخترک بیرون اتاق، کارش که بدنبود...

ازروی صندلی چرمش بلندشدوبه سمت دررفت... درراکمی بازکردکه بادیدن صحنه ی روبرویش خشم تمام وجودش راگرفت، سامان بازهم جلوی میزمشغول حرف زدن با باران بودواین پسرمرگرمعاون نبود؟ به چه جرأتی اززیرکاردر میرفت، اصلا چرا... چراهمش درحال خنده وشوخی با باران بود؟

دستی به کتش کشیدومغرورانه وباخم دررابازکرد، سرفه ای مصلحتی کردوگفت: خانم نصیری اگه کاری نداریدلطفا بیایداتاقم بایدراجب چندتاازپروژه هاحرف بزنیم.

روبه سامان کرد و ادامه داد: سامان جان آگه کارت باخانم نصیری تموم شده بیان اتاق من... من...

سامان کمی مکث کرد و گفت: البته، من کاری نداشتم با اجازه....
وارد اتاقش شد و در را بست.

روبه باران با عصبانیت گفت بیاتاقم، زود باش....

ترسیده بلند شد و وارد اتاق اربابش شد و در را بست...

ایلپا پشت میزش نشست و روبه باران گفت: چرا وایسادی نگاه میکنی؟ بشین...

روی دورترین مبل نشست و مثل همیشه سرش را پایین انداخت....

ایلپا گوشی تلفن را برداشت و شماره ای را گرفت: الو، خانم حمیدی؟ ممنون، من باخانوم

نصیری جلسه دارم، لطفا جای ایشان به کارا رسیدگی کنید، مطمئن باشید سر ماه

از خجالتتون در میام، خوبه، پس فعلا.

گوشی تلفن رو گذاشت روبه باران گفت: حق بیرون رفتن از این اتاقونداری، فهمیدی؟

+چ... چشم....

نفس عمیقی کشید و مشغول کارش شد....

اصلا دلیل این کار چه بود؟ چرا این مرد نمیفهمید این دختر نفسش میگیرد و وقتی

در کنار اوست....

حوصله اش سر رفته بود، نگاهی به اطراف اتاق انداخت، که نگاهش روی کتابخانه ثابت

ماند، دلش پر کشید برای کتابخانه کوچک محله شان، برای مدرسه، برای انموقع ها که تنها

نگرانی اش امتحانات پایان ترم بود و این دختر.... کمی زود وارد دنیای ادم بزرگ

ها شد....

ایلپا که نگاه خیره اش به کتاب را دید پرسید: کتاب دوست داری؟

از فکر بیرون امدوا هسته گفت:اره

_رشتت چی بود؟

+تجربی

_خوبه، پس احتمالاً به کتابای پزشکی علاقه داری...

اسم پزشکی راکه شنیدلحظه ای زمان ومكان رافر اموش کردوباخوشحالی

گفت:اره...خیلی عاشقشونم

خنده اش گرفت ازتخس بودن این دختر و الحق که هنوز بچه بود....

کشوی میزش را باز کرد، کتابی را در آورد به سمت باران رفت، کتاب رابه سمتش گرفت

وگفت:منم یه زمانی عاشق پزشکی بودم این کتابم صدبار خوندم، در باره بیماری

هاست، بخون سرگرمت میکنه....

کمی مکث کرد و مگر این ارباب از این کارها هم میکند؟

_بگیر دیگه

اهسته دستانش را بالا آورد و کتاب را گرفت....

بازش کرد و بادیدن عکس های بدن انسان نوق زده شروع به خواندن کرد....

ایلیا لبخندی زد و به سمت میزش رفت.

خیره نگاهش کرد و این دختر زیادی کتاب خواندن را دوست داشت..

صدای تلفن توجه اش را جلب کرد

_الو

.....

_بگید بیان داخل

تقه ای به در خورد و هلیا بدون اینکه منتظر اجازه از طرف ایلیا باشد در را باز کرد و بالبخند

وارد شد.....

باران بادیدنش جاخوردوگفت:سلام

هلیا به سمتش رفت وگونه اش را بوسیدوگفت:سلام به روی ماهت عزیزم،خوبی

گرم خندیدومگر بادیدن این دختر مثلاخواهرشوهر میتواندخوب نباشد؟

مرسی خوبم!

هلیا به سمت میز ایلیا رفت ورویش نشست وزل زدبه صورت برادرش وایلیا این

رفتارهای خواهرش را خوب میشناخت حتما میخواست چیزی تقاضا کند...

+ الهی من قربون برادر خوشتیپم برم،چرا من انقد دوست دارم؟

_ نمیخواه خرم کنی،بگوچی میخوای

+ ایششش،الحق که محبت بهت نیومه

صدایش را بلند کرد و همانطور که بالبخندبه باران خیره بودگفت:اوادم اجازه بگیرم فردا

بارانو ببرم بیرون...

عصبی شد و با صدای اهسته جوری که باران نشنودگفت:من همچین اجازه ای به

تونمیدم،داری از خوبی من سواستفاده میکنی،گفتی کارای خونه رو انجام نده گفتم

چشم،ولی اجازه نمیدم از زیرکارای شرکت در بره.

+ هه،البته دربی رحمی تو که شکی نیست،ولی نترس نمیخوام

بدزدمش،تولدشه،گفت دلش میخوادیکم بیرون بره،به هر حال من فردا میبرمش چه

تو اجازه بدی چه اجازه ندی.

_ اون زنه منه پس من میگم کجابره،کجا نره

+ باشه،ولی هر وقت،مثل زنتو خانم خونت باهات رفتار کردی برات تعیین تکلیف کن

تازمانی که هنوز توفکر اون دختره نگاری وبزرگ نشدی اختیار باران باتو نیست،منم

فردا با خودم میبرمش، خدا فظ جناب مهندس.

از روی میز بلندش دو بازدن یک چشمک به باران از اتاق خارج شد و ایلیا کلافه نفسش را فوت کرد و این خواهر لجباز را کجای دلش بگذارد....

چقدر خوشحال بود که امروز مجبور نبود سرکار برود، ساعت یازده بود تا الان خواب بود؟ غلطی بر روی تخت نرمش زد و عاشق این تخت گرم و نرم بود، هنوز هم نمیدانست چرا ان ارباب مغرور ناگهان مهربان شد ولی خب حتما هلیا و مهرداد ان قدر اصرار کردند که

شرمنده شد...

از تخت پایین آمد و بعد از شستن صورتش به طبقه پایین رفت...

شهین خانم هم مهربان شده بود و دیگر از اش کار نمیکشید و یعنی یدک کشیدن نام همسر این مرد اینقدر مهم است؟

پشت میز نشست و هنوز هم برای غذا خوردن باید پول میداد، البته اربابش گفته بود که ماهیانه از حقوقش کم میکند و الحق که فرشته ی عذاب بود...
صبحانه اش را خورد و منتظر هلیا ماند...

نیم ساعتی گذشت که زنگ به صدا درآمد با ذوق در را باز کرد و عاشق این دختر مثلا خواهر شوهر بود

هلیا مثل همیشه بالبخند وارد عمارت شد و باران اهسته سلام کرد و او مثل همیشه پرسرو صدا در جوابش گفت: سلام جیگر، خوبی؟ چه خبرا؟ وای این ترافیک ادمو میکشه، من نمیفهمم این همه ماشین... اه تو چرا هنوز آماده نشدی؟...

دستش را کشید و همانطور که از پله ها بالا میرفت ادامه داد: دختر خب

دیر شد، حاضر شو دیگه، اره داشتم میگفتم، ترافیک و هزار در دسر به جون تو نباشه به جون همین ایلیا دو ساعت تو ترافیک موندم جات خالی یه چرتم خوابیدم، یک حالی داد....

باران قهقهه زد و امان از این دختر پر حرف.....

خواست پالتویش را بپوشد که هلیا گفت: اونا پوشیا بیامن برات لباس آوردم، اونم چه لباسایی...

پلاستیک های کنار دستش را روی تخت خالی کرد و چندتکه لباس را به سمت باران گرفت و گفت: میخوام امروز اینارو بپوشی...

لباس هارا در دستش گرفت و بدش هم نمی امد عاشق لباس های جدید بود و دوس داشت اگر روزی ازدواج کرد هر روز به خرید برود و هیچوقت لباس تکراری نپوشد... لباس هارو پوشید و هلیا بادیدنش سوتی کشید و باران با تعجب خندید این دختر سوت هم بلد بود؟

نگاهی به لباسش کرد، یک شلوار تنگ و چسبان مشکی مخصوص زمستان و بافت طلایی رنگو کوتاه، همراه بایک شال مشکیه کاموایی زیبا که رگه های طلایی داشت. دهانش را کمی کج کرد و گفت: فکر نمیکنی... یکم زیادی کوتاه باشه؟

هلیا لبخند خبیثی زد و گفت: نه، هرگز، دختر تو همش ۱۷ سالته باید اینجوری لباساس بپوشی. باران کمی مکث کرد و گفت: او ممم، خب باشه، پس بریم، من حاضرم. هلیا از رو تخت بلند شد و همانطور که به سمت کیفش میرفت گفت: کی گفته تو الان آماده ای؟ اتفاقا خیلی هم کار داری.

باران با تعجب گفت: منظورت چیه؟

لبخند هلیا خبیث تر شد و گفت: عمرا بزارم بدون ارایش بیای بیرون....

+ اما... اما من دوس ندارم ارایش کنم...

_ ای بابا دختر تموم شد دوران مجردیت، الان متأهلی، یه خانم شوهر دار هم باید زیبا باشه...

دلش گرفت از این حرفو اوباز هم دلش دخترانه میخواست، کدام شوهر؟ شوهری که
 باتجاوز و ادار به ازدواجش کرد؟ شوهری که تنهایک مراسم کوچک برایش گرفت و شب
 اول ازدواجش باکمر بنداز او استقبال کرد؟
 هلیاکه چهره ی غم زده اش را دید تک خنده ای کرد و گفت: عزیزم، توبیا رو این صندلی
 بشین، من ارایشتم میکنم اگه خوشت نیومد پاکش کن...
 حوصله ی مخالفت نداشت پس روی صندلی نشست و خودش رابه دست هلیا
 سپرد...
 نیم ساعت گذشت و هلیا دستانش را بهم زد و باذوق گفت: وای خدا چقد نازشدی
 خانومی، توهم جیگری بودی رونمیکردیا.
 اینه را جلویش گرفت و گفت: یه نگاه به خودت بنداز
 بی حوصله به دختر درون اینه نگاه کرد و محو صورت خودش شد که دران ارایش کم بی
 نهایت زیبا شده بود.
 اما چیزی که خیلی جلب توجه میکرد، رژلب قرمزی بود که به لبهایش زده
 بود و مانند نار سرخ بود.
 اخم کرد و روبه هلیا گفت: این رژلب خیلی پررنگه
 _ ولی در عوض خوشگله عزیزم
 + اما من دوست ندارم.
 _ باران لج نکن دیگه من دوس دارم همین شکلی بیای بیرون، بعدشم انقدر حرف
 خواهر شوهر خوشملت حرف نزن، پاشو پاشو بریم که دیر شد....
 مخالفت نکرد خب او هم دلش کمی تنوع میخواست و این زیبایی را دوست داشت
 دختر بود دیگر.....

همراه هلیاسوار ماشین البالویی اش شدو عاشق بیرون رفتن بودو چقدر خوب که ان فرشته ی عذاب رانمیبیند

مشغول رانندگی بودکه تلفنش زنگ خورد.

+الو

_الو، هلیا کجایی؟

+کجامیخواستی باشم؟ داریم باباران میریم بیرون.

_خیله خب مهمونی امشبویادت نره، بارانوبیرخونه، بعدخودتم سریع بیا، ادرسو که داری؟

+دارم

_پس، فعلا

+فعلا.

گوشی راقطع کردوامروزاین لبخندخیبث زدن هایش تمامی نداشت....

به سمت کافی شاپی رفتوروبه باران گفت: خب خانومی بایه تولدکوچولوچطورری؟

باتعجب گفت: تولد؟

_پ ن پ عروسی، تولددیگه....

باران خندیدوهلیا ماشین را گوشه ای پارک کردوگفت: بپرپایین جیگر.

واردکافی شاپ شدند، چراغ ها ونمای شیک وزیبایی داشت و کمی هم تاریک

بودومیتوانست خلوت گاه خوبی برای عاشق ها باشد....

سهم اوکه هیچوقت عشق نبود!!!!

هلیا به سمت میزکوچکی که کناردیوارقهوه ای سوخته کافی شاپ بودو ازقبل رزروش

کرده بودرفت و همراه باران روی صندلی هانشستند.

مردی خوش پوش وجوان به سمتشان امدوباخوش رویی گفت: به به خانم

کاویانی، خیلی خوش آمدید
 هلیاگرم لبخندزدوگفت: ممنون، سفارشم امادست.
 _البته، الان میارم خدمتتون
 مرد جوان از میز فاصله گرفت و باران محو دختر و پسری شد که عاشقانه بهم نگاه
 میکردند و در نگاهشان هزاران حرف پیدا بود...
 "گاهی هوس میکنی، دست عشقت را بگیر و به بیرون بروی، قهوه بنوشی و نگاهش
 کنی، حرف بزنی و بخندی، در زمستان سردشال گردن هدیه اش کنی، اما ناگهان از خواب
 میپری و میبینی توکه اصلا عشقی نداری و از تمام او فقط همین خواب راداری...."
 ارزو که بدن بود، او هم دلش عشق میخواست، دلش نگاه میخواست از همان نگاه های
 مشتاق، از آن نگاه ها که طعم گس هوس میدهد نه، از آن نگاه هایی میخواست که طعم
 عشق میداد و بوی شکوفه های گیلاس....
 "دختر که باشی دنیایت هم دخترانه میشود، پر میشوی از رویا و آرزو، دختر بودن خیلی
 شیرین است...."
 "گاهی دلت میخواهد دردشتی پراز گل های یاس بدوی و موهانت اسیر دستان
 باد شود، بعد مردی جوان در اغوشت بگیرد و او هسته زمزمه کند: این موها فقط مال من
 است، من.... به باد هم حسادت میکنم"
 مرد جوان کیک صورتی رنگ و زیبایی که هیجده شمع زیبا و روشن روی آن بود را روی
 میز گذاشت و روبه هلیاگفت: اینم سفارش شما، امردیگه ای نیست خانم کاویانی؟
 +نه فعلا ممنون.
 _باجازه
 باران محو کیک شد و به نظر خوشمزه می آمد...

+به چی فکر میکنی؟

_به اینکه این کیک چه مزه ایه؟

+دیونه ی شکمو، اول بایدشمع هاروفوت کنی وارزوکنی

_ارزوکنم؟

+اره دیگه ارزوکن، ارزویی که دوس داری سال دیگه برآورده شه.

مگران فرشته ی عذاب ارزویی هم برای این دختر گذاشته بود؟ همه چیزش سوخته

بودحتی ارزوهایش!!!!

چشم هایش رابست وارزویی که فکر میکردزیادی محال است رادردل گفت وشمع هارا

فوت کرد.

هلیا اهسته دست زدوگفت هورا!!! تولدت مبارک جیگر

لبخندتلخی زدوچقدرزودگذشت تولدهایی که پدرش برایش میگرفت ومادرش خودش

کیک درست میکردوچقدرهمراه ترلان شادبود!!!!

_خب بگوببینم چه ارزویی کردی؟

+میشه نگم؟

_چرا؟

چه میگفت؟ میگفت ارزوکرده است تا سال دیگه ازدست برادرت خلاص شود؟

+چون ادم ارزوهاشونمیگه، شایدبرآورده نشه.

هلیا باشه ای گفت ولی میتوانست حدس بزند ارزویش چه بود....

بعدازخوردن قهوه وکیک ازکافی شاپ خارج شدند...

_الان کجا میریم؟

+اوممم، خب من هوس سمبوسه کردم بدجور، نظرت چیه؟

سرش را پایین انداخت و گفت:
 منم خیلی وقته از این چیزا نخوردم.
 هلیا لبخندارامی زدواین دختر بچه زیادی غمگین بود.
 ریموت رازدواز باران خواست سوار شود...
 جلوی یک پارک کوچک توقف کرد و روبه باران گفت: سمبوسه های این پارک عالیه، داغ
 و خوشمزه، پیاده شو خانومی...
 پیاده شد و دلش برای سمبوسه هم تنگ شده بود....
 وارد پارک شدند، هلیا به نیمکتی اشاره کرد و گفت: تورو ای اون نیمکت بشین تا من
 سمبوسه ها رو بگیرم.
 به سمت مخالف رفت و باران روی نیمکت نشست، هوا سرد بود، درست مثل روزهای
 زندگی اش و پس کی بهار میشود؟
 بابا یاد آوردن اینکه عید مادرش به تهران می آید فهمید حتی بهار هم برایش زمستان
 است، اهی کشید و این زندگی را دوست نداشت...
 -خانومی چرا اه میکشی؟
 باشنیدن صدای پسرانه درست کنار گوشش با ترس برگشت و به پشت سرش نگاه
 کرد، از همین پسرهای موسیخ سیخی یابه قول ترلان جوجه تیغی بود، فاصله ی
 صورتشان خیلی کم بود، بیخیال سرش را برگرداند و اب از سرش گذشته بود و دیگر حوصله
 ای برای این پسریکار نداشت.
 _ اهای خانوم خوشگله اونی که زیر پات گذاشتی دله.
 + اقا لطفا مزاحم نشو
 _ مزاحم چیه عشقم، من مزاحمم، وای لبات چه سرخه

....

خانومی من وضع مالیم بدنستا

....

خویه چیزبگو

....

توخیلی نازیا، بگوببینم چندسالته؟

....

جوجو چندمیگیری یه سرویس به مابدی؟

_ سرویس که بهت نمیده ولی اگه بخوای خودم سرویست میکنم نظرت چیه؟

صدای هلیا بود باران نفس راحتی کشید، این دختر برعکس برادرش که فرشته ی عذاب بود، فرشته ی نجات بود.

_ خانوم کی باشن؟

+توفکرکن همه کارش، حرفیه؟

_ نه، ولی ماداشتم باهم لاومیتروکوندیم که یهوشوما عین خرمگس پریدی وسط

هلیا کیفش را محکم به بازوی پسرکوبیدوگفت: هوی یارو حرف دهنهتوبفهم، گورتوگم

میکنی یا از کره زمین محوت کنم؟

_ او مای گادمثلا چجوری میخوای محوم کنی؟ لابدزنگ میزنی صدوده

لبخندخبیثی زدوگفت: نوچ، زنگ میزنم شوهرش بیامحوت کنه!

باران ترسیده خیره ی هلیاشدواین دخترچرا دنبال شرمیگرده فقط یه مزاحمت ساده

بود...

جوووون شوهرداره؟ خب حالامثلا شوورش چجوری میخواد منو محو کنه؟

+هه، اونقدر ادم داره که بتونه، حالا هم گورتوگم کن حوصله ندارم.

_ اوکی اوکی، رفتم، فقط به شوهر این خانوم بگو عجب جیگری گیرت افتاده.

هلیا عصبی خواست به سمتش برود که پسر دستانش را بالا آورد و گفت: خيله خب بابا، رفتم، رفتم.

کمی که از آنها فاصله گرفت برگشت و بوسی برای باران فرستاد و هلیا دندان رولب گذاشت و خواست دوباره به سمتش برود که باران دستانش را گرفت و گفت: ولش کن هلیا کنارش نشست و سنبوسه را به دستش داد: خب، بیخیال جیگر اینو بخور که بعدش بریم یه چرخی تو بازار بزنیم و بعدش بریم شهر بازیو از اون طرفم باید بریم یه جایی.

+کجا؟

_ مهمونی

+مهمونی؟ مهمونیه کی؟

_ خب میدونی یه جور مهمونی ادم پولدارا محسوب میشه، یکم شبیه پارتی البته نه در اون حد، ایلیا خواست به عنوان همراهش امشب بیام، نمیخواستم برما، ولی وقتی فهمیدم مهر دادم هس...

دستش را رودهانش گذاشت و اه عجب سوتیه بزرگی داد

تعجب باران جایش را به خنده داد و اهاسته پرسید: مهر داد چی؟

_ او مم... هیچی... فقط...

پریدمیان حرفشوتاته نگاه هلیا را خوانده بود: پس از مهر داد خوشت میاد.

نگاهش رنگ غم گرفت و اه کشید

_ راستش، خیلی وقته، از زمانی که یادم میاد... دوشش داشتم... پسر خالم بود و از بچگی

باهم بودیم...

+نظر مهر دادچیه؟

_هیچی، اینهمه سال گذشت اما اون هیچوقت ابراز علاقه نکرد...

اه بلندی کشیدوگفت: بیخیال، داشتم میگفتم، ایلیا منوبه عنوان همراه دعوت کرد اما من میخوام تورم ببرم توزنشی، چرا اون باید تو مهمونی خوش بگذرونه و توتنها بمونی؟
_ولی من نمیام، میخوای دعوا کنه؟

+غلط میکنه دعوات کنه، باید بیای، واسه همین گفتم این لباسارو بپوشی دیگه، وای من مطمئنم امشب هیچ دختری اندازه تو زیبا نیست...
+ولی هلیا... من...

_باران چه بخوای چه نخوای من میبرمت

نفس عمیقی با حرص کشیدو این خواهر و برادر در زور گفتن فرقی ندارند...
به بازار رفتند کمی خرید کردند، شهر بازی و خوردن پشمک و گشت و گذار در خیابان های تهران همگی عالی بودند، ولی... این استرس دیوانه کننده خوره ی جانش شده بود... اصلا چرا انقدر میترسید؟
اوکه خطایی نکرده بود...

ماشین راجلوی عمارت بزرگی نگه داشت، از کیفیتش رژر مزرننگ را در او رد و روبه باران گفت: بیا اینوبزن رژر یکم پاک شده.

+نه، احتیاجی نیست، من همینجوری راحت ترم...

هلیا باگفتن کلمه ی لجاز دستش راجلو برد و خودش رژش را تجدید کرد و عمرا میگذاشت نقشه اش خراب شود، امشب دوس داشت حسابی عکس العمل برادرش را ببیند...

باران کلافه سرتکان دادو با چراکسی نمیفهمد اوقیافه دخترانه اش را بیشتر دوس دارد؟
 بوقی زد و مردی همراه باکت سیاه و خوش دوختش در عمارت را باز کرد و تا کمر خم شد
 هلیا سری تکان داد و ماشین را داخل برد، باران کلافه نفسش را فوت کرد و این خانه فرق
 چندانی با خانه ی ایلیا نداشت، دلش برای خانه و حیاط با صفایشان تنگ شده
 بود.... هلیا ماشین را کنار ماشین های گرانقیمت دیگر پارک کرد و گفت: پیاده شو جیگر....

_ هلیا.... من دلم شور میزنه....

+ شور چیو میزنه اخه خانومی؟ من پیشتم نگران نباش...

_ اخه.... اصلا حضور من تو این مهمونی لازم نیست....

+ خیلیم لازمه، تاکی میخوای تو اون خونه بمونی؟ از این به همه ی مهمونیا

میبرمت.... حالا هم بدو پیاده شو....

کلافه در ماشین را باز کرد و چرا نگران بود؟

جلوی در چوبی عمارت رسیدند که مردی همانند مرد قبلی کت پوشیده و شیک

در را باز کرد و تا کمر خم شد و هلیا باز سرتکان داد و وارد شد و این همه تجلل لازم بود؟

موزیک خارجی در سالن پخش میشد و همه جای این خانه از لباس مهمانان گرفته

تا مبلمان بوی سلطنت میداد...

+ این خونه مال کیه؟

_ خونه ی حامده، یکی از دوستای ایلیا

حامد، همان پسری که یک شب همراه مهرداد و سامان به خانه ی ایلیا آمده بود و زیادی

بامزه بود....

_ این مهمونی سالی یکبار برگزار میشه و تقریباً بیشتر ادم پولدارای تهران اینجا جمع

میشن...

هلیا باچشم دنبال ایلیا گشت و بلاخره او را کنار مهر داد در گوشه ای از سالن در حالی که لیوانی مشروب در دستش بود یافت....

بازوق دست بران راکشید و گفت: اوناهش هر جفتشون اونجا وایسادن، بیابریم

باران دستش راکشید و چرا انقدر میترسید؟

هلیا کلافه دوباره دستانش را گرفت و گفت بابا دیونه نترس من پیشتم بیا بریم...

به ناچار همراهش شد و خدا امشب را بخیر کند....

مشغول خندیدن بود که لحظه ای با تعجب به روبرویش خیره شد، این.... این

دختر اینجا چه میکرد؟

مهر داد که روبرویش بود نگاهش را دنبال کرد و به چهره ی خندان هلیا و باران سر به

زیر رسید....

باشوق به سمت ایلیا برگشت و گفت: چرا نگفتی بارانم امشب میاد؟

سکوت کرد و فقط زل زده این دختری که برخلاف همیشه لباس تنگ و کوتاه تنش

بود....

هلیا در یک متری شان که رسید با صدای بلند گفت: سلام، من او مدم نه یعنی ما او مدم

دست باران را گرفت و او را جلو آورد

برخلاف هلیا باران اهسته سلام کرد و ایلیا اخم کرد و این دختر به چه جرأت رژ قرمز زده

ان هم درجایی که همه مردها جوان بودند و اکثرا مست؟ او که اهل ارایش نبود....

عصبی بازوی هلیا رو گرفت و کمی از مهر داد و باران فاطله گرفت و اهسته باخشم

گفت: برای چی باران آوردی اینجا؟ مگه من نگفتم ببرمش خونه؟ واسه چی

انقدر خود شدی؟ هدفت چیه؟

چهره اش را جمع کرد و گفت: اهههه دستمو ول کن، دلم خواست بیارمش، حالا مگه

چیشده؟ دختره پوسیدتوان خونہ، این مهمونی حقش بود...

_ واسه چی این شکلی لباس پوشیده؟

خودش رابه ندانستن زدوگفت: مگه لباساش چشمه؟

_ چش نیست گوشه، چرا انقد تنگه و کوتاهه، اون رژر مزو برای چی زده؟

هلایا لبخند خبیثی زدو این مرد از این غیرت ها خرج نگار هم میکرده؟ اوکه تابه حال ندیده بود

+ از نظر من لباساش خیلیم قشنگه، الانم لطفا وقت منونگیر میخوام خوش بگذرونم...

به سمت باران رفت و دستش راکشید و امشب چشم های عصبی برادرش رادوست داشت...

همراه باران روی مبل دونفره ای نشست و خیره جمعیت رقصنده رو برویش

گفت: نگاریه زمانی پایه اساسیه این مهمونی و رقصش بود، مهمونی که تموم

میشد بایده زور از اون وسط جمعش میکرده، مست میکرده ایلیا هم گاهی اوقات پایه پاش میرفت...

اما... از روزی که تو او مدی توخونش خیلی سمت این چیزا نمیره، باران... گاهی اوقات

فکر میکنم تو فرشته ای... نگار مناسب ایلیا نبود درسته دختر عمومون بود ولی زمین

تا اسمون با مافرق داشت....

_ یادمه میگفت از بچگی عاشقش بوده.

+ چرت میگه... ماهمه از بچگی باهم بزرگ شدیم، نمیدونم چیشده، اما تقریباً از سه سال

پیش ایلیا دم از عشق نگار زد، خیلی گرفته بود و فقط نگار ارومش میکرده، همین جوریم

یهوزدبه سرشو گفت میخواد باهانش ازدواج کنه، اما نگار اهل عاشق شدن نبود

اهی کشید و گفت: بیخیال مهمونی رو بچسب...

صدای همهمه ی جمعیت بلند شد و دختر پسرهایی که مشغول رقص بودند کنار رفتند و چه شده بود؟

چه خبره؟ چرا خلوت شد؟

لبخندی زد و عاشق این لحظه بود: مهر داد و ایلیا قراره اواز بخونن، هر سال ایلیا پیانو میزنه و مهر داد ویولونو دوتایی شعر پرواز و میخونن جمعیتم تکرار میکنن، عاشقایی که تو این جمعن از این اهنگ هر ساله خیلی خاطره دارن، یه جورایی جادو میکنه...
باتعجب خیره مردی شد که مثلاً همسرش بود و واقعا ایلیا پیانو میزد؟ از این ارباب خشن بعید بود!

ایلیا پشت پیانو نشست و مهر داد هم کنارش روی صندلی چوبی کوچکی نشست و ویولون را در دستانش گرفت، برق ها خاموش شد و نور سفیدی روی ایلیا و مهر داد منعکس شد: مهر داد شروع کرد و چندثانیه بعد صدای پیانو و بعد هم صدای دونفره شان که هر کدام قسمتی از اهنگ را میخواندند و عده ای هم تکرار میکردند:

گفتی میخوام رو ابرا همدم ستاره ها شم

تو تک سوار عاشق، من پری قصه ها شم

گفتم به جای شعر و قصه های بچه گونه، باهم بیابا سازیم زندگی رو عاشقونه

مادوبال پرواز مرغ عشقیم

پر میگیریم تا اوج اسمونها

جای حسرت تو قلب مادو تانیست

نیمونیم باغصه تک و تنها

(همه محو اهنگ شده بودند و عجب حالی داشتند عاشق ها و باران ندیدنگاه خیره ی مردی را که پشت سرش بود و ای که اگر ایلیا این نگاه خیره را میدید چه میشد؟)

دو کبوتر وقتی که دل به هم میبازن عاشقونه، باهم میسازن اشیونه
 بیاماهم، مثل کبوتر ا بسازیم زن دگی رو ساده و پاک و بی بهونه
 (حال عجیبی داشتوبه این باور رسیده بود که عاشق باران است اما هنوز نمیدانست
 ارتباط او با ایلیا چیست و این داشت دیوانه اش میکرد)
 گفتم میخوام رو ابراهم ستاره ها شم، تو تک سوار عاشق من پری قصه ها شم
 گفتم به جای شعر و قصه های بچه گونه، باهم بیاب سازیم زندگی رو عاشقونه
 مادوبال پرواز مرغ عشقیم، پرمیگیریم تا اوج اسمونها، نمیمونیم باغصه تک و تنها
 دو کبوتر وقتی که دل به هم میبازن عاشقونه، باهم میسازن اشیونه، بیاماهم مثل
 کبوتر ا بسازیم زندگی رو، ساده و پاک و بی بهونه.
 صدای دست و جیغ و سوت بلند شد و باران هنوز در تعجب اهنگ خوندن ایلیا و هلیا محو
 مهرداد بود....

ایلیا بلند شد و حامد از وسط جمعیت داد زد، من که خوشم نیومد اصلا هیجان
 نداشت، مهرداد گفت: ما هر سال همین اهنگو میخوانیم ناراحتی بی خودت اهنگ بخون
 ایلیا خندید و دوفری به سمت جمعیت آمدند که ناگهان دختری محکم بازوی
 ایلیا را گرفت او را به سمت خود کشید چهره اش عجیب آشنا بود و با کمی فکر کردن به
 یاد او رسید این همان دختری بود که ایلیا به خاطرش او را گوشه ی خیابان رها کرده بود، پس
 او هم جزو خانواده های ثروتمند بود، کمی با ایلیا حرف زد و بعد هم به گوشه ای از سالن
 رفتند و نشستند.

باران پوزخندی زد و این مردماندنگار عیاش بود
 مهرداد به سمت هلیا و باران آمد و باران خندید برای ذوقی که در چهره ی
 هلیا پیدا میکرد...

مهردادکنارشان روی مبل تک نفره ای نشست و روبه باران باتعجب گفت: هوی وروجک به چی میخندی؟

از لفظ وروجک خنده اش بیشتر شد و گفت: هیچی.

مهرداد نگاهی به هلیا انداخت و گفت: حال شما خوبه دختر خاله؟ مشتاق دیدار، کم پیدایی

لبخند خجولی زد و اهاسته گفت: ماییداییم، شما ناپیدایی، خونه ما رو قابل نمیدونید که تشریف نمیارید؟

مردانه خندید و متواضعانه گفت: این حرفا چیه، فقط کمی سرم شلوغه همین...

صدای حامد که در میکروفون پیچید حرف مهرداد نیمه کاره ماند

_دوستان توجه کنید، منکه صدام مثل خروسه قبول دارم اما میخوام یه اهنگ باحال بزارم شما هم باهش بخونید، اوکی؟

همه باهم گفتند: اوکی

باران کلافه پوفی کشید و گفت: تو این مهمونی فقط اهنگ میخونین

هلیا خنده ای کرد و گفت: این حامد هر سال اینجوری میکنه، دیونست دیگه چه میشه کرد.

صدای بلند اهنگ در سالن پخش شد و همه جیغ کشیدند و انگار این اهنگ هم در این

مجلس زیادی طرفدار داشت، خودش هم این اهنگ را دوست داشت ریتم شاد و هیجان

انگیزی داشت و در کل زیبا بود اما متن جالب تری داشت:

نه همیشه رنگی دیگه دنیا، گفتن نمیتونی ببینی من چه تنهام

دنبال بهونه گشتی بیخیالت شم

ندیدی گریه میکردم روی بالشتم

خیس بود از اشکام و تورفتی و تنها شد دلم
 ببین طاقت نیاورد بی تو حتی یه دم
 برگرد برگردنش دبیارم طاقت دیونه
 قلبم یخ کردن گودایی قسمتمونه
 برگرد بازم، دیونگی کن بادل من
 بزار ائینه پیش تو باشه حتی یکم

همه باهنگ میخواندند ولی او محو متن اهنگ بود یعنی ایلیا وقتی این اهنگ را
 میشنود به چی فکر میکند؟ واضح است به نگار!!!!

نگو کنارش شادی دیگه، نگو واسه برگشتنت دیره
 نگو فقط یه بار ببین دل

چجوری از دست تو دلگیره

برگرد برگردنش دبیارم طاقت دیونه، قلبم یخ کرد، نگو جدایی قسمتمونه

برگرد بازم دیونگی کن بادل من، بزار ائینه پیش تو باشه حتی یه کم

حالش از این زندگی بهم خورد، چرا سهم او از این زندگی عشق نبود؟ چرا کسی که

مثلا همسرش بود ذهنش درگیر نگار و جسمش کنار دختری دیگر بود؟

برگرد برگرد، نشد دبیارم طاقت دیونه، قلبم یخ کردن گودایی قسمتمونه، برگرد بازم دیونگی

کن بادل من بزار ائینه پیش تو باشه حتی یکم....

اهنگ تمام شد و همه دست زدند و چرا او بغض کرده بود به کنارش نگاه کرد

هلیا و مهر داد نبودند، پوزخندی زد و انگار در این مجلس فقط او تنها بود، هوای سالن سنگین

و نفس گیر بود، از روی مبل بلند شد و به بیرون عمارت رفت، غافل از اینکه مردی مشتاقانه

دنبالش می اید

به پشت عمارت رفت و تکیه به درختی داد و نفس عمیقی کشید، امان از این بغض لعنتی....

به اطرافش نگاه کرد، کسی نبود... نفس عمیق دیگری کشید و به اشک هایش اجازه ی باریدن داد و انگار آسمان هم دلش برای تنهایی این دختر سوخت که او هم نم نم اشک ریخت و مگر این دختر تازه ۱۸ ساله شده از زندگی چه میخواست؟ تنها کمی عشق، زیاد بود؟ گریه کرد و آسمان هم همراهش گریست، که ناگهان دستی از پشت در اغوشش گرفت، با تعجب خواست برگردد اما نمیشد به دستان مردانه ای که دورش پیچیده بودند نگاه کرد و با ترس تقلا کرد و امان از این زور و بازوی نداشته....

اشک هایش بیشتر شد و با فریاد گفت: ولممم کن... کمک

صدایش را کنار گوشش شنید: هیسسس، اروم باش

صدار امیشناخت سامان بود، با تعجب آب دهنش را قورت داد و ای این مصیبت دیگر چه بود؟

+تورو خدا ولم کن

_نمیتونم

صدایش لرزش داشت و امروز از اول مهمانی به این دختر زل زده بود...

+این چه کاریه که دارید میکنید.... ولم کنید

کلافه از این جمع بستن ها گفت: امروز خیلی خوشگل شدی!

اشتباه شنیده بودی دیگر؟ منظور من از این حرف چه بود؟

+چی از جونم میخوای؟

زمزمه کرد: خودتو

رهايش کرد و باران تند از اغوشش بیرون آمد و روبرویش ایستاد و گفت: این چه کاری بود که

کردی؟

_باران، من... من

بافر یادگفت: توجی؟

چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید و خون سردگفت: دوستت دارم...

هنگ کردوزل زبیه این مرد جوان و او الان چه گفت؟ اولین بار بود دیگر؟ اولین باری که مردی گفت دوستش دارد...

جدی شد و رو برگرداند و او هسته گفت: دیگه این حرفو تکرار نکنید، هرگز سمت من نیاید، خدافظ.

خواست برگردد و برود که سامان فاصله ی بینشان را طی کرد و در یک حرکت در اغوشش گرفت و لب هایش را روی لبانش گذاشت...

وحشیانه او را بوسید و او با تعجب حرکتی نمی کرد و باز هم هنگ کرده بود...

به خودش آمد و تقلا کرد اما سامان دستانش را محکم گرفت و لعنت بر این شب که پرگناه بود...

شوهر داشت و مرد دیگر او را می بوسید و از این لحظه متنفر بود، ایلیا همسر نبود ولی این دختر پای بندش و از این گناه متنفر بود....

خواست همراه مهرداد به سمت باران و هلیا برود که باز نفیسه اویزانش شد و خسته بود از این دختر که کم شباهت به اداس نبود و مدام می چسبید...

نفیسه خواست کمی حرف بزند و مگر می توانست مخالفت کند؟ کافی بود نه بگوید تا این دختر تا صبح اصرار کند...

همراهش به گوشه ی سالن رفت و روی مبل دونفره اس نشستند و کاش زودتر حرف

هایشان تمام شود تا باران رابه خانه ببرد باین لباسها فقط خوراک چشم گرگ های این مجلس میشود او مثلابی غیرت نبود...

حامد طبق معمول هر سال اهنگ تقریباشادی گذاشت و همه همخوانی کردند و او اصلا حوصله اهنگ نداشت فقط نگران دختری بود که دلبری میکرد بارز قرمز و خودش متوجه نبود...

اهنگ تمام شد و او با سختی نفیسه رادست به سر کرد و به قسمتی که باران و هلیا نشسته بودند رفت، امانه خبری از هلیا بود و نه باران و یعنی کجا رفته بودند؟ دور تا دور سالن را از نظر گذراند تا رسید به مهر داد و هلیا که گوشه ای ایستاده و مشغول حرف زدن بودند و این دو هم حسابی مشکوک میزدند....

به سمتشان رفت و تند هلیا رابه سمت خود برگرداند و گفت: باران کجاست؟

+ میخواستی کجا باشی، همونجا رومبلا نشسته.

_ نه نه نه، رفتم نبودش

لبخندی به نگرانی برادرش زد و این نگرانی خیلی معنادار داشت: حالا انقدر نگران نشو حتما رفته تو محوطه....

بیخیال ادامه ی حرف های هلیا شد و به سمت در عمارت دوید و وارد محوطه شد....

هر جا رگشت نبود چشمش به علی رضا افتاد همان مردی که کت سیاه پوشیده به میهمانان خوش آمد می گفت، به سمتش رفت و هول پرسید: علی رضا... تویه دختر که یه لباس طلایی تنش باشه و شال مشکی داشته باشه ندیدی؟

مرد جوان کمی فکر کرد و گفت: یه دختر کم سن و سال بود؟

_اره اره

فکر کنم دیدمش، رفت پشت عمارت.

از ادکندگفت: ولم کن

دوباره فریادزدوچه خوب که صدای موزیک بلنداست و کسی نمیشنود: گفتم چه غلطی داشتی میکردی؟

پوزخندش خش انداخت روی اعصاب ایلیا و خون سردگفت: فکر نمی‌کردم واسه خدمتکار خونت انقدر غیرت خرج کنی؟

مشتی تو صورتش کوباندو او را پرتاب کردوگفت: اینوزدم تایادبگیری دیگه به ناموس رفیقت چشم نداشته باشی

_ هه ناموست یا خدمتکارت؟ میفهمی چی داری میگی؟

_ اره من میفهمم، این تویی که نمیفهمی، اون زن قانونیه منه، توبه زن من دست درازی کردی

چشم هایش درشت شد و آخر مگر ممکن بود؟

نفس عمیقی کشید و باخشونت دستش رابه تنه ی درختی کوباند و اهسته گفت: اگه زندت گذاشتم فقط به حرمت ده سال رفاقتمونه وگرنه به ولای علی جنازت از این باغ میرفت بیرون....

سرش راتکان داد و اشفته به سمت جلوی عمارت رفتو سامان هنوز محو جمله ی ایلیا بود: اون زن قانونیه منه!!!!

اشفته جلوی در عمارت راه میرفت و وای وای وای پس استرس امشبش بیهوده نبود، حالا باین ارباب خشن چه میکرد؟

باید از هلیا کمک میخواست، فقط او میتوانست نجاتش دهد، خواست به سمت عمارت برود که با صدایش متوقف شد

_ کجا؟

اب دهن قورت دادو عقب عقب رفت، گفته بود از این ارباب خشن میترسد؟
+هیچ...هیچ جا

پوزخندتر سناکی زدو وای امشب چه میشود؟

ماشین ها جلوی در عمارت پارک بودند، ایلیا ریموت روز دو گفت: سوار شو
سوار نمیشد، نه هرگز

عقب عقب رفت و چراهیچکس به داد این دختر نمیرسد؟

فریاد زد: گفتم، سوار شو

قطره اشکی مزاحم رو گونه اش چکیدونه، سوار نمیشد...

عصبی باز و هایش را گرفت و او را به سمت ماشین کشید، تقلا کرد اما مگر زور یک دختر به
مرد میرسد؟

در را باز کرد و او را داخل ماشین پرت کرد و در را محکم بست....

خودش هم سوار شد و از عمارت خارج شدند....

با سرعت را اندگی میکرد و باران ترسیده به صندلی چسبیده بود...

باید چیزی میگفت، باید از خودش دفاع میکرد، این مرد امشب خطرناک بود...

دهان باز کرد و اهنسته گفت: من... من

باتو دهنی که خور د ساکت شد و باز هم طعم گس خون!!!!

_ ساکت شو، به نفعته خفه شی

راه یک ساعته تا خانه را نیم ساعته طی کرد و با بوق های پشت سر همی که زده من

سراسیمه در را باز کرد و کنجکاو این همه عصبانیت رئیسش شد...

ماشین را خاموش کرد و پیاده شد، باز باران هنگ کرده و باترس خیره ی این فرشته ی

عذاب بود و ایلیا با عصبانیت در سمتش را باز کرد و از ماشین پرتش کرد بیرون که باعث

شد بیفتد زمین!!!

به سمتش رفت و بازوانش را گرفت و بازو به سمت عمارت بردش و هومن باترس خیره
ی رئیسش بود....

کشان کشان اورابه طبقه بالا و اتاق شخصی خودش برد و امشب بادیوانه تفاوتی
نداشت....

پرتش کرد گوشه ی اتاق و باران ترسیده خود را جمع کرد

+ ارب... ارباب... به... خدا

_ هیسیسیسیسی

کنارش نشست و سرش رابه صورتش نزدیک کرد و گفت: پس این لباس تنگ و رژ قرمز
واسه سامان بود نه؟

سرش رابه چپ و راست تکان داد و خواست بگوید نه که سیلی محکمی خورد و ساکت
شد....

ایلیا کلافه بلند شد و نفس عمیقی کشید چشم هایش رابست و چرا دخترهای زندگی اش
دیوانه اش میکردند؟

به سمت میز بار کوچک کنار اتاقش رفت و شیشه ای را برداشت، درش را باز کرد و مقداری
راسر کشید!!!!

به سمت تختش رفت و روی آن نشست و سرش را روی دستش گذاشت و چرا کلافه بود.

باران فکر کرد تنبیه امشبش فقط همین سیلی است و خواست به اتاقش برود که ایلیا
فریاد زد: بشین سرجات....

باترس خیره اش شد و چرا این زندگی لعنتی تمام نمیشد...

نمیدانست نیم ساعت گذشت یا یک ربع، زمان از دستش رفته بود و فقط دید ایلیا آرام

از روتخت بلندش دوبه سمتش آمدی که اش را گرفت و بلندش کرد و با فریاد گفت: دوش داری؟ هه، منو باش فکر کردم تو پاکی، تویه هرزه بیشتر نیستی، یه هرزه که مثلاً شوهر داره ولی واسه یکی دیگه رژر میزنه....

محکم پرتش کرد زمین و کمر بندش را در آورد، ادمت میکنم دختره ی عوضی تولیافت خوبی منو داشتی...

ضربه اول را زد و باران فریاد زد و التماس کرد، اشک ریخت و هق هق کرد، خواست ضربه دوم را بزند که بادیدن اشک هایش لحظه ای ایستاد و این مستی تازه داشت اثر میکرد....

کمر بند را کنار انداخت و دوباره یقه اش را گرفت و بلندش کرد، با صدای اهسته ای

گفت: در اینکه تویه هرزه هستی شکی نیست، سامان که لذت شو برد... چرا من نبرم؟

با وحشت چشم هایش را درشت کرد و هقش هقش خفه شد، باز هنگ کرد و نه، حاضر بود

صدها بار با کمر بند کتک بخورد ولی خاطره ی تجاوز این مرد نداعی نشود...

ایلیا یقه اش را رها کرد و با خنده ای وحشتناک نگاهش میکرد....

عقب عقب رفت و مدام تکرار میکرد: غلط... کردم... ارباب غلط... کردم... ببخشید... به

خدا... زوری... بود... غلط... کردم

به سمتش رفت و بازوانش را گرفت و به سمت تخت بردش، خواست تقلا کند، اما با هر تقلا

یکی سیلی میخورد و امشب، جهنمی ترین شب زندگی اش بود... امشب متنفر شد از این

مرد، از خانواده اش که حتی سراغی ازش نمیگیرند، امشب ناامید شد حتی از عزرائیلی که

جانش را نمیگرفت... امشب ناامید شد از شاهزاده ای که در خواب هایش میدید و این

دختر تنها ترین جبود، اگر خدمتکار بود، اگر در اتاق تاریک میخوابید حداقل خیالش آسوده

بود که خوراک هوس این مرد نمیشود... اما... امشب... چقدر احساس بی ارزش بودن

بداست و این دختر امشب از همه متنفر شد و گاهی زندگی چقدر سخت میشود!!!!

ساعت پنج صبح بود که اهسته چشم هایش را باز کرد و هیچوقت انقدر بی حال نبود و زیادی کتک خورده بود!

از روتخت بلند شد و از این اتاق سلطنتی هم متنفر بود...

لباس های پاره شده اش قابل پوشیدن نبود ملافه ی سفید رنگی را دورش پیچید و از اتاق بیرون آمد و سرش گیج میرفت....

به سمت اتاقش رفت و الان احتیاج به حمام داشت که باز با صدای ان فرشته ی عذاب که رومبل کوچکی نشسته بود متوقفش کرد: از فردا حق نداری بیای شرکت، تو همین خونه کار میکنی حقوقتو میگیری....

بیخیال حرفی که شنیده بود دوباره به سمت اتاقش رفت و هیچ چیز برایش مهم نبود، الان فقط یک نقشه داشت و باید اجراش میکرد، دیگر طاقتی برایش نمانده بود او از این خانه میرفت، خیلی زود.....

مستی خیلی وقت بود که از سرش پریده بود اما پیشیمان نبود این دختر باید میفهمید که شوهر دارد....

نفس عمیقی کشید و چقدر زود ساعت نه شد، لباس پوشید و باید به شرکت میرفت و تکلیف سامان هم امروز مشخص میکرد...

دستی به کتش کشید و مثل همیشه پر ابهت وارد شرکت شد...

به سمت میز خانم حمیدی رفت....

خانم حمیدی با دیدن رئیسش از پست میز بلند شد و با احترام سلام کرد...

سرسری جوابش را داد و گفت: خانم حمیدی یه آگهی بزنید برای منشی جدید خانم نصیری دیگه نمیتونن بیان، به آقای معتمدی هم بگید بیان اتاقم کارش دارم....

+ چشم آقای کاویانی ولی آقای معتمدی هنوز نیومدن...
 باتعجب خیره کارمندش شدوسامان نیامده بود؟به چه جرأتی؟
 _ بسیار خب، زنگ بزنی ببهش بگید دیگه نیاد، آقای معتمدی دیگه جایی تو این شرکت
 ندارن...

دست در جیب وارد اتاقش شد و حوصله ی کنجکاوی های خانم حمیدی رونداشت...

چشم های خسته اش روی موبایلش ثابت ماندوسامان برای چه به اوزنگ زده بود...
 دکمه برقراری تماس رازدوبی صداگوشی راروی گوشش گذاشت...

_ الو... باران؟... الو

نفس عمیقی کشید و حال حرف زدن نداشت....

سامان که صدای نفس کشیدنش را شنید بالخن آرامی گفت:

ایلیا راست میگفت؟ تو زنتی؟

....

_ عادت ندارم چشم تو ناموس رفیقم داشته باشم... از طرف من از ایلیا عذرخواهی کن

وبگو....

+ باید هم دیگر ببینیم....

بلاخره حرف زدوبایدکاری میکرد این زندگی نکبت بار باید به اتمام می رسید...

سامان باتعجب گفت:

یعنی چی؟

+ یعنی چی نداره، باید حرف بزنی... کارم واجبه، اگه نمیتونی کمک کنی برم سراغ یکی

دیگه.

_ نه نه، باشه، کجا بیام؟

+ بیاجلودر خونه ایلیا، یه تک زنگ بزن میام پایین.

_ اوکی، الان میام. خدافظ

یک ساعتی منتظر بود، که گوشی اش زنگ خورد شماره ی سامان بود و پس بلاخره آمده بود... مانتویش را پوشید و شالی سرش کرده و از پله های پایین آمد، خدارو شکر فاصله اشپزخانه تا درزیاد بود و شهین خانم متوجه بیرون رفتنش نمیشد...

اهسته در را باز کرد و از عمارت خارج شد، تا سرکوچه دوید و ماشین سامان را تشخیص داد به سمتش رفت و سوار شد و سامان حرکت کرد....

+ کجا داریم میریم؟

_ بریم یه جاکه راحت صحبت کنیم.

+ لازم نیست ماشینو همینجانگه دار حرف میزنیم.

ماشین را گوشه ی خیابان پارک کرد و منتظر به باران چشم دوخت...

بی مقدمه سراصل مطلب رفت: میخوام برم یه جای دور، سراغ داری؟

تعجب از تک تک اجزای صورتش پیدا بود این دخترچه میگفت: منظورت چیه؟

بغضش رو قورت داد و دیگر نمیخواست گریه کند، تعریف کرد، از گذشته، از دوستی

بانگار، از پسر خاله اش اشکان، از درد تجاوز، از ازدواج تحمیلی و مراسمی

کوچک، از کمر بند و خدمتکار شدن، از اشک ریختن و از زخم شدن دستهایش، گفت و گریه

نکرد و باید ترسید از دختری که بغض میکند اما... اشک نمیریزد....

سامان با خشم و تعجب خیره ی باران شد و یعنی ایلیا تا این حد انسانیت را فراموش کرده

بود، اهسته گفت: من... من واقعا... متاسفم.

+ هه متاسف بودن دردی از منودوانمیکنه.

میخواست دلداری دهد ولی این دختر کارش از دلداری گذشته بود....

+میخوام برم...یه جای دور...میخوام یه مدت ارامش داشته باشم، بعد تقاضای طلاق بدم، دیگه بچه نیستم ۱۸ سالمه، بزرگ شدم...
_اما باران....

+لطفا سعی نکنید نظر منو تغییر بدید اقا سامان، فقط یک کلمه جایی روسراغ دارید یا نه؟
نفس عمیقی کشید و این دختر حق داشت: من یه ویلا تو امل دارم، آگه میخوای یه مدت برو اونجا...
امل...مازندران...عاشق شمال بود و دل تنگ دریا
چرا که نه هیچکس هم نمیفهمید به انجا رفته است، الان تنها دلش جایی دور و کمی ارامش میخواست...
+خوبه، منو میبیرید اونجا؟
_اره چرا که نه هر موقع که تو بخوای
+فردا
_چی؟
+میخوام فردا بریم، من دیگه طاقت این زندان رو ندارم...
_ولی ایلیا چی؟
+آگه کار دارید خودم میرم
_نه نه من اصلا کار ندارم....
+خوبه، پس فردا ساعت ده صبح سر کوچه منتظر تو نم
_اما باران، ایلیا....
در ماشین راباز کرد و حوصله ی حرف شنیدن نداشت دلش کمی پیاده روی در این هوای

سردوبرفی میخواست و از همه ی ادمها خسته بود...

شام اربابش را دادوبی هیچ حرفی به اتاقش رفت، وسایلش را جمع کرد، مقدار کمی لباس و دیگر هیچ...

طلاهای عروسی اش را در کیسه ی پارچه ای کوچک انداخت و در کیف کوچکش گذاشت، چراغ را خاموش کرد و خوابید، میخواست زودتر صبح شود، از این خانه متنفر بود...

پنج دقیقه ای نگذشته بود که از خواب پرید

باز هم همان خواب

باز هم سایه های سیاه و ان دو چشم تیره ای، اما، اینبار ان دو چشم تیره ای غمگین بود، اینبار خودش را روی او دید، که انگار نیرویی از هم جدایشان کرد و ایلیا از صخره ای

بلند سقوط کرد انگار که خواب بر عکس شده بود، نفس عمیقی کشید و به اشپزخانه

رفت، لیوان ابی خورد و ترجیح داد به جای خواب کمی قران بخواند به یاد رفتگانش

و غسل، هنوز هم ان پیر مرد مهربان را فراموش نکرده بود.....

لقمه ای نان و پنیر از یخچال برداشت و شروع به خوردن کرد، امان از این استرس تا سامان بیاید صدمبار میمیرد و زنده میشود...

اصلا چرا دارد میرود؟

خودش هم نمیدانست فقط میخواست از همه دور شود، خسته بود دیگر.....

با صدای زنگ گوشی به خودش آمد، وقتش رسیده بود، وقت ازادی، پالتویش

را پوشید، کیفش را به صورته یک طرفه روی دوشش انداخت و ساک دستی کوچکش

را در دست گرفت، شهین خانم به خرید رفته بود و هومن هم احتمالا همراه ایلیا بود....

از سالن ردشدولی لحظه ای ایستاد و به اطراف نگاه کرد، به مبلمانی که ایلیا میگفت تن

نجستش را از روی انها بردارد، به تلوزیرنی که هیچوقت صفحه روشنش

رانیدو متنفر بود از این خانه و وقت رفتن بود.....

پاتند کرد و از در بزرگ عمارت خارج شد، ماشین سامان را سرکچه دید، لبخندی زد و نمیدانست اعتماد به این مرد کار درستی است یا نه ولی هر چه بود کتکش نمیزد....

سوار ماشین شد و سلام کرد، گرم جواب سلامش را داد و گفت: آماده ای؟
+ آماده ی آماده.

_ پس بزن که بریم

_ اگهی استخدام پیشدخام حمیدی؟

+ جناب رئیس همه چی کاملاً مرتبه، خیلیا برای اگهی او مدن

_ بسیار خوب، شما خودتون یکیشونو انتخاب کنید

+ چشم

_ آقای معتمدی چیشن؟

+ راستش دیروز همانطور که گفته بودید بهشون زنگ زدم که بگم دیگه نیان شرکت ولی متأسفانه گوشیشون رو جواب ندادن، امروزم نیومدن شرکت...

_ خوب، میتونید برید

+ با اجازه

دستش را زیر چانه اش گذاشت و قضیه کمی مشکوک است!

باید یک سربه خانه ی سامان میزد.....

پوفی کشید و مشغول کارش شد...

چند ساعتی گذشت که موبایلش زنگ خورد شماره ی خانه بود

_ الو

+ الو، اقا

_چیشده شهین خانم

+ اقاوالابه خدامن رفته بودم واسه خونه خریدکنم، اگه میدونستم اینطور میشه نمی رفتم

نگران شدم مگر چه اتفاقی افتاده بود

باهول پرسید: مگه چیشده، حرف بزن شهین خانم...

+ اقا نمیدونم باران خانم از صبح کجارفتن الان که یکه بعد از ظهره هنوز نیومدن

باترس از پشت میز بلند شد و باران رفته بود؟ کجا؟ نه این امکان نداشت

_ کجارفته شهین خانم؟ پس تو توان خونه چیکار میکنی؟

اینبار ارام نه بلکه باخشونت گفت و این مرد امروز ان مرد دیروز نیست و ادم ها

تغییر میکنند....

+ اقابله خدا فکر نمی کردم بره، من فقط رفت....

گوشی راقطع کرد و الان وقت چانه زدن با این پیرزن نبود، کتتش را از پشت صندلی

برداشت و با سرعت از شرکت خارج شد ان دختر اسیر همان خانه بود، حق نداشت

برود، و این یک اجبار بود....

خیلی وقت بود از جاده خارج شده بودند و امان از این همه برف که اگر نبود تا الان رسیده

بودند....

نزدیکای امل بودند و برف هم شدید بود، ماشین های زیادی توقف کرده بودند باران

باتعجب به اطراف نگاه کرد و گفت:

پس چرا هیچکس حرکت نمیکنه

_ نمیدونم، تویه دقیقه بشین تو ماشین تامن بیام

از ماشین پیاده شد و کمی جلورفت، یه دقیقه ای از رفتنش گذشته بود که برگشت، در ماشین را باز کرد و سوار شد، پالتویش را دور خود پیچید و هوا چقدر سرد بود!
+چیشد؟

_ به خاطر برف زیاد جاده رو بستن
+ و ای حالا باید چیکار کنیم؟

_ باید از فرعی بریم؟

+ چی میگی، فرعی خطرناکه

_ فعلا تنها راهمون همینه اگه از فرعی نریم چند ساعتی اینجا علاف میشیم، در ضمن ممکنه ایلیابه پلیس خبر بده توگم شدی، اینجوری ممکنه پیدامون کنن، توکه نمیخواهی دوباره برگردی به اون خونه؟

+ معلومه که نه

_ پس محکم بشین، از فرعی میریم

همه ی خیابانها را گشته بود، بیمارستانها، همه جا را... ولی، اثری از باران نبود...

کلافه سرش را روی فرمان گذاشت و پشیمان بود کاش شب مهمانی

انطور بر خور دنمیکرد... ولی... باید مرد باشی تا معنی غیرت را درک کنی و هر مرد دیگری هم

بود انطور بر خور دنمیکرد.....

اشفته به سمت ترمینال رفت و شاید به شمال پیش پدر و مادرش رفته است، باید امشب

پیدایش میکرد و گرنه دیوانه میشد...

برف شدید میبارید و همه جایخ زده بود سامان کمی سرعت گرفت باید سریعتر حداقل به

یک روستا میرسیدند....

زمین لیز بود و نباید خیلی هم سرعت گرفت پایش را روی ترمز گذاشت تا از سرعت ماشین کن کند اما... ترمز کار نمی کرد!

چند بار پایش را روی ترمز گذاشت اما فایده ای نداشت، باران باترس خیره ی جاده شد و فریاد زد: پس چرا ترمز نمی گیری؟

_ نمیدونم، همیشه.... ترمز کار نمی کنه، هر کار میکنم و اینمیسته...

ترسید و این دفعه جیغ زد: یعنی چی که و اینمیسته نگه دار ماشینو

_ همیشه... همیشه هه هه

اشفته تر از قبل سوار ماشین شد و هیچ کسی به اسم باران نصیری بلیط نخریده بود و ای خدا یعنی کجا بود؟

دستی به صورتش کشید و نگران بود، آخرین امیدش تنها یک چیز بود....

موبایلش را از جیبش در آورد و شماره ی خانه پدر و مادر باران را گرفت، بعد از چند بوق صدای ثریا خانم در گوشی پیچید:

+ الو

_ الو، سلام مادر جان... من... ایلیام

+ وای، سلام پسر م خوبی، دختر مونو بردی، سراغی از ما نمی گیری؟ باران خوبه، لیلیا خانم چطورن؟

لبخند تلخی زد و باران انجا هم نبود....

سرسری حرف زد و خدا حافظی کرد، وقتی برایش نمانده بود باید پیدایش میکرد، باید....

بیهوده در خیابان هامیچر خرید و الان باید چه میکرد؟ کدام شهر را میگشت؟

خسته بود... از همه چی...

گاهی ادم بدهای غصه هم خسته میشوند، کم میاورند و ایلیا مرد بد غصه بود و خسته از این داستان زیادی تلخ... تلخ مثل شربت های سرما خوردگی، که میسوزاند اما درمان میکند و شاید این تلخی هاهم ایلیا را عوض کند.....

با صدای زنگ گوشی اش ماشین را متوقف کرد و با تعجب به شماره ی باران خیره شد و وقت درنگ نبود... سریع جواب داد: الو

+ الو سلام، آقای کاویانی؟

_ سلام، بله خودم هستم بفرمایید؟

+ شما آقای سامان معتمدی میشناسید؟

چندثانیه ای مکث کرد و چه خبر بود؟ یم غریبه از شماره ی باران زنگ زده بود و از سامان میگفت؟

+ الو، الو آقای کاویانی؟

_ بله، میشناسم

متأسفانه ایشان تصادف کردن و ما شماره ی شمار و شانسی گرفتیم، لطفا تشریف بیارید بیمارستان هفده شهریور امل.

امل؟ خدایا چه خبر بود

_ ببخشید خانم این شماره ای که از شما بامن تماس گرفتید مال همسر من... همیشه بگید....

+ شما تشریف بیارید همه چی مشخص میشه.

گوشی را قطع کرد و طاقت نداشت به سمت خارج از تهران رفت و هیچ چیز الان برایش مهم نبود باید به امل میرسد و یعنی باران همراه سامان بوده؟ وای یعنی او هم تصادف کرده؟

با وجود برف و بسته بودن جاده هفت ساعت در راه بود و این نگرانی نفس میبرد و معجزه بود که زنده به امل رسیده، با پرس و جو بیمارستان را پیدا کرد و دستان و پاهایش میلرزید و اولین بار بود؟

به سمت پرستاری رفت و نفس زنان گفت: ببخشید... از بیمارستان شما زنگ زدن گفتن... باید پیام اینجاست و خدا بگید چه اتفاقی افتاده....

پرستار همانطور که پرونده در دستش را ورق میزد گفت: اسمتون؟

_ ایلیا کاویانی

پرستار پرونده را روی میز گذاشت و گفت: اهان چرا انقدر دیر کردید؟ لطفا اول با ایشون صحبت کنید

همزمان دستی روشنانه اش نشست، برگشت به چهره ی میانسال مردی که در لباس پلیس بود نگاه کرد و او خدا چرا گاهی اوقات زندگی انقدر سخت میشود....

مرد جدی گفت: آقای کاویانی شما هستید؟

_ بله خودم هستم

+ بسیار خب لطفا همراه من بیاید بایه چیزایی رو بدونید

به گوشه ای از سالن رفتند و مرد میانسال با آرامش شروع به صحبت کرد و کاش تند حرف میزد و هیچ کس نمیتوانست حال ایلیا را درک کند

+ شما چه نسبتی با آقای معتمدی دارید

_ دوست و کارمند من هستن

+ بسیار خب ببینید ایشون تصادف کردن، علت حادثه نقص فنی در ماشین بوده

و متاسفانه ایشون در حال رانندگی در یک جاده ی فرعی و خلوت بودند و حدود دو ساعت بعد از حادثه همکاران ما او را رسانس رسید، اونم در زمانی که متاسفانه خود رو دچار آتش

سوزی شده بود، چیزی که برای ما عجیبه اینه که شواهد نشون میده همراه آقای معتمدی یک خانم هم در ماشین بوده، حدود چند متر اونورتر از ماشین یک موبایل افتاده بود و ما از اون باشما تماس گرفتیم....

_اون اون گوشی مال همسر منه، منظور تون.... منظور تون اینه که... همسر منم...
+نه نه، مانمیتونیم به طور قطع بگیریم، شاید ایشون از ماشین خارج شده باشن، شایدم....
...شاید مثل آقای معتمدی فوت شده باشن....

لحظه ای محورف مردشو چه میشنید؟ دوست ده ساله اش مرده بود و بارانم همراهش بوده و احتمالاً او هم مرده؟

مغزش از کار افتاد و نه این ها فاجعه بودند دیگر نه؟

چشمانش از اشک پر شد و دستش را به دیوار گرفت و هر کسی هم طاقتی دار چه کسی گفته مردها قوی هستند؟ بعضی از مردها زود میشکنند و وقتی کسی که به او عادت کرده ای و همسرت محسوب شود در کنارت نباشد شکسته میشوی و مردوزن هم ندارد...
سعی کرد لرزش صدایش را مخفی کند اما زیاد موفق نبود: من.... من باید چی کار کنم؟

+ هشتاد در صدامکان داره همسر شما فوت شده باشن، یا شایدم برف

رو جسدشون پوشونده به هر حال مابه جست و جوادامه میدیم، اگر از ماشین خارج شده باشن بعید میدونم تو اون سرما دوم آورده باشن....

اگر جسدشون پیدا بشه، چیزی جز کمی خاکستر نیست، چون همانطور که

گفتم، خود رو چند دقیقه بعد از حادثه دچار آتش سوزی شد، اما همکاران من سخت در حال جست و جو هستند تنها کمکی که شما میتونید بکنید اینه که به خانواده آقای معتمدی خبر بدید، بازم بابت این اتفاق متاسفم.

ضربه ای بر روی شانه ی مرد جوان غصه دار زد و از او دور شد و چقدر راحت از مرگ حرف

زدو این پلیس میانسال حال ایلیا را میفهمید؟ ایلیا بی توجه به زمان و مکان دوزانو بر زمین افتاد و همه ی ادم بدها روزی به زمین میخورند و امروز، روز تقاص بود..... فقط توانست به مهرداد زنگ بزند و مهرداد هم به خانواده ی سامان و باران خبر داد و نگفت دخترکشان چرا فرار کرده، نگفت ایلیا ان قدر عذابش داد تا فرار را برقرار ترجیح داد و بماند که پدر باران راهی بیمارستان شد و مادرش زجه زد در خانه اش و نمیدانست راهی امل شود یا تهران و سمانه ناباورانه فقط اشک ریخت و ایلیا، تنها بغض کرده خیره ی زمین بود و شوک بدی بود.....

بعد از ساعتها جست و جو هیچ اثری از باران نشد و پلیس باز هم اعتقاد داشت به احتمال هشتاد درصد او مرده است و گاهی چقدر زود دیر میشود.... میگویند چرخ روزگار بالا و پایین زیاد دارد و امروز این مرد جوان باید تقاص پس دهد، تقاص کتک ها و تحقیر کردن های دختری که بی رحمانه دخترانه هایش تصاحب شد و مگر باران از زندگی چه چیزی جز کمی عشق میخواست؟

نمیدانست کجامی رود فقط میخواست کمک بیاورد، سامان نباید به خاطر او میمرد، این سرمای جانسوز اصلا مهم نبود، اگر خوراک گرگ ها هم میشد باز مهم نبود، فقط باید کمک می آورد.....

چرا هر چقدر میرفت این جاده تموم نمیشد؟ نگاهی به اطراف انداخت، فقط برف و سفیدی، یعنی سرنوشتش مرگ بود؟ مرگ در این جاده ای که ادمی زادی هم حضور نداشت، اگر سامان میمرد چه؟ اوقاتل بود؟ اهی کشید و دیگر توان نداشت، زنده بودن به چه امیدی؟ دیگر طاقت عذاب نداشت، روی برف های سرد دراز کشید و چشم هایش را بست، هر چه بادا باد مرگ را بر این زندگی نکبت بار ترجیح میداد.....

_علی، تورو خدا بیخیال شو، بابا از جاده اصلی میریم دیگه، فرعی خطرناکه
+فاطمه جان نگران نباش، توکه میدونی من دست فرمونم بیسته...

-بابا، من میترسم

_نترس دخترقشنگم در عوض زودتر میرسیم خونه ی خاله زهرا

+علی بااین عجله هات اخرکار دستمون میدی

_خانم جان شما محکم بشینی اتفاقی نمیفته...

+علی؟

یه دقیقه وایسا!

_ای بابا خانم منکه گفتم....

+علی بییی، گفتم یه دقیقه نگه دار

_چشم چشم چرا داد میزنی؟ بفرمایید...

+اونجار و نگاه کن

_کجارو

+اونجار و دیگه، انگاریه ادم افتاده

-مامان، من میترسم

_نترس دخترم، وایسا برم یه نگاهی بندازم پیام

+علی نرو خطرناکه

_چه خطری خانم، الان میام

بعضی از ادمها فرشته ی نجات هستند و چه کسی گفته همه ی فرشته ها بال دارند؟

مرد جوان به سمت دخترک در برف خوابیده رفت و شاید اگر کمی دیرتر می آمد باران زنده

نبود، بانگرانی صدایش کرد: خانم؟ خانم حالتون خوبه؟

حالش خوب نبود اصلا

الان وقت درنگ نبود، در اغوشش گرفت و محرم نامحرم به کنار مهم نجات جان این

غریبه بود....

فاطمه از ماشین پیاده شد و در عقب ماشین راباز کرد

+ علی چشمه؟

ارام اورا روی صندلی خواباند و گفت: نمیدونم خانم باید معاینش کنم، زود سوار شو

تانمرده...

سوار شدند و علی با آخرین سرعت رانندگی میکرد و پزیشک ها وظیفه شناس هستند...

+ علی ببریمش بیمارستان

_ چی میگی خانم؟ بیمارستان تو شهره تابرسیم اونجا تموم میکنه، برمیگردیم روستا

- باباجون، پس خونه ی خاله زهرا چی میشه؟

_ عزیزم فعلا جون این خانم مهم تره، ما باید به هم نوعمون کمک کنیم

- بله درسته

نگاهی به صورت باران کرد و گفت: بابا این خانم خیلی خوشگله نزار بمیره

_ چشم دخترم، توقف دعا کن زودتر برسیم روستا....

اهسته چشم هایش راباز کرد و او مرده بود؟ احساس میکرد سالهاست خواب است

و چقدر خسته بود....

_ به به گل دختر بلاخره بیدار شدی؟ کشتی ماروا زنگرانی

باترس به پیرزن روبرویش نگاه کرد و سعی کرد بنشیند، نگاهی باتعجب به اتاق انداخت

واو کجا بود؟ او که مرده بود پس الان در یک اتاق کوچک روستایی چه میکرد، نگاهی به لباس محلی که تنش بود کرد و اینجا چه خبر بود، گیج شده پیرزن را نگاه کرد که در بدی درسش پیچید، دستش را روی سرش گذاشت و سرش چرا باندپیچی شده بود؟ اهسته اخی گفت که پیرزن لبخندگرمی زد و گفت

عزیزم سرت شکسته، دست نزن خودش اروم اروم خوب میشه، الان فاطمه و علی میان، علی نومه، دکتره الهی فداش شم خانومشم پرستاره، یه دختر کوچولوی نازم دارن اسمش مهاساست.

تو جاده پیدات کردن مادر حالت خیلی بد بود، دوروز بیهوش بودی، الان خوبی؟ سری تکان داد و هنوز گیج بود

_ اینجا همه منو ماه بانو صدا میکنن، از همون اول که دیدمت مهترت به دلم نشست، اسمت چیه خانوم گل؟

لبان خشکش را باز کرد و این پیرزن غریبه بود ولی بوی امنیت میداد: اس... اسمم... بارانه....

+ چه اسم قشنگی دخ.....

ماه بانو ماه بانو من او مدم

صدای پرانرژی بچه ای از بیرون اتاق بود

پیرزن خنده ای کرد و گفت: ای جان این صدای مهاساست

در اتاق باز شد و قامت زن جوان و چادری همراه یک کودک تقریباً پنج ساله در چهارچوب در نمایان شد...

کودک به بغل پیرزن دوید و زن جوان لبخند زنان گفت: سلام ماه بانو، خوبین؟

ماه بانو: سلام فاطمه جان، خوش اوندی، علی کجاست؟

_داره ماشین رو پارک میکنه

زن جوان نگاهی بامهربانی به باران انداخت، به سمتش رفت و کنارش نشست و بانرژی

گفت: به به این خانوم نازم که بهوش اومده

باران اهسته سلام کرد و خوب گاهی هم خجالتی بود

_سلام به روی ماهت خانومی، حالت بهتره؟

+بله... مرسی

با صدای یالهی که شنید و سری اش را کمی جلو آورد و این دختر اهل حیا بود، ایلیا او را

هرزه میخواند ولی خودش خوب میدانست که انطور نیست...

مردی جوان و خوش چهره وارد اتاق شد و او هم اول با احترام به ماه بانو سلام کرد و محبت

عجیب در این خانه میدرخشید...

فاطمه: علی بیابین، این دختر خانم بلاخره بهوش امد

علی نگاهی به صورت زخمی اش انداخت و باران سر به زیر انداخت

به سمتش امد و گفت: چه خوب، حالتون خوبه خانم؟ اسمتون چیه؟ چیزی روبه

خاطر میارید؟

ماه بانوبه جای او جواب داد: ااره که یادشه علی جان، گفت اسمش بارانه

علی اشاره ای باچشم به فاطمه کرد و زن جوان زود معنی نگاه همسرش را فهمید کیفش

را باز کرد و گوشی اش (دستگاهی برای معاینه قلب، ریه، تنفس و...) را در آورد و علی با اجازه

ای گفت و از اتاق خارج شد، مرد عاقلی بود و میدانست که بهتر است همسرش ان

دختر را معاینه کند، این دختر زیادی خجالتی بود، هر چند که دکترها محرم بیمار ان هستند...

فاطمه باران را معاینه کرد و علی دوباره به اتاق برگشت...

فاطمه: خب عزیزم، همه چی مرتبه، فقط باید بیشتر استراحت کنی...

علی سرفه ای مصلحتی کرد و گفت: باران خانم میتونم بپرسم شما وسط جاده
چیکار میکردید؟

مغزش را متمرکز کرد، فکر کرد، مهمانی، ایلیا، کتک، ان شب لعنتی، سامان....

بابه یاد آوردن سامان با ترس و هول زده گفت: سامان کجاست؟

فاطمه و علی با تعجب نگاهی به هم کردند و فاطمه گفت: سامان دیگه کیه عزیزم؟

اشک از چشمانش جاری شد و با بغض گفت: ما با هم بودیم که... تصادف

کردیم.... من... خواستم کمک بیارم...

فاطمه: عزیزم مافقط تو رو پیدا کردیم، هیچی هم همراهت نبودتا با خانوادت تماس

بگیریم

ماه بانو تلفن قدیمی را از روی میز کوچک کنارش برداشت و کنار باران گذاشت: مادر اینکه

گریه نداره، زنگ بزن به خانوادت بگو کجایی و از شوهر تم خبر بگیر

با تعجب خیره ی پیرزن شد و اهاسته گفت: ولی... ولی سامان که شوهر من نیست.

فاطمه: یعنی چی عزیزم، خب داداشته؟ یا فامیل؟

اشک ریخت و بغضش شکست اهاسته گفت: نه

علی: پس چی؟

تعریف کرد، کل زندگی اش را، بگذار ترحم کنند، مگر غروری برایش مانده بود؟ او یک زن

هیجده ساله بود که هیچ چیز برایش نمانده بود، تنها بودوبی کس چرا ملاحظه

کند و نگوید؟ بگذار بدانند که او خوشبخت نیست....

همه محو حرف های دخترک شدند و زیادی برای این مشکلات کم سن نبود؟

ماه بانو: باید به خانوادت زنگ بزنی، حتما خبر تصادفت بهشون رسیده...

فاطمه: ماه بانو درست میگن، گفتی پدرت ناراحتی قلبی داره، الان دوروز گذشته، باید به

خاطر پدرتم که شده بهشون زنگ بزنی....

اب دهانش راقورت دادودیگر هیچ ترسی نداشت هدفش طلاق از ایلیا بودپس این ریسک رامیکردوبایدخانواده اش بفهمند، همه چی را....

تلفن رادر دست گرفت وماه بانووعلی وفاطمه از اتاق خارج شدند،میدانستنداین دختر احتیاج به تنهایی دارد....

اشک هایش راپاک کردوالان وقتش نبود،بادستان لرازانش شماره ی خانه شان را گرفت،چهاربوق خوردوباهربوق ضربان قلبش هم بیشتر میشد سرپنجمین بوق صدای خسته وگرفته ی سمانه درگوشی پیچید:الو

سمانه خانه ی انهاچیه میکرد؟

لرزش صدایش رامخفی کردواهسته گفت:ال....الو....

لحظه ای سکوت میانشان حکم فرمادوسمانه سکوت راشکست و اهسته گفت:ب...باران...

قطره اشکی ازچشمانش چکیدوچقدردلش اغوش این خواهر بزرگتر را میخواست سمانه اینبار فریادزد:باران خودتی؟باران تو زنده ای؟باراان؟حرف بزنی؟باراان خنده ای همزمان باگریه کردوگفت:من به همین راحتی هانمیرم خواهر بزرگه صدای مادرش درگوشی پیچید:سمانه کیه؟بارانه؟

باتوام دختر؟گوشیوبده من

ثریاخانم هول زده گوشه را از دست سمانه کشیدوگفت:بارانم...تویی؟

صدای مادرش بغض داربودومقصر این همه اتفاق کیست؟

اشک ریخت وگفت:اره مامان جونم،خودمم

_الهی فدات شم مادر نصف عمر مون کردی،بابات تامرزسکته رفت وبرگشت،وای

شوهرت، بیچاره ایلیا مردوزنده شد، همه دربه در دنبالت بودن، خوبی عزیزکم؟
 بغضش راقورت دادو پدرش تاپای سخته رفته بود؟ پدر خوب ومهربانش؟
 _اره... خوبم... جام امنه نگران نباشید

+کجایی مادر، ادرس بده ایلیارو بفرستم دنبالت، بچم دق کرد کل امل وبیمارستاناشو
 زیرورو کرد...

اشک هایش راپاک کردوجدی شد، دیگرضعیف نبود، مشکلات قوی اش کرده
 بودندباصدایی خالی ازهرگونه احساس گفت:دیگه اسم اون مردرو جلوی من
 نیاریدمامان....

تعجب کرداین زن میانسال ودخترکش چه میگفت؟
 _منظورت چیه عزیزم؟

+منظورم چیه؟ الان بهتون میگم، مادر فکرکردین دخترتون خوشبخته؟ نه مامانم
 دخترتون بدبخت عالمه، میدونیدچی کشیدیم، مامان کجابودیدکه دستای خونیمو
 ببینید؟ کجابودیدکه ببینیددخترتون خدمتکارشده نه عروس، مادر من خوشبخت
 نشدم، من عروس نشدم....

گفت وگفت تاخالی شد، دیگراشک نریخت، سنگ شد، بایدسنگ میشد
 دربرابرطوفان های زندگی، تاالان سبک بودمانندبرگی دراسیرجوبیارزندگی، اماحالا سنگی
 خواهدبوددرمسراین جوبیارکه به راحتی حرکت نمیکند...

همه چی راگفت، ازتجاوز ازان فیلم لعنتی، ومادر فقط اشک ریخت وزجه زدبرای دخترکی
 که فکر میکردخوشبخت است ولی نبودبه خداکه خوشبخت نبود

گاهی مادرهاهم اشتباه میکنندواین مادر نفهمیدوندیدغم چشم های دخترکش
 راونگرانی پدرخانواده بی موردنبود، گوش سپردبه حرف های عزیزکش وبارانش چه دل

پری از این زندگی داشت...

ادرس روستارا گرفت و قرار شد فردا پیش دخترکش بیاید، باید کم کمش میکرد برای جبران شاید دیر بود ولی هنوز هم اندکی فرصت باقی مانده بود....

(دو هفته بعد)

روی ایوان خانه ی روستایی ایستاد و محبوبازیه خواهر کوچکش و مهساشدکه چه کودکانه میخندیدند و غم در وجودشان وجود داشت، لبخندی زد و نفس عمیقی کشید این روستارا دوست داشت، حیف که فردا باید به تهران بر میگشت برای تقاضای طلاق و پدرش گفته بود دیگر نمیگذار د عذاب بکشد، یاد روزی افتاد که مادرش همه چی رابه پدرش گفت، او مردانه پشت تلفن برای دخترکش اشک ریخت و گفت شرمنده است، شرمنده است که دخترکش به خاطر قلب بیمارش از خودگذشتگی کرده و گفت از این به بعد پشت میشود برای دخترکش و پدرها فرشته هستند، مگر نه؟

به مادرش و ماه بانو که گوشه ی ایوان نشسته بودند و برنج پاک میکردند نگاه کرد و الان خوشبخت بود، این همه آرامش داشت، پدرش حالش خوب بود و مادرش در کنارش بود و آن فرشته ی عذاب هم از زندگی اش کنار رفته بود دیگر از زندگی چه میخواست؟ تنها چیزی که از ارش میداد مرگ سامان بود....

سرپایین انداخت و عذاب وجدان داشت، کاش نمرده بود....

_ به چی فکر میکنی خانم خوشگله؟

باشنیدن صدای پرنرژیه فاطمه نگاهش کرد و گفت: هیچی...

فاطمه برگه ای رابالا آورد و گفت: جواب از مایشاتو گرفتم خانم خانما

_ خب چیشد؟ چند روز دیگه زنده میمونم

ثریا خانم لبش را گاز گرفت و از آن طرف ایوان صدا بلند کرد و گفت: زبون تو گاز بگیر دختر فاطمه قهقهه ای زد و گفت: نگران نباش ثریا خانم، دخترت سالم سالمه، ایشالله صدوبیست سالم عمر میکنه...

باران لبخند تلخی زد و گفت: خوبه، پس حالا حالاها وقت دارم زندگی کنم، مامان جون... پاشیداماده شین برمیگردیم، میخوام فردا اول وقت تقاضای طلاق بدم.... فاطمه لبخندی زد و گفت: اهای خانمی خیلی تند میریا، وایسا هنوز حرفمو کامل نازدم... ثریا خانم و ماه بانو نگران به سمت باران آمدند و به فاطمه که پایین ایوان در حیاط ایستاده بودند نگاه کردند

ماه بانو: جون به سرمون کردی دختر، یه کلمه بگو چیشده دیگه فاطمه خنده ای کرد و این دختر زیادی خوش خنده نبود؟

_ ماه بانو جونم چیزی نشده که، فقط باران خانم بایدیه مدت طلاق روی خیال شه باران با تعجب گفت: منظورت چیه فاطمه؟

_ هیچی عزیزم، حالت کاملا خوبه خوبه فقط... فقط... فقط... فقط چی فاطمه دقم دادی

فاطمه خنده ی دیگری کرد و گفت: فقط داری مامان میشی... چشم هایش گردو که نه شاید هم بزرگتر شد درست شنیده بود؟

اب دهانش را قورت داد و الان ان هم در این سن و سال، مصیبت بود دیگر مگر نه؟

ماه بانو اولین کسی بود که به سمت گونه های باران یورش برد و مادرش لبخند تلخی زد و نگرانی برای دخترش ببیشتر شده بود، وجود یک بچه ان هم در این موقعیت، چه حکمتی داشت؟

ماه بانو: وای الهی قربونت برم دخترم، بچه نعمته، من خودم پونزده سالم بود اولین بچم

به دنیا اومد، اولش ترسیدم، ولی بعد فهمیدم خدا چه لطفی بهم کرده
 چه میگفت این پیرزن؟ خودش را بابار ان مقایسه میکرد؟ او خودش هنوز دلش دخترانه
 میخواست، دلش مدرسه و شادی میخواست، شیطنت میخواست هیجده سال که سنی
 نبود، برای مادر بودن زود نیست؟
 ببخشیدی گفت و به اتاق رفت، در را قفل کرد و الان فقط تمرکز میخواست کمی بغض
 و گریه، خواسته ی زیادی نبود...
 ماه بانو با تعجب و لهجه ی شیرینش گفت: پس چرا خوشحال نشد
 ثریا خانم باز لبخند تلخی زد و گفت: دخترم هنوز بچست، اونوقت داره مادر میشه، اونم
 از مردی که چیزی جز عذاب و خاطره ی بدبراش به جانداشته...
 اشک ریخت و ماه بانو در اغوشش گرفت و خودش هم مادر بود این زن را درک میکرد...
 ثریا بغض کرده گفت: بیچاره دختر کم، این زندگی حقش نبود، حق دختر پاک من این
 نبود...

اشک ریخت و فاطمه درک میکرد دختری را که در اتاق زانوی غم بغل گرفته و میدانست
 او هنوز برای مادر شدن کم سن است و مادر شدن یعنی گذشتن از ارزوها و این
 دختر هیجده ساله میتواندست؟

فاطمه سفره حصیری گذاراپهن کرد و غذای محلی که درست کرده بود و به زیبایی
 تزئینش کرده بود را وسط سفره گذاشت...

فاطمه: برم باران و صدا کنم بیاد غذا بخوره، نباید گشنه بمونه
 ماه بانو: ولش کن، بزار با خودش خلوت کنه تا اروم شه
 فاطمه: اما ماه بانو

ماه بانو: به وقتش غذا هم میخوره، عجله نکن دختر
 ثریا خانم قاشقی به دست گرفت و شروع کرد با غذا بازی کردن مادر بود، وقتی دخترکش
 گرسنه است چگونه غذا بخورد؟
 ماه بانو برای عوض کردن جو گفت: بچه ها کجان؟
 فاطمه: اونا زودتر غذاشونو خوردن دارن تو اتاق بغلی بازی میکنن
 ماه بانو سری تکان داد که در اتاق باز شد و باران با چهره ی گرفته وارد شد
 فاطمه لبخندی زد و گفت: خوش اومدی گلی، بیا غذا بخور
 باران لبخند کم جانی زد و با گفتن چشمی آرام کنار سفره نشست، مقداری غذا ریخت
 و بیخیال شروع کرد به خوردن....
 فاطمه هم لبخند زنان بشقاب غذایش را در دست گرفت و داشت فکر میکرد چقدر زود این
 دختر با مادر شدنش کنار آمده است که با حرف باران غذا در گلویش پرید و وای این
 دختر الان چه گفت؟
 +من... من میخوام این بچه سقط شه
 ثریا خانم به حرف امد و از این چیزها در خانواده شان نبود: استغفر الله، چی میگفتی
 دختر، میخوای بچه خودت رو بکشی؟
 +مامان این بچه ای که ازش حرف میزنی پدر نداره، اینده نداره، میخوای بدبخت شه؟
 فاطمه به حرف امد و نمیتوانست سقط بچه را هلاجی کند، همیشه با خودش میگفت
 مادرها چگونه دل کشتن بچه ی خودشان را دارند: باران جان این کار گناهه، این بچه
 هدیه ی خداست، شاید حکمتی توشه، تو که نمیتونی با سر نوشت بجنگی
 همه مخالف این موضوع بودند و ماه بانو چرا سکوت کرده بود و بیخیال غذایش
 را میخورد؟

_اره میدونم گناهه، ولی گناه بزرگتر بدبخت کردن این بچست، من نمیزارم عذاب بکشه
فاطمه: باشه گلم، ولی تو بدون اجازه همسرت نمیتونی این بچه رو سقط کنی
_منظورت چیه؟

فاطمه: منظورم کاملاً مشخصه، تو هیچ کجای این کشور بدون اجازه همسر بچه سقط
نمیکنن....

_اما

*من کسی رو میشناسم که اینکارو انجام میده

هرسه با تعجب خیره ماه بانو شدند و از او بعید بود این حرف!!!!

فاطمه: ماه بانووو

ماه بانو: وقتی خودش بچه رو نمیخواه اما نمیتونیم مجبورش کنیم.

ثریا خانم وسط بحث پریدو نه نمیگذاشت دخترش گناه کند: مگه اینکه از رونعش من
رفت شی من نمیزارم این بچه رو بکشی...

پوزخند تلخی زدو گفت: مامان جان، لطفاً تمومش کنید، زندگیه من تلخ هست، لطفاً تلخ
ترش نکنید...

رو کرد به ماه بانو بالحن قاطعی گفت: اون کسی که گفتید کجاست؟

ماه بانو: روستای بغل، زیاد راه نیست پیاده تا اونجا فقط یه ربع راهه، اگه بخوای فردا بریم

_اره میخوام زودتر از این مصیبت خلاص شم، ممنون ماه بانو، فاطمه جان غذا عالی
بود، شب بخیر

ثریا: باران، باران

بی توجه به صدای مادرش به اتاقتش رفت و مادرش حق داشت ولی اوزیادی خسته
بود، خسته تر از خسته

شب بودوماه از پنجره ی اتاقش نمایان بود،شب های روستارا دوست داشت،ارامش بخش بود...

دستش را روی شکمش گذاشت و سرش را پایین آورد،هنوز هم باورش سخت بود،اورا چه به مادرشدن...

کمی برایش زودبود...

اهسته زمزمه کرد:

تو دیگه از کجا پیدات شد،وسط اینهمه بدبختی اومدی که چی بشه؟

هه،اون کسی که مثلا پدرت محسوب میشه تورو نمیخواه همانطور که هیچوقت

منو نخواست،ببین...من...مجبورم...بکشمت...من...من قاتل نیستم...فقط...فقط

خیلی خستم...از همه چی...ببخشید...باشه؟

تخیل بود؟بابچه ای حرف میزد که چیزی را درک نمیکرد و حتی هنوز شکل یک انسان را

به خودنگرفته بود ولی شنیده ای که میگویند مادرشدن چیز عجیبیست؟سن و سال

نمیشناسد،مادرشدن...معجزه افرین است،سخت و شیرین...

_اومدی اینجا چیکار؟

+اومدم دنبال زنم

_مگه زنت ز ندست؟

+اره ز ندست،من میدونم که ز ندست،شما میدونی کجاست

محمودا قا کلافه دستی به صورتش کشید و خسته بود از بس با این مرد جوان بحث کرده

بود....

ایلیاس کوتش را که دید سمج تر از قبل ادامه داد: ثریا خانم کجاست؟ پیش بارانه مگه نه؟

_تو چیکار به زن من داری؟ هر جا هست به خودم ربط داره
 +بله، صد در صد، البته که به شمار ربط داره، بارانم زن منه، باید بدونم کجاست
 _جدی؟ زن ته؟ اون موقع که باکمر بند سیاه و کبودش کردی چرا زنت نبود؟ وقتی وسط
 خیابون تو سر ما و لش کردی؟ چرا غیرت نداشتی؟ اون موقع زنت
 نبود، بیابرو پسر جون، بیابرو دهن منو باز نکن
 +پس شما از همه چی خبردارین، این یعنی بارانو دیدین میدونین کجاست
 _اره میدونم، مادرشم الان پیشش، تو دیگه هیچوقت اونو نمیبینی، به زودی طلاقم ازت
 میگیرم، تولیافت اونو نداشتی
 حرف طلاق رازد؟ امکان نداشت، هرگز طلاقش نمیداد
 +اون زنه منه، من طلاقش میدم، بهش بگید هر جا باشه پیداش میکنم، شده از دستش
 شکایت میکنم برش میگردونم اون زنه منه، نمیتونین مخفیش کنین
 _باشه، برو هر کار دلت میخواد بکن، به سلامت
 از خانه بیرون امد و سوار ماشینش شد، مثنی بر فرمان کو بید و میدانست زنده است او غلط
 میکرد بمیرد، باید پیدایش میکرد، همه جار امیگشت....
 فاصله ی خیلی کمی تاروستای کناری بودو این پیاده روی را دوست داشت....
 صدای مرغ و خروس خانه ی همسایه ها و گاه و گوسفندهایی که مشغول چریدن
 بودند، حس زندگی و آرامش میداد، گاهی زندگی در روستاهم جالب و هیجان
 انگیز میشود....
 به خانه ی تقریبا بزرگ و قدیمی رسیدند...
 ماه بانو جلوتر وارد شد و بعدش هم فاطمه و باران و ثریا خانم....
 زن تقریبا مسن و بداخلاقی به استقبال امد و ماه بانو چند ثانیه چیزهایی در گوشش

گفت.

زن نگاهی به باران انداخت و تنه‌ایک کلمه گفت: همراه من بیا
 ثریا خانم خواست همراهش برود که ماه بانودستش را گرفت و گفت: باید تنها بره....
 اب دهانش را با ترس قورت داد و میترسید خیلی هم میترسید
 وارد اتاق شد، در کنار این ترس وحشتناک عذاب وجدان داشت، اینکه قتل نبود، بود؟
 _ هی دختر، چرا و ایسادی، بیاجلو تر دیگه

لرزش دست هایش به کنار پاهایش چرا حرکت نمی‌کرد؟
 اهسته جلورفت برق چاقویی که روی میز بود چشمانش را زد و او داشت ادم میکشت؟
 همیشه بچه دوست داشت، عاشقش بود ولی... این بچه پدر نداشت...
 قدمی جلورفت.... چرا هوای این اتاق انقدر خفه بود؟ یعنی چندتا بچه اینجا کشته شدن؟
 کشته شدن؟ کشته شدن و قتل مگر فرقی باهم داشتند، اینجا چرا بوی خون
 میداد، او میخواست کسی را بکشد که قرار است مادر صدایش کند؟ اصلا... اصلا شاید این
 بچه دوست دارد این دنیا را ببیند، او داره حقش را میخورد؟
 انقدر پست شده بود که بچه ی خودش را بکشد؟
 _ باتو بود ما، بیاجلو دیگه، کلی کار سرم ریخته

در چشمان زن نگاه کرد و این بی رحمی محض بود، پاتند کرد و از در خارج شد، او ادم کش
 نبود، نماز میخواند، حالا هدیه ی خدارو بکشد؟ هرگز!

+ باران، باران کجامیری؟

بی توجه به صدای فاطمه

به سمت ایوان دوید و از خانه دور شد، این خانه بوی خون میداد و ادم خفه میشد....
 دستش را روی درختی گذاشت و همانطور که نفس نفس میزد زمزمه کرد: من

نمیکشمت، من قاتل نیستم، نمیکشمت، نمیکشمت

ثریا خانم با تعجب خیره ی باران که به درخت تکیه داده بودش دوگفت: یا خدا، این دختر چش شدیهو؟

ماه بانو لبخندی زد و از همان اول میدانست این دختر این کار را نمیکند، بالحنی مطمئن گفت: ثریا خانم، دختری مادر خوبی میشه...

_ گفتین با اباداره خونه رو عوض میکنه؟

+اره مادر فردا، اسباب اثاثیه رو میره خونه ی جدید، تو هم که اینجاست امنه، نگران نباش دست ایلیابه تو نمیره سه قربونت برم ما پشتتیم...

لبخندی زد و این پشتیبانی را دوست داشت

_ مامان، شما فردا برگردین شهرستان، ترلان خیلی وقته مدرسه نرفته، از درساش عقبه، منکه درس نخوندم بذارین اون بخونه...

+اما مادر کی مراقب تو باشه؟

_ نگران نباش مادر من دیگه اون باران سابق نیستم میتونم مراقب خودمو این بچه باشم، وقتشه بزرگ شم، بچگی تموم شد

ثریا خانم شرمنده سر به زیر انداخت و شاید اگر سرخواستگاری هول نکرده بود دخترکش خوشبخت تر از الان بود...

باید بر میگشت، این دختر دیگر بچه نبود و ماه بانو گفته بود تا هر وقت که باران بخواد میتواند اینجایماند و چقدر این زن مهربان و بخشنده بود....

(دوماه بعد)

_ ایلیا پاشو بیابریم خونه ما انقدر لج نکن

+ دست از سرم بردار مهر داد حوصله ندارم

_ الان که چی مثلا؟ فکر کردی صبح تاشب تو این شرکت لعنتی بمونی و خودتو عذاب بدی باران برمیگرده؟

+ نه، من همچین فکری نمیکنم

چه میگفت؟ میگفت تازگی ها از سکوت ان خانه میترسد؟ میگفت همه جای ان خانه برایش کابوس شده است؟

مهر داد کلافه از این جدال روی مبل کنار میز نشست و گفت: خودش که معلوم نیست کجاست، پدر و مادرشم که از اون خونه رفتن، تو دستت به هیچ جا بند نیست میخوای چیکار کنی؟

سرش رامیان دستانش گرفت و گفت: نمیدونم، برام سواله که چرا تو این مدت تقاضای طلاق نداده.

_ ایلیا، دیگه دنبالش نگرد، اون بر نمیگرده

+ هه، بلاخره چی؟ اون هنوز زن منه، اسم تو شناسنامه، بلاخره باید پیداش شه، بلاخره باید تقاضای طلاق بده، اون تا ابد نمیتونه مخفیانه زندگی کنه...

_ اونوقت اگه تقاضای طلاق بده چی میشه؟

+ اونوقت به زور میبرمش خونه، همه ی درار و قفل میکنم نتونه بره

مهر داد قهقهه زد و امان از این مرد

_ یعنی من کشته مرده ابراز احساساتم، که همه چیو میخوای به زور به دست بیاری، فقط

نمیدونم چرا سرنگار زور به خرج ندادی

+ چون نگار عشق من نبود

مهر داد تعجب کرد و این مرد الان چه گفت؟

_منظورت چیه؟

ایلیا شانه بالا انداخت و بیخیال گفت: عشق اول من باران بودنه نگار، من اول عاشق باران شدم بعد نگار، نگار و دوست داشتم ولی دیونش نبودم...

_ایلیا من اصلا نمیفهمم، این حرفای یعنی چی؟

لباس کوچکی که با عشق دوخته بود در ادر دست گرفت و گفت: ماه بانو نگاه کنید، خوب دوختمش مگه نه؟

ماه بانو دست از چرخ خیاطی کشید و گفت: ااره دخترم، دیگه داری کم کم خیاط ماهری میشی، ولی انقدر کار نکن خسته میشی

_خسته نمیشم ماه بانو چون نگران نباش حواسم هست

ماه بانو لبخندی زد و دختر نداشت ولی باران از دختر هم برایش عزیزتر بود
فردا عید بود و عاشق بهار بود، عاشق نسیمش و بوی گل و شکوفه های بهاری و از همه بیشتر عاشق این روستا با مردمان خوب و مهمان نوازش بود.

نگاهی به سفره ی هفت سین چیده شده کرد و چقدر آرامش داشت و آرامش را مدیون چه کسی بود؟

عید باشد یا نباشد، بهار باشد یا زمستان، پاییز باشد یا تابستان، چه فرقی داشت وقتی... وقتی دلتنگ بود... کشوی کتار تختش را باز کرد و البومی که هزار بار تا حالا نگاهش کرده بود، در آورد... همه ی عکس های عروسی شان در آن البوم بود، عکس هایی که هیچوقت به باران نشان نداد، ولی خودش گاهی از روی بیکاری و کنجکاوی سراغش رفته بود و چهره ی باران را دوست داشت شکل بچه های معصوم بود و زمین تا آسمان

بانگار فرق داشت، این دودختر ضدهم بودند، همه ی اخلاق هایسان باهم فرق داشت و از نظر او با اینکه باران کوچکار بود ولی الگوی خوبی برای نگار میشد...

البوم را باز کرد و چرا زودتر این زندگی را درست نکرد که الان در این خانه ی بزرگ تنها بود؟

به سمت عکس بزرگ نگار که روی دیوار اتاقش نصب بود رفت، تا حالا به هیچکس نگفته بود... از نگار... متنفر است... دختری که دورش زده بود ولیاقت محبت نداشت و بعضی هابوی لجن میدهند و حضورشان بیمار را میکند و او ایلیارا دیوانه کرده بود کاش هیچوقت به دنیا نمی آمد، عکس را از دیوار برداشت و محکم به زمین کوباند...

شیشه های قاب عکس خورد شدند، یاد روزی افتاد که باران را مجبور کرد خورده شیشه هار جمع کند و همه ی دستانش زخم شد....

باید تلافی میکرد مگر نه؟ خم شد و با دست خالی شیشه هارا در دستش گرفت، با هر تکه دستانش زخم شد ولی بی اهمیت همه ی خورده شیشه هارا جمع کرد....

دردش طاقت فرسا بود ولی وقتی فکر کرد که باران این درد را تحمل کرده عذاب وجدانش بیشتر شد و چرا او در دنکشده؟ حقش بود...

به سمت عکس نگار که روزمین افتاده بود رفت و کنارش نشست، زمزمه کنان حرف زد و الان فقط این عکس برایش مانده بود:

یادته روز اولی که باران رو دیدم، چقدر مسخرم کردی؟ اون موقع اون فقط چهارده سالش بود و تو میگفتی یه دختر بچه به دردمن نمیخوره، اما من دست بردار نبودم، همه جادنبالش میرفتم، جلوی مدرسش کشیک میدادم، از حق نگذریم، زیادی خوشگل و تخس بود، اره بچه بود ولی من بچگیاشو دوست داشتم، ولی... تو نظر منو راجبش عوض کردی، تو گفتی اون یه هرزست که با وجود سن کمش با صد نفره، نگار تو،... تو جادوگر بودی، جادوم کردی... بهم گفتی دوسم داری و اونقدر بهم

نزدیک شدی که باران از ذهنم رفت.... من فکر میکردم اون پاک نیست نگار، ولی بود اون روز وقتی تو چادر نماز دیدمش فهمیدم پاکه... هلیا میگفت اون روز تو مهمونی خودش مجبورش کرد اون شکلی لباس بپوشه، میفهمی یعنی چی؟ یعنی من باز اشتباه کردم.... تو منو دور زدی و من انتقام سادگیمو از دختری گرفتم که تو میگفتی هر زست.... نگار.... دارم دیونه میشم، اون دختر همه زندگی منه، چرا سهم من از این زندگی لعنتی تنهایی؟

اره اون دختر بچه بود ولی من میخواستمش و توهه لعنتی نداشتی اخرشم با اون پسره ی عوضی رفتی خارج، توفقط پول منو میخواستی... باران هرزه نبود، تو هرزه بودی.... سرش راروی پاهایش گذاشت و گاهی باید فریاد بزنی و بگویی لعنت به این زندگی و دنیا؟ چرا گاهی انقدر سخت و طاقت فرسا میشوی و روزهای بد؟ پس کی تمام میشوید!!!!!!؟

سرسفره ی هفت سین نشسته بود و به ماهی قرمز کوچک داخل تنگ نگاه میکرد، ماه بانو، فاطمه، علی و مهسا دور سفره نشسته بودند و همه منتظر سال تحویل بودند... نگاهی به ادم های جدید دورش کرد و سال پیش کجا بود و امسال کجا؟ لبخندی زد و امروز را دوست داشت حداقل بهتر از دیروز بود که کتک میخورد، باز هم کار میکرد، ولی خیاطی، ان هم به زور میخواست پول پس انداز کند و گرنه ماه بانو عمر را میگذاشت کار کند، این روستا و گاو و گوسفند هایش به اندازه کافی برکت داشتند که شکم هزاران نفر را سیر کنند....

صدای دعای سال تحویل که از تلوزیون کوچک اتاق پخش شده دست به دعا بردند و باران تنها سلامتی و عاقبت به خیری خانواده و بچه ی در شکمش را خواسته بود.... ماه بانو همراه با تلوزیون بلند بلند دعا را خواند و بقیه هم زمزمه کردند:

يامقلب القلوب والابصار
يامدبرالليل والنهار
يامحول الحول والاحوال
حول حالنا الى احسن الحال

صدای در شدن توپ همزمان شد با روبوسی و تبریک سال جدید و امسال عجیب ترین سالی بود که آغازش کرده بود خدا بخیر کند پایانش را...
گوشی تلفن را برداشت و به خانه شان زنگ زد، دلش میخواست به انجامیرفت، ولی خب ریسک بود ممکن بود ایلیا پیدایش کند...
عید را به خواهر و پدر و مادرش تبریک گفت و بماند که محمود اقا باز بغض کرد برای دخترکش و پدرها مرز فرشته بودن را هم رد کرده اند...

سال تحویل شد و حوصله ی رفتن به جایی را نداشت و مادرش هم به المان پیش خاله اش رفته بود و چه کسی گفته مردها تنها نمیشوند؟
همیشه دخترها تنها بوی کس نیستند و گاهی جای دختر و پسر عوض میشود...
از سکوت و تاریکی این خانه متنفر بود و توقع زیادی از دنیا نداشت تنها... همان دختر بچه ی چهارده ساله ای را میخواست که با ذوق از در مدرسه خارج میشود و هیچوقت نمیفهمید مردی تعقیبش میکند و به این همه تخس بودنش میخندد...
از رو بیکاری نبود... ان روزها کنجکاوی درباره ی این دخترک کم سن و سال زیادی قلقلکش میداد...

کل شهر امل و شهرستانی که خانواده ی باران زندگی میکردند را گشته بود، اما... این دختراب شده بود و به زمین رفته بود و ایلیا تنها امیدش به روزی بود که باران خودش

رانشان دهدوان روز چقدر دوراست؟

خوابش نمیبرد، باران نم نم میباریدو کمی قدم زدن درحیاط بزرگ این خانه وتماشای

درختان که به جایی برنمیخورد عاشق مهتاب ونورزیبایش بود...

دمپایی های ابری اش راپوشیدوازپله ها پایین رفت، این خانه دری برای ورودنداشت

ودورتادورش درخت بود، ماه بانومیگفت، دوست نداردخانه اش درداشته باشد، دوست

داردمهمانها راحت بیایند وبروند...

کناردرختی ایستادوسرش رابه تنه اش تکیه داد، نگران بود، نگران آینده ی بچه ای که

قراربودمادر صدایش کندو... چه واژه ی مقدسی!!!!

این روزها تنهافکرش مشغول انتخاب اسم بودیعنی این بچه دختربودیاپسر؟

لبخندی زدوکنجکاوی مادرانه هم عالمی دارد، صدای جیرجیرکها ارامش بخش بودومادر

بودن... جالب وشگفت اوراست، مگر نه؟

اهسته زمزمه کرد: دوس داری اسمتوچی بزارم؟

خنده ای بادوق کردوازکودکی عاشق این بودکه روزی برای فرزندش اسم انتخاب کند...

_ اوممممم، خب، بااینکه دل خوشی ازبابات ندارم... ولی پدرت کم کسی

نیست... هرچندتو هیچوقت باباتونمیبینی ولی بایدیه اسمی برات بزارم که به خانواده

پدرت بخوره وباکلاس باشه

خنده ی دیگری کردواین دخترهنوزهم کمی تخس بود...

_ خب... اگه دخترشدی... اسمتومیزارم... اوممم... اسمتومیزارم هیلدا... اره شبیه اسم

عمته....

قهقهه زدو اسم انتخاب کردن هم لذت دارد....

- _ اگرم پسرشدی... اسمتومیزارم... اوممم... اها... اسمتومیزارم تیام.....
 لبخندی زدواین اسم رادوست داشت
- _ قشنگه مگه نه... اگه پسرشدی،بایدازاون پسرای دخترکش بشی،مثل...مثل....
 لبخندتلخی زدواهسته ادامه داد:مثل بابات...اونم دخترکشه...ولی...بیخیال
 اگرم دخترشدی،بایدازاون دخترای ناموظلایی بشی که شبیه عروسکن.....
 +چقدباخودت حرف میزنی؟اون بچه هنوزخیلی کوچیکه نمیفهمه
 که چی میگی
 دستش راروی قلبش گذاشت وهین بلندی گفت
 مردجوان ترسیده به سمتش رفت وهول زده گفت:وای...ببخشید ترسوندمت
 خوبی؟میخوای ماه بانورو صداکنم؟
 دستش را بالا آوردونفس عمیقی کشیدوگفت:نه لازم نیست،خوبم
 به چهره ی کیارش نگاه کردواین ناگهان ازکجا پیدایش شد،کیارش هم مانندعلی یکی
 ازپزشک های روستا بودواشنای ماه بانو.....
- _ شمااینجاچیکار میکنید؟
 +دیدم داره بارون میادگفتم بیام قدم بزنم،بارونو دوست دارم،ارامش بخشه...توسط
 باغ چیکار میکنی؟
 _ خوابم نمیرد
 +نمیترسی تنهایی میای توباغ؟
 _ نه،ازچی بایدترسم؟
 +چه میدونم،خب مثالیه وقت دیدی روحی،جنی،چیزی اومدرسروقتت
 خنده ی بلندی کردوگفت:اگه شماازاین اسما نیاری،اتفاقی نمیفته

+باشه، ولی از من گفتن بودا

تک خنده ای کرد و خمیازه ی کوتاهی کشید....

کیارش لبخندی زد و گفت: فکر کنم وقت خوابته ها، افرین به خودم شکل قرص خوابم

تا او مدم خوابت گرفت....

باران خنده ی دیگری کرد و گفت: ااره واقعا، بهتره بخوابم، شمایه قدم زدن و شب زنده

داریت برس

+اوکی لیدی مراقب خودت باش، شب بخیر

_شب شما هم خوش آقای دکتر به سمت اتاقتش رفت این آقای دکتر کوه انرژی بود ولی

خب این دختر هم هنوز حیاداشت....

(هفت ماه بعد)

ماه بانو: دختر جان انقد کار نکن

لبخندی به نگرانی ماه بانو زد و گفت: ماه بانو چون کاری نکردم که، خسته شدم

انقد نشستم، الان این بچه میگه چه مامان تنبلی داره

ماه بانو لبخند کوچکی زد و مشغول هم زدن خورشت شد که دریک دیگ روی گاز کوچکی

وسط باغ گذاشته بود و همیشه دوست داشت میان درختان غذا بپزد....

این ماه های اخر دردهایش بیشتر شده بود و میدانست وقتش نزدیک است و ذوق

میکرد از روزی که مادرش شود....

ماه بانو: ثریا خانم کی میاد؟

_گفت تا فردا خودش رو میروسونه، دوس داره بچه روبینه...

ماه بانو: انشاالله به سلامتی بچه هم به دنیا میاد، اونوقت میبینی که چقد شیرینه...

لبخندی زد و این روزها تپل که نه چاق شده بود و بانمک...

اهسته روی صندلی نشست و خیره ی آسمان شد که انگار باز میخواست بیارد.....
دستی روی شکمش گذاشت و زمزمه کرد: نه ماه شدا، نمیخوای بیای؟..... خسته شدم
از تنهایی

تنها بود؟ ماه بانو، فاطمه، مادرش هم که هر ماه می آمد و سرمیزد، پدرش هم هر هفته
تلفنی حالش را میپرسید... پس چرا باز تنها بود؟

اه پردردی کشید و سنی نداشت خب... خب گاهی فقط گاهی دلش یک مرد عاشق
میخواست... فقط گاهی نوازش و مهربانی... گاهی نگاه و کمی قربان صدقه، خواسته ی
زیادی نبود...

تمام دنیایش شده بود این بچه ای که هنوز جنسیتش را نمیدانست، ولی دوست داشت
پسر باشد، نمیخواست دختری ضعیف باشد...

اما باز هم فرقی نمیکرد درست است تنها بود و پشت نداشت ولی پشت میشد برای این
کودک و میخواست هم پدر باشد هم مادر....

قطره اشکی از چشمش پایین آمد و همزمان در دبدی در شکمش پیچید و جیغ
نزد... لبخند زد، افرین به این بچه ای که تا اشک مادرش را دید تصمیم گرفت
بیاید، درد شدیدتر شد و این دفعه جیغ بلندی کشید و ماه بانو هر اسان ملاقه را در زمین رها
کرد و به سمت باران دوید: چیشدی دختر جان؟

بر سرش کوباند و بالهجه شیرینش گفت: وای خاک به سرم و قتشه؟

فقط توانست سری تکان دهد و ماه بانو به فاطمه تلفن کرد که سریع خود را
برساند، باید در خانه زایمان میکرد، بدون شوهر به بیمارستان میرفت و میگفت چندمن
است؟

امشب سخت بود ولی خداوند به مادرها توان میدهد، درد کشید ساعتها و چقدر زود شب

شدو این درد دقیقاً کی تمام میشد؟

شب هم گذشت و نزدیک اذان صبح شدو این بچه هنوز قصداً من نداشت...

نگاهی به ماه بانو و فاطمه وزن دیگری که نمیشناخت کردو مادر شدن خیلی سخت است

ولی شیرین است مگر نه؟

آخرین توانش را به کار گرفت و

صدای گریه و چشم هایش بسته شد

باپوز خندی نظاره گرد دختر روبرویش بودو هنوز هم باورش سخت بود...

_ فکر نمی‌کردم انقدز و دبر گردی ایران

+ چرا

_ چون همه میگفتن اشکان ادم ساده ایی نیست، فکر نمی‌کردم انقدز و دیولشوبالابکشی

و برگردی ایران

+ تو هم ادم ساده ای نبودی، اما دیدی که

_ اره دیدم، من همیشه گفتم، نگار تو با جادوگر فرقی نداری، جادو می‌کنی و به هدف

میرسی.

نگاه دخترک غمگین شدو همانطور که خیره ی زمین بودگفت: ایندفعه فرق میکنه، من

پولشوبالانکشیدم، دوش داشتم، اما... اما اون، تو فساد غرق بود، اخرشم عاشق یکی از اون

موبلونها شدو... منو فروخت..... هه

.. بیخیال..

.. وقتی شنیدم با باران ازدواج کردی.....

خیلی تعجب کردم

_ چرا

+ همینجوری

پوزخند تلخی زدوگفت: تعجب کردی چون فکر نمی‌کردی باکسی ازدواج کنم که از نظرم هرزه بود، با این بلایی که سرت اومده باید بدونی دلم اصلا برات نمی‌سوزه، چون حقته، بدتر از این حقته، من به خاطر تو هه لعنتی اون دختر و عذاب دادم... الان هم من هم توداریم تقاص پس میدیم....

+ من میخواستمت ولی، وقتی اشکان رو دیدم نتونستم بیخیالش شم، اینکه تو باران رو عذاب دادی تقصیر من نیست

فریاد زدوگفت: تو هه لعنتی راجب اون بدگفتی منم باور کردم، تو خودتو فرشته نشون دادی اونو شیطان.

+ من نیومدم اینارو بشنوم

_ پس اومدی چیو بشنوی؟

+ اومدم.... اومدم بگم که... یه فرصت دیگه بهم بده

چشم هایش راریز کرد و منظورش چه بود؟

_ یعنی چی؟

+ یعنی، یعنی اگه هنوزم.... دوسم داری....

_ برو بیرون از شرکت من...

+ اما ایلیا...

بلند شد و اعصابش کشش این دختر خائن را نداشت، به سمتش امد و همانطور که دستش

را به سمت در گرفته بود تکرار کرد: نمیخوام چیزی بشنوم برو بیرون.

+ چرا اینجوری میکنی؟

بازویش را گرفت و از روی مبل بلندش کرد و گفت: میری بیرون یا بندازمت بیرون
دستش را روی سینه اش گذاشت و اهسته زمزمه کرد: ایلیا... نگو که دوباره عاشق باران
شدی. اون خیلی بچست.... تولیافتت خیلی بیشتره... چرا
دستش را پس زد و اینبار بلندتر فریاد زد: گفتم برو بیرون.....
+باشه باشه، اروم باش، من فعلا تهرانم یه روز سرفرصت میام و مفصل حرف میزنیم، فعلا
لبختدی به رویش پاشید و از در خارج شد.....

در گوش نوه اش اذان خوانده بود و الان در اغوشش گرفته بود و میگویند نوه از فرزند شیرین
تر است، راست، راست میگویند؟

نگاهی شرمزده به دخترکش کرد و گفت: بابای بدی بودم که قابل ندونستی

مشکلات تنبگی و توان خون عذاب کشیدی و دم نزدی؟

_باباجون، نزنید این حرفو، گذشته هادیگه گذشته

+نگذشته دخترم به والله که نگذشته، لعنت به پدری مثل من که زندگی دخترش این
شکلیه.

_خدانکنه باباجونم، زبونتونو گاز بگیرید، نگاه به زندگی الانم نکنید من ایندمو میسازم... به

من اعتماد کنی من دیگه بچه نیستم

+معلومه که بچه نیستی دخترم، اما بابا اون اسم تو شناسنامه میخوای چیکار کنی؟

لبخندکم جانی ز دوچه کار میتوانست بکند؟

_نمیدونم، فعلا تو همین روستا میموم

+پس طلاق چی؟

_حرفشم نزنید بابا، اگه بخوام طلاق بگیرم ایلیا این بچه روازم میگیره... من

صبر میکنم، مامان میگه نگار از اشکان طلاق گرفته و برگشته، پس حتما ایلیا میخواد باهاش ازدواج کنه، بلاخره دست از دنبال من گشتن بر میداره و طلاق غیابیم میده....

+ اما باباجان، این بچه شناسنامه میخواد

_ میدونم باباجون، میدونم، ولی... الان فقط میخوام صبرکنم و تو آرامش این بچه رو بزرگ کنم، بزرگتر که شد یه فکری واسه شناسنامهشم میکنیم....

پدرنگاهی به چهره ی گرفته ی دخترکش کرد و الان وقت این حرف هان بود....

+ خوب حالا اسم این کاکل زری روچی میخوای بذاری؟

باران از فکر بیرون آمد و بالبخند به کودک درون اغوش پدرش نگاه

کرد و گفت: میخوام.... میخوام اسمش رو بذارم تیام

پدر چندبار تکرار کرد: تیام... تیام

لبخند گرمی زد و گفت: قشنگه... اقا تیام

ثریا خانم در چوبی اتاق راباز کرد و گفت: چقدر حرفای یواشکی دارید شماها خسته

شدم، محمود اقا نوه خوشگلم رو بده ببینم...

باران لبخندی زد و این خوشبختی را دوست داشت، مادر شدن زیباست و به راستی هیچ

حسی به قشنگی مادر بودن نیست.....

کارش شده بود خیاطی و نگه داری از تیام و ماه بانو هم کمکش میکرد، بلاخره او یکی

دو پیرهن بیشتر پاره کرده بود و اصول بچه داری را خوب میدانست... در این چندماه

خیاطی را کامل یاد گرفته بود و از مردم روستا سفارش قبول میکرد، باید به فکر آینده ی

کودکش میبود، هرچه بود مادر بود و مادری سن و سال نمیشناسد و مادرها فداکارند....

دیگردوری از خانواده برایش مهم نبود و الان تنهایی معناداشت وقتی کودکی در کنارش بود که از وجود خودش بود و او مادرش.... غم معنایی نداشت، وقتی در کنار مردمان خوب روستا زندگی میکرد و صبح هاشیر گاو ها را امید و شید و مهسا کنار تیام مینشست و نگاهش میکرد و همش غرمیزد که تیام تنبل است و خواب است، پس کی بزرگ میشود تا بازی کنیم؟

وباران قهقهه میزد و زندگی از این شیرین تر؟ وقتی فاطمه بهترین دوستش بود و علی اقا همانندیک برادر به چشم ناموسش نگاهش میکرد
وباران تازه فهمید خوشبختی همیشه در عمارت های بزرگ و باشکوه و ماشین پورشه نیست، خوشبختی گاهی در دل مردمان ساده ی روستایی است که بی هیچ چشمداشتی محبت میکنند و زندگی یعنی دلخوشی یعنی خوشبختی و باران الان خوشبخت بود.....

وادم بدقصه هنوز هم منتظریک نشانه بود و وحقش بود مگر نه؟ گاهی دلتنگی رودست همه ی عذاب هامیزند و اول میشود،
"بدبختی یعنی:

دلت بر اش تنگ شده... ولی... هیچ، غلطی... نمیتونی... بکنی"
گاهی باید این جمله را خواند و تفکر کرد و بد است دلتنگ کسی باشی که میدانی رفتنش حق است ولی، دل که حق و ناحق حالی اش نمیشود میزند و ناگهان تنگ میشود، ان قدر تنگ که احساس خفگی میکنی و دل است دیگر...
دستی به شالش کشید و زمزمه کرد: آگه... آگه بگم غلط کردم برمیگردی؟
از ان دختر خدمتکار تنها همین لباس ها و البوم عکس عروسی مانده بود و تنهایی هم عالمی دارد...

مردها همیشه شجاع نیستند، مردها اگر عاشق و دل‌تنگ شوند، ضعیف خواهند شد، بغض خواهند کرد و اشک هم میریزند، مرد بودن سخت و عجیب است و مردها بین دوراهی عشق و غرور گیر میکنند و این یک واقعیت است، غرور عشق نمی‌فهمد و عشق غرور را درک نمی‌کند و چه کسی گفته زنها ضعیف هستند؟

زنها موجودات ظریفی هستند که با ظرافتشان قوی‌ترین مردها را از پای درمی‌آورند و عشقتشان خوب عاشق را زمین می‌زند و ایلیا بلاخره زمین خورد، خدا جای حق نشسته و این مردحالا حالاها باید دل‌تنگ عطر باران باشد که داشت از لباس هایش جدا میشد و به راستی عطر هم اسرارآمیز است و عطر این دختر از نظر او در یک کلام فوق‌العاده بود و مست‌کننده...

کارش شده بود و بو کردن لباس هایش و نقشه برای آینده‌ای نمیدانست دور است یانزدیک ولی امید داشت و میدانست باران برمی‌گردد و عمرا، عمر اگر طلاقش دهد باید در خواب ببیند و این مرد هنوز هم زورگوبود و ایلیا بود دیگر..... دست از چرخ خیاطی کشید و کشتی به بدنش داد و خمیازه‌ی بلندی کشید، خسته بود و دو هفته بود که شبانه روز مشغول دوختن بود و این لباس خیلی کارمیبیرد، زندگی گاهی سخت هم میشود...

نگاهی به چهره‌ی در خواب رفته‌ی تیام چهار ماهه کرد و لبخند گرمی زد، بلند شد، به سمتش رفت و کنارش دراز کشید و او هسته زمزمه کرد: اخ که کاش من جای تو بودم، الان راحت می‌گرفتم می‌خوابیدم، دست کوچکش را در دستش گرفت و گفت: زودتر بزرگ شو، زودتر حرف بزن، زودتر مامان صدام کن، خستم... خیلی خسته... هه، حتما بابات داره بانگ‌ار جونش خوش می‌گذرونه، خوبه... حداقل به از روش رسید، به عشقت رسید....

قطره اشکی از چشم هایش جاری شد و چرا ان مردهیچوقت همسرش نبود؟
 یعنی سهمش از زندگی همین بود؟ کار و کار و کار
 خب او هم دلش کمی بیرون رفتن و خوش گذراندن میخواست، کمی شوهر داشتن، کمی
 آشپزی، کمی منتظر ماندن....
 زن بود دیگر.....
 بوسه ای بردستان کوچک تیام زد و الان دلش کمی خلوت با درختان را میخواست.....
 شال سفید کاموایی اش را روی دوشش انداخت و به باغ رفت یک سال گذشته بود، یک
 سال بود که ان فرشته ی عذاب را ندیده بود، اگر عذابش نمیداد همسر خوبی میشد
 مگر نه؟ یک همسر خوشتیپ و جذاب داشتن که بدن بود...
 البته به شرطی که واقعا همسر باشد نه صرفاً یک فرشته ی عذاب....
 یک سال از مرگ سامان گذشته بود و همه چی مانندیک خواب بود... یک رویا و چه شد که
 ناگهان به اینجا رسید؟
 _ من نمیفهمم چرا هر وقت میام قدم بزنم تو اینجا و ایسادی
 اینبار نترسیدم میدانست کیارش است و به نمک ریختن های این آقای دکتر عادت داشت
 و یک جورهایی مثل برادر برایش عزیز بود و دوست داشتنی....
 اهسته به سماش برگشت و گفت: شما چه آقای دکتری هستی که همش قدم
 میزنی؟ اونم تو شبای مهتابی؟
 قیافه مظلوم و بامزه ای به خود گرفت و گفت: مگه مادکتر ا دل نداریم؟ من ماهو دوست
 دارم، به توجه؟
 باران خنده ی آرامی کرد و داشت کم کم یاد می گرفت نباید قهقهه بزند، دختر بودن تمام
 شده، او الان یک زن و مادر است....

_ باران؟

+ بله؟

_ یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی؟

لبخندی به رویش پاشیدوگفت: نه... بپرس

_ خب... میدونی؟ ماه بانو هیچوقت راجب گذشته تو حرف نزدو هیچوقت اجازه

ندادپشتت حرف دربیارن... ولی... من کنجکاوم... راجب، راجب پدراون

بچه... میگم... نکنه، اصلا... پدری درکار... نباشه... یعنی... یعنی... حروم....

حرفش راقطع کردوگفت: نمیخواه ادامہ بدی، منظور تو گرفتم، اون بچه، پدر داره، من

شوهر دارم، اگه باور نمیکنی شناسنامو نشونت بدم...

_ نه نه، معلومه که باور میکنم... پس... اگه شوهر داری؟... کجاست... چرا پیشش

نیستی....

_ شوهرم تهرانه، اون زندگیه خودشو داره منم زندگیه خودمو

کیارش خواست چیزی بگوید که باران گفت: اگه کنجکاویت بر طرف شد، من برم

بخوابم، خیلی خستم

_ اببته، بابت سوالم عذر میخوام، ببخشید، شب خوش

سوت زنان از باران فاصله گرفت و دور شد...

نفسش را کلافه بیرون داد و خوشش نمی آمد در باره ی بچه اش اینطور حرف بزند و حتی

فکرش هم وحشت ناک بود....

_ گفتم نمیخوام ببینمت چرا نمیفهمی؟

+ ایلیامن تنهام، کمکم کن

_ برو از یکی دیگه کمک بگیر

+انقدبی رحم نبودی

_شدم

+توگفتی که عاشقمی

_توهم یه زمانی اینومیگفتی

+من دروغگو بودم ولی تو نه، مگه ادم از عشقتش سیرمیشه که توشدی؟

_عشق داریم تا عشق، بعضی از عشقا هوسه، خریده، سادگیه، همه ی ادمالایق عشق

نیستن...

الانم برو بیرون.... حوصله ندارم...

+هیچوقت فکر نمی کردم اون دختر بچه....

_انقدنگو اون دختر بچه اون دختر بچه ای که ازش حرف میزنی زن

منه، منم دوشش دارم، حیف که چقد دیر فهمیدم تو در برابر اون هیچی نیستی....

_اوکی، پس این حرف اخرته؟

+اره، حرف اخرمه

بلندش دو کیفیتش رارودوشش انداخت وگفت: اون دختر دیگه بر نمیگرده، داری وقتت

روتلف میکنی

+دیگه هیچوقت نمیخوام ببینمت

از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست و ایلیا هسته زمزمه کرد: خودم پیداش

میکنم.....

(پنج سال بعد)

_توقول دادی، اون ماشین کنترلی رو برام بخری.

+پسرم چندباریه حرف میزنی؟ گفتم چند هفته دیگه برات میخرم
 _نخیرررر، گفتمی روز تولدم میخری، مگه امروز تولدم نیست، بخر دیگه
 خم شدو گونه هایش را نوازش کرد و اخر این بچه ی پنج ساله چی از مشکلات زندگی
 میفهمد؟

+پسرم، گفتم پولم نمیرسه، جلوی ماه بانواز این حرفان زن
 _چرا نزنم؟ تو که نمیتونی بخری، اماما ما بانومیتونه
 +تو میخوای منو بیشتر شرمنده ماه بانو کنی؟

کلافه رویش را از کودکی که گنگ نگاهش میکرد بر گرداند و او حتی نمیدانست شرمندگی
 چیست...

_تیم، نق زدن رو تموم کن، گفتم پولم نمیرسه، هفته دیگه برات میخرم، زیاده روی نکن
 +دروغ میگی
 _دروغ نمیگم

چشم های اشک الودش را که دید در اغوشش گرفت و دوست نداشت این چشم های
 تپله ای را خیس ببیند....

+الهی قربونت برم، قول میدم یه روز جبران کنم
 _یه روز یعنی کی؟

+زیاد دور نیست، عشق مامان، الانم بیابریم پیش ماه بانو اینا، مثلاً تولدته ها
 بق کرده باشه ای گفت و باران آرام دماغش را کشید و دستانش را گرفت و به سمت اتاق
 رفت.....

این اخرین تولد تیم در این روستا بود و پس فردا قرار بود به تهران بروند، همراه فاطمه
 و علی و باید تکلیف ان اسم درون شناسنامه اش را روشن میکرد.....

ثریا خانم لبخندی زد و گفت: فدای پسر من بشم، بیابغلم ببینم...

تیام: نمیام، مادر جون اول بگین کادوچی برام آوردین؟

بارن لبخندی زد و این کودکی و ساده بودنش را دوست داشت...

کیارش میان بحث پرید و این سال هاز یادی برای باران و تیام اشنا شده بود و مرز غریبه

بودن را رد کرده بود: ثریا خانم رو نمیدونم، ولی من برات یه کادوی خوشگل اوردم...

ذوق کرده میان اغوشش رفت و کودکان کادو گرفتن را دوست دارند.

_چی برام آوردی؟

+ الان که همیشه هنوز شمع تولدت رو فوت نکردی

_ نمیخوام بگودیگه

+ گوشتو بیار جلو بگم

کیارش زمزمه ای در گوشش کرد و تیام با خوشحالی به سمت باران دوید و بالحن کودکانه

گفت: مامان مامان، عمو کیارش اون ماشین خوشگله رو برام خریده هوراااااا

لبخندی به ذوق کودکش زد و با شرمندگی گفت: اقا کیارش لازم نبود انقدر زحمت

بکشید خودم برایش میخریدم...

_ این چه حرفیه، قابل تیام جان رونداره

جعبه ی کادو پیچ شده ای را از پشت مبل بیرون کشید و به سمت تیام گرفت و تیام ذوق

زده جعبه را گرفت و تشکر کرد، باران خوب تربیتش کرده بود...

خیره ی ماه مهمان شده ی اسمان شد و دل تنگ نبودنه هرگز فقط کمی کنجکاوز ندگیه

پدر تیام شد و چرا نیامد دنبالش؟ یعنی پیدا کردن یک روستا در این پنج سال انقدر مشکل

است؟

اه پردردی کشید و حتماً کل آن شهر فراموشش کرده اند... نگاهی به تیام که مشغول بازی با ماشینش بود کرد و عادت داشت هر شب همراه او در باغ قدم بزنند....

_ تیام خان پاشو بریم قدم بزنیم که غدامون هضم شه

+ اخیه میخوام بازی کنم

_ واسه بازی وقت زیاده، پاشو ببینم

کلاه کاموایی قرمز رنگش را سر کرد و دست در دست باران راهی باغ شدند....

_ مامان؟

+ جانم

_ میشه نریم

+ نه عزیزم، باید بریم، تا بدکه نمیتونیم اینجا بمونیم

_ اخیه من دلم واسه طلا تنگ میشه

قهقهه زد و اهاسته گفت: این همه ادم تودلت واسه یه گوساله تنگ میشه؟

روی تنه ی بریده شده ی درختی نشست و خیره ی پسرک رو برویش شد و دوست

داشت تیام شکل خودش باشدا ما او دقیقاً نمونه ی کوچک شده ی

ایلیا بود و چشمانش، همان چشمان تیله ای در خوابش بود و دوست نداشت پسرش هم

مثل پدرش بی رحم باشه....

_ چرا اونجوری نگام میکنی؟

با صدایش از فکر بیرون امد و لبخند زنان گفت: داشتم فکر میکردم که... تو چقدر شبیه

پدرتی

_ تو گفتی اون، ترهان زندگی میکنه

خنده ی بلندی کرد و این شیرین زبانی را دوست داشت: ترهان نه عزیزم تهران، اراه

اونجاز زندگی میکنه، شاید... شاید در آینده ببینیش، شایدم... شایدم مجبور باشی باهاش
زندگی کنی
+ پس توجی؟

_ خب... اون... اون منو نمیخواد... امیدوارم... تورم نخواد
تیام گنگ نگاهش کرد و طبیعی است یک کودک پنج ساله معنی غصه های مادرش
رانمیفهمد... اونمیفهمد مادرش ترس از دست دادنش را دارد...
زندگی خیلی سخت است... اصلا... روزهای خوبی در زندگی این دختر... دختر که
نه... زن بیست و سه ساله وجود دارد؟

تمام این پنج سال حسرت خورد، حسرت نگاری که حتما ایلیمه ربانی نثارش
میکند و نفهمید چرا ایلیمه ربانی طلاق اقدام نکرد؟
گاهی هم حسرت فاطمه را خورد که علی اقا عاشقانه نگاهش میکند و باران چه چیزی کم
داشت که حتی همسرش هم او را نخواست و تنها چند ماه دنبالش گشت و بعد بیخیالش
شد؟

سرنوشت است دیگر، کاش میشد سرنوشت را از سرنوشت، کاش میشد همه چی
را تغییر داد، اما... سهم این دختر... تنهایی بود و بس.

_ ای بابا ماه بانو بسته دیگه چقدر گریه میکنی؟

ماه بانو: باورم نمیشه داری میری مادر، بهت عادت کرده بودم

_ بازم میام پیشت ماه بانو جونم، توفقط دعا کن زندگیم درست شه

ماه بانو: دعا میکنم مادر، دعا میکنم

بوسه ی بزرگی روی گونه ی تیام کاشت و بالهجه شیرینش گفت: مراقب مادرت باش
بچه زیادم شیطنت نکن

+چشم

باران لبخندی زد دوبار دیگر ماه بانورا در اغوش گرفت و سوار ماشین علی شدوزندگی جدیدش با آنها بود، خانه ی دو طبقه ای در تهران خریده بودند که و باران طبقه پایینش را از آنها اجاره کرده بود، پنج سال کار کرد تا پول جمع کردو، باید پول میداد درست نبود سربار فاطمه این ها باشد و پدرش هم کمک حالش بود.....

ماه بانوسر فاطمه و علی هم یک سری گریه کردو عاقبت رضایت بر رفتنشان داد و ماشین بابسم الله علی به حرکت در آمد و باز هم نگران بود... بعد از پنج سال داشت به شهری بر میگشت که حتما مردمانش این دختر تنهار افراموش کرده اندولی او هنوز خاطرات بدش را از یاد نبرده بود و ایلیا باید منتظر طلاق دادن باشد، این زن جوان دیگر ان دختر هفده ساله ی قدیم نبود....

برای زندگی در تهران حسابی برنامه ریزی کرده بود، علی مطبی کوچک اجاره کرده بود و باران قرار بود منشی انجاشود و فاطمه هم در بیمارستانی مشغول به کار میشد و یکی از دوستانش را معرفی کرده بود تا تیمم را به مهدکودکش ببرد و باران به کارهای مطب برسد و مهساهم بزرگ شده بود و میتوانست تنها خانه بماند اهسته وار دمطب کوچک و جمع و جور شد و امروز، روز اول کارش بودو، تیمم را به مهدکودک برده بود، خیالشم راجب اون راحت بود....

پشت میز چوبی کوچک نشست و بوی رنگ دیوارها کمی ناخوشایند بودولی این نبودن را دوست داشت...

نگاهی به اطرافش کرد و چرا اینجا دو تا اتاق داشت؟

با تعجب به سمت یکی از اتاق هارفت و خواست بازش کند که با صدای ناگهانی مرد پشت سرش برگشت و دستش را روی قلبش گذاشت....

_ اهای خانم منشی اون اتاق منه

خیره ی دکتر جوان شدواین آقای دکتر روح بودیاچن که هر جا او میرفت حضور داشت...

+ اقاکیارش!!!!!! شما اینجا چیکار میکنید؟

_ خواستم سوپرایزت کنم

+ یعنی.... شما هم قراره اینجا کار کنید؟

_ بله لیدی، منوعلی شریکی اینجارو اجاره کردیم، حالا اگه ناراحتی برم؟

تک خنده ای کردوگفت: نه، هرگز خیلیم خوشحالم

این مرد دوست داشتنتی بودوگفته بودهمانندبرادرش است؟

+ خوبه، پس بشین پشت میزت که قراره الان اینجا صاف بکشن

خنده ای کردوکارش رادوست داشت، ولی همیشه دلش میخواست به جای منشی

یا خیاط یک پزشک باشدو هنوز هم دلتنگ مدرسه و عاشق کتاب خواندن بود.... اهی

کشیدو با سر نوشت همیشه جنگید....

مانتوی مشکی رنگ کوتاهش را پوشیدشال زرشکی سرکردو ارایش ملایمی هم کردوزن

بودو دیگر گذشته بودزمانی که تنها هفده سال داشتواهل ارایش نبود.... نگاهی

دورتادورخانه انداخت و چیزی زیادی نخریده بود، یک یخچال و گازو فرش وتلوزیون

و چندخورده ریزدیگر که پدرش به جبران جهیزیه ندادن به دخترکش خریده بودو همین

ها هم برایش کافی بود، قانع بودو طمع نداشت، مهم سلامتی تیام بودوبس، فرزندش که

میخندیدو بازی میکرد کافی بود....

پیدا کردن شرکت جدیدان فرشته ی عذاب کارچندان سختی نبود، اژانسی گرفت

وادرسی که در تکه کاغذی کوچک نوشته بودبه راننده دادو

هنوز هم تهران رابه خوبی بلد نبود، راه کمی دور بود و ترجیح داد چشم هایش را ببندد و هنوز هم نگران بود، دستانش یخ کرده بود و دروغ چرا کمی هم استرس داشت.... ملاقات با کسی که از ارش داده بود و حالا حکم پدر تیمام را داشت و ای اگر تیمام را از او بگیرد چه؟

حتی فکرش هم ترسناک بود و تیمام در یک کلام.... تمام زندگی اش بود.... باید ایلپار اقانع میکرده که طلاقش دهد و بیخیال تیمام شود، تنها یک شناسنامه برایش بگیرد همین.....
_ خانم رسیدیم

با صدای راننده از فکر بیرون آمد و چشم هایش را باز کرد، کرایه راننده را حساب کرد و از ماشین پیاده شد....

نگاهی به ساختمان روبرویش انداخت، ساختمانی بزرگتر و زیباتر از شرکت قبلی. پوختن تلخی زد و این مرد زیادی ثروتمند بود، او نوقت او باید پنج سال شبانه روز کار میکرده و بابت خریدن یک اسباب بازی برای تیمام پول پس انداز میکرده.... البته از حق نگذرند کپارش بارها برای تیمام اسباب بازی خرید، او رابه گردش برد و لباس های گران برایش خرید.....

اهی کشید و سعی کرد لرزش دستانش را مهار کند، آرام و مانند یک خانم متین به سمت درب ورودی شرکت رفت.

روی تابلوی نصب شده در راهرو نام شرکت ایلپارا پیدا کرد و سوار اسانسور شد و دکمه ی طبقه مورد نظر را زد.

از داخل اینه نصب شده در اسانسور نگاهی به خودش انداخت و چرا میخواست زیبا باشد؟

با صدای زنی که شماره طبقه را اعلام میکرد چشم از اینه برداشت و از اسانسور خارج شد.....

رو بروی در بزرگ و مشکی رنگ شرکت ایستاد و نفس عمیقی کشید، باید اعتماد به نفس داشته باشد....

باقدم های محکم وارد شد...

بادیدن منشیه جوانی که پشت

میز باغرو رنشته بود به سمتش رفت، سرفه ای کرد و با صدای صاف و رسا سلام

کرد و گفت: ببخشید.... با آقای کاویانی کار دارم

دختر جوان بدون سر بلند کردن گفت: وقت قبلی دارید؟

اهسته نه ای گفت و این دختر زیادی بی ادب بود، با همسر رئیس شرکت که

اینطور برخورد نمیکنند...

پوزخندی به این فکرش زد و او هنوز هم از نظر ایلیا خدمتکار بوده همسر...

_ متاسفم بدون وقت قبلی نمیتونید ایشون رو ملاقات کنید

کلافه سری تکان داد و گفت: من از اقوامشون هستم

دختر جوان سر بلند کرد و ابروی بالانداخت و گفت: ولی ایشون معمولاً با اقوامشون

تو شرکت ملاقات نمیکنن اگر بخوان بکنن قبلش به من خبر میدن....

چشم هایش را بست و اصلاح وصله ی چانه زدن با این دختر را نداشت.

+ خانم محترم، شما اون تلفن بغل دستت رو بردار.....

_ باران! خودتی؟

صدایش گرم و آشنا بود و هنوز هم ان صدای مهربان را به یاد داشت، خودش بود، سپیده!

به سمتش برگشت و لبخند زنان سلامی گفت.

سپیده محکم در اغوشش گرفت و گفت: چقدر عوض شدی دختر، دیگه شکل دختر بچه هانستی، واییییی باورم نمیشه کجا بودی تو این پنج سال

باران را از خود جدا کرد و با خم روبه منشی جوان گفت: ایشون همسر جناب مهندس هستن، اونوقت تو چهار ساعت داری باهاشون بحث میکنی؟

چشم های باران گرد شد و اهسته زمزمه کرد: تواز کجا میدونی؟

منشی بلند شد و ببخشیدی گفت و باران بالبخندخواست بنشیند.

سپیده باران را رومبل رو بروی میز منشی نشان دو خودش هم کنارش نشست

و گفت: فهمیدنش کار سختی نبود آقای اعتمادی که فوت کردن همه همه چیز و فهمیدن البته من یکم بیشتر فهمیدم، میدونی که یکم فضولم از زیر زبون هلیا خانم کشیدم بیرون لبخند غمگینی زد و ادامه داد: واقعا متاسفم، حق داشتی پنج سال بری و برنگردی. حالا... بگو ببینم تو این مدت کجا بودی؟

+ عزیزم فعلا باید ایلپار و ببینم، بعد با هم حرف میزنیم و همه چیز و برات تعریف میکنم....

_ باشه پس شمارتو بده...

شماره اش را داد و دوباره به سمت میز منشی رفت و گفت: لطفا با آقای مهندس هماهنگ کنید

منشی لبخندی زد و گوشی تلفن را در دست گرفت و دکمه ای را فشار داد و گفت: آقای مهندس.... ببخشید مزاحمتون شدم.... همسرتون اینجا هستن...

لبش را گاز گرفت و این دیگر چه بود که این دختر جوان گفت؟ الان ایلپا فکر میکند چه خبر است که او خودش را همسر معرفی کرده....

_ الو... الو... آقای مهندس گوشی دستتونه؟

_ بله، چشم

گوشی را گذاشت و روبه باران بالبخندگفت: بفرمایید تو خانم کاویانی.
 خانم کاویانی؟ همسر؟ این واژه ها چقدر برایش غریبه بودند....
 اب دهانش را قورت داد و سعی کرد پاهای لرزانش را حرکت دهد.
 به سمت دربزرگی قهوه ای رفت، نفس عمیقی کشید و اهسته در زد، منتظر تایید و ورودش
 نشد و نفس عمیق دیگری کشید، چشم هایش را بست و در را باز کرد و وارد اتاق شد....
 اهسته چشم هایش را باز کرد....
 سرش پایین بود و مشغول نوشتن چیزی بود!!!!
 تعجب کرد!
 فکر نمی کرد ایلیا انقدر بیخیال باشد، درست است علاقه ای به او ندارد.... ولی.... این
 رفتار هم.....
 اهسته سلامی کرد و سعی کرد لرزش صدایش را پنهان کند اما.... زیاد موفق نبود...
 ایلیا سری تکان داد و بدون بلند کردن سرش از برگه ها دستش را به معنای نشستن
 دراز کرد و باران کلافه روی دورترین مبل نشست و مرد هم انقدر بیخیال؟....
 نگاهی به دورتادور اتاق انداخت و همه چی شیک و گرانقیمت بود... دستی به مبلی که
 رویش نشسته بود کشید و یقینا چرم اصل بود.....
 _اگه برای دیدن اتاق اومدی بهتره بگم من سرم شلوغه پس وقتم رو نگیر و کارت رو بگو
 دندانش را روی لبش فشار داد و بعد از پنج سال توقع استقبال بهتری را داشت!
 اب دهانش رو قورت داد و بلندگفت: برای طلاق اومدم، فکر میکنم وقتشه
 ایلیا امضایی پایه برگه ی زیر دستش زد و پرونده را بست، سرش را بالا آورد و مستقیم به
 صورتش زل زد....
 مستقیم و حتی بدون اندکی پلک زدن....

+تا الان کجا بودی؟ الانم برو همونجا

_این چه ربطی به حرف من داشت؟ معلومه که میرم، ولی اول میخوام شناسنامه پاک بشه...

پوزخندی زد و از روی صندلی چرخ دار بزرگ و چرمش بلند شد و به سمت باران آمد، پشت مبلی که نشسته بود ایستاد و سرش را به صورتش نزدیک کرد و آهسته کنار گوشش زمزمه کرد: باشه... طلاق میدم... ولی تو خواب...

پوزخند دیگری زد و به سمت میزش رفت، کت و کیفش را برداشت و از مقابل چشمان بهت زده باران عبور کرد و خواست از در خارج شود که باران به سمتش برگشت و گفت: ایلیا اولین بار بود؟ اولین بارها همیشه شیرینند و این صدا کردن... عجیب... وسوسه انگیز بود...

دستانش رامشت کرد و نباید کم میاورد الان وقتش نبود، سرش را به چپ و راست تکان داد و از در خارج شد.

باران با چشم های گرد شده خیره رفتنش شد و این مرد... این مرد... غیر قابل پیش بینی بود... یعنی چی که در خواب ببیند؟... اصلا اجازه نداد او حرف بزند!!!!

یعنی چه او آمده بود تکلیفش را روشن کند، از رومبل بلند شد و در مقابل چشمان بهت زده سپیده و منشی به سمت درب خروجی شرکت دوید و همزمان با ایلیا به داخل آسانسور پرید....

ایلیا بیخیال نگاهی به ساعتش کرد و انگار نه انگار بارانی هم وجود دارد!!!!
مردها عجب موجوداتی هستند!

باران نفسی تازه کرد و گفت: واسه چی فرار میکنی؟ تکلیف من روشن کن
بعد هر جا خواستی برو

ایلیا بدون نگاه کردن به او سردگفت: الان وقتی واسه تو ندارم، فردا اخروقت بیا شرکت تکلیفتو روشن کنم....

اسانسور متوقف شد و هر دو وارد پارکینگ شدند، ایلیا به سمت ماشینش رفت و باران پوزخندی زد و باز هم سلطنت....

سوار ماشینش شد و بدون کوچکترین نگاهی به باران از پارکینگ خارج شد و رفت.... باران پایش را محکم به زمین کوبید و این مرد چرا انقدر بی احساس است؟

لحظه ای نگاهش غمگین شد و به قلبش نهیب زد....

این رفتار ایلیا کاملا واضح است....

او که در قلب این مرد جایی ندارد....

نفس عمیقی کشید و حداقل ذره ای توجه میکرد.... مگر چه میشد؟

اهی کشید و از ساختمان بیرون رفت، باید به دنبال تیمام میرفت و فاصله ی مهدم و دک

تا اینجا خیلی نبود، ترجیح داد این نیم ساعت راه تا اینجا پیاده روی کند...

یاد گرفتن این شهر بزرگ سخت بود، باید این مسیر را یاد می گرفت، حالا حالا ها با شرکت

ایلیا کار داشت و وای تکلیف تیمام چه میشد، یعنی ایلیا از این پسر بچه میگذشت؟

بابوق های ممتد پشت سرش برگشت و لبخندی زد، باز هم این آقای دکتر برادر مانند....

_ لیدی افتخار رسوندنتون رودارم؟

خنده ی دیگری کرد و سوار ماشین شد، از وقتی به یادداشت در این پنج سال کیارش

همیشه هوای خودش و تیمام را داشت!

+ آقای دکتر، من مطمئنم تو روحی، چرا همه جا پیدات میشه؟

کیارش خنده ی بلندی کرد و باران از خیلی چیزها خبر نداشت....

_ بده او مدم دنبالت؟ خب نخواستم پیاده بری خسته شی، خیلی دلتم بخواد

باران لبخندی زد و خیره ی خیابان و مردم در تکاپو شد، هنوز هم هواسرد بود و باران نمیدانست چرا هر وقت به این شهر می آید زمستان است و دوست داشت بهارش را هم یکبار ببیند....

_خب، بگو ببینم، ایلیا چیشد؟

+هیچی

_یعنی چی هیچی؟

+یعنی چی نداره، اصلا ندانست دو کلمه حرف بزنم، کتشو برداشت و رفت، گفت فردا آخر وقت پیام شرکت الان وقت نداره....

پوزخندی زد و او هسته زمزمه کرد: هیچکس واسه من وقت نداره....

_انقدر زود قضاوت نکن

+منظورت چیه؟

_هیچی..... چطوره پیام رو ببریم شهر بازی؟

+الان اصلا حالشو ندارم...

_فردا چی؟

+حالا کوتا فردا، بذار ببینم تکلیفم چی میشه، وقت واسه شهر بازی رفتن زیاده...

کیارش باشه ای گفت و مقابل مهد کودک توقف کرد.

باران پیاده شد و به سمت درب ورودی نقاشی شده رفت و وارد شد، بچه هامشغول بازی در حیاط بودند....

تیام در حال بازی با دخترک کوچکی بود....

لبخندی زد و با صدای بلند صدایش کرد....

تیام دست دخترک را گرفت و به سمت باران آمد....

لبخندی به دستان گره خورده شان زدوپسرک شیطان چه زود دوست دختر پیدا کرده
است...!!!!!!

_سلام مامانی

+سلام پسر قشنگم، این دختر خانم خوشگل دیگه کیه؟

-اسم من تیناست

لبخند گرمی به شیرین زبانی دختر بچه روبرویش زدوموهای بلندخرمایی اش رانوازش
کردوگفت: خوشبختم تینا خانم، خب منوتیام بایدبریم

تینا: بازم میانین؟

_اره عزیزم

دست تیام روگرفت وگفت: مامانی ازتیناخدافضی کن بریم

تیام: خدافظ تینا

لبخنددیگری به سادگیه انهازدودست تیام راکشیدوازدرخارج شد، به راستی که دنیای
کودکان شیرین است، قهرشان ساعتی است و تنهابایک شکلات فراموش میکنندوکینه
راهی درقلب هایشان ندارد، قلب کودکان درعینه کوچکی به بزرگی و وسعت
دریاست.....

+مامانی، دوستمودیدی؟

_اره پسر، دوستت خیلی خوشگله

+میدونم

خنده ای کردوپرروی زیرب گفت وسوارماشین شدوتیام راروی پایش نشاند وکیارش
بازهم باخنده وشوخی باتیام حرف زدواوعاشق این بچه بود، چرا؟

کنارتخت کوچک تیام نشست وصورت غرق درخوابش رابوسید، مادرها عاشقندوچه

عشقی مقدس تراز عشق مادرو فرزندى؟
 هسته زمزمه كرد: اگر تورو ازم بگیره چیکار کنم؟
 کاش زن نبود، زن بودن سخت است، خیلی سخت است....
 گاهی دلت میخواهد مردی قوی و قدرتمند باشی تا هیچکس شکستت ندهد....
 اما خوب که فکر میکنی میبینی محتاج اغوش مردی هستی که پراز حس امنیت
 باشد، هسته سر برشانه اش بگذاری، قطره ای اشک بریزی، دیوانه و اراشکت راپاک
 کندوزمزمه کند: هیسسسس! همه ی عذاب هاتمام شد.....
 گاهی در بزرگی و سیاهی این شهر بزرگ، میان اینهمه گرگ و بره، تو.... تنها اورا میخواهی
 و او..... به راستی او کجاست؟

باز هم مانتوی مشکی ولی اینبار شال قرمزی سر کرد و فاطمه میگفت رنگ قرمز خیلی
 زیبایش میکند، خب طبیعی است، زن هازیبایی رادوست دارند....
 رژ قرمزی زدوچه میشد همین یه بار فقط همین یه بار کمی خواستنی شود؟ بیست و سه
 سال که سنی نبود...
 باشنیدن صدای زنگ که نشان دهنده آمدن اژانس بود کیف کوچکش رابرداشت
 و از خانه خارج شد.....
 باز استرس و لرزش دستها و این عرق سرد دیگر چه بود؟
 _ خانم رسیدیم

کلافه نفسش رابیرون داد و امان از دست این فکر و ذهن بازیگوش که همیشه ی
 خدا حواسشان پرت است.....
 کرایه ی ماشین راحساب کرد و کیارش گفته بود امروز هم به دنبالش می آید....

سوار اسانسور شد و نگران بود ای خدا این داستان تلخ کی تمام میشود؟
 در اسانسور باز شد، پاهای لرزانش را حرکت داد و وارد شرکت شد، خلوت بود هیچکس
 نبود حتی آن منشی جوان هم رفته بود و آخر وقت بود دیگر.....
 چراغ ها خاموش بود تنها چراغ اتاق ایلیا روشن بود
 به سمت اتاق رفت و باید قوی باشد، قوی و مغرور.....
 سرفه ای کرد تا صدایش صاف شود
 هسته در زد و باز هم منتظر اجازه نشد، در را باز کرد و وارد شد.....
 طبق معمول سرش پایین بود و باز هم مشغول نوشتن...
 _سلام

اینبار کمی فقط کمی بلندتر از قبل سلام کرد و ایلیا فقط سری تکان داد....
 باران روی همان مبل دیروزی نشست و در سکوت خیره ی زمین شد...
 ایلیا کاغذی دستش را تا گرد و گوشه ی میزش گذاشت، از رو صندلی بلند شد، کمی جلو
 آمد، به میز تکیه داد و خیره به باران گفت: خب... میشنوم
 _ شنیدنی هارو دیروز شنیدی، وقتشه طلاقم بدی نگارم که خیلی وقته برگشته، توقع
 داشتم پنج سال پیش برگه طلاق به دستم برسه، اما نرسید... دلیلش اصلا مهم
 نیست... من فقط طلاقم میخوام....

ایلیا تکیه از میز گرفت و کمی جلو آمد دست به سینه ایستاد هسته گفت: اونوقت همیشه
 بپرسم چرا طلاق میخوای؟
 چرا طلاق میخواست؟ این چه سوالی بود؟

خودش رابه نفهمی زده بودی فکر میکرد باران فراموش کار است؟
 با عصبانیت از رومبل بلند شد به سمت ایلیا آمد و در دو متری اش ایستاد و گفت: چرا؟! واقعا

نمیدونی چرا؟؟ فکر میکنی یادم رفته خدمتکار خونت بودم؟ فکر میکنی کتک و تحقیر شدنم
توان خونہ جهنمی از ذهنم پاک شده

برگشت، به ایلیا پشت کرد و اهنسته تر گفت: هیچوقت یادم نمیره چه بی رحمانه
دختر و نگی هاموازم گرفتی و مجبورم کردی زنت بشم، اون مهمونی لعنتی و اون همه
انگ هرزه بودن بهم زدی و حالا میپرسی.....

ایلیا لبخندی به غرغرش زد و در یک حرکت از پشت بغلش کرد و باران لحظه ای شوکه
حرفش را قطع کرد و خیره ی دودستی شد که تنگ در اغوشش گرفته بود و نفس کشیدن
گاهی چقدر سخت میشود!!!!

از شوک در آمد و اهنسته زمزمه کرد: چ... چرا... اینجوری... میکنی؟
ایلیا اهنسته تر از قبل زمزمه کرد: هیسسسس، هیچی نگو

صدای هر دویشان لرزش داشت و چرا لرزش صدای ایلیا خاص بود و بوی دلتنگی
میداد....

اب دهانش را محکم قورت داد و اصلا... اصلا اینجا چه خبر است؟ چرا این فرشته ی عذاب
در اغوشش گرفت؟

تفلا کرد و این حصار زیادی نفس گیر بود ولی.... عجیب بوی امنیت میداد....
اهسته تر از قبل زمزمه کرد: دلم.... خیلی برات تنگ شده بود

چه گفت؟ خواب است یا رویا؟ اشتباه شنیدم مگر نه؟

هو اچرا انقدر گرم شد، وسط زمستان، منشا این گرما کجا بود؟

اب دهانش را قورت داد و سعی کرد محکم حرف بزند اما زیاد هم موفق نبود: ولم کن

_ نمیخوام

+ ایلیا

_بازم بگو

چشمانش گردتر از قبل شد و خدای من این مردحالش خوب بود؟ نه نه اصلا خوب نبود
بیشتر تقلا کرد و گفت: بزار برم، من او مدم تکلیفم رو روشن کنم، این کار اچیه؟

_تکلیفت مشخصه، دیروزم گفتم طلاق میدم اما... تو خواب.

+تو مشکلات چیه؟ مگه نگارون نمیخواستی، خب اونکه برگشته....

_هیسس انقدر حرف نزن.... دلم..... واسه عطرت تنگ شده بود....

+تو دیونه شدی؟ این حرفا چیه؟

_اره دیونه شدم، وقتی بهم گفتن مردی دیونه شدم، وقتی دیدم نیستی دیونه شدم، من

دیونم دیونه ی تو

بابهت گفت _ایلیا

+جانم

چرا صدایش لرزش داشت؟ مردها هم بغض میکنند!

_ولم کن میخوام برم

+نوچ، جات خوبه

_این کار یعنی چی؟

+مشخص نیست؟

_نه اصلا..... آه ولم کن، یکی میاد میبینه زشته

+کسی نمیاد نگران نباش، فقط خودمو خودت، انقدم وول نخور، دلتنگی

و هزار دردسر، حواست باشه

_هه اره از تو هیچی بعید نیست

+تو واسه چی شال قرمز گذاشتی؟

_ چون بهم میاد

+ بیخود، دیگه حق نداری از رنگ قرمز استفاده کنی

_ فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه ارباب...

کنایه زدواین مرد در این پنج سال از کلمه ی ارباب متنفر شده بود... چشم هایش رابست
وزمزمه کنان گفت: لعنتی...

چرا نمیفهمی وقتی قرمز میپوشی...

خواستنی ترمیشی؟

_ من میخوام برم....

.....

_ باتوام، میگم ولم کن

+ باران؟

_ و... ل... م کن

+ دوستت دارم

لحظه ای دست از تقلا برداشت و این مرد چه گفت؟

(شنیدن بعضی از جمله ها شیرین است، طوری که دلت میخواد بارها و بارها

تکرار شود، مثل جمله ی : دوستت دارم.)

ضربان قلبش اوج گرفت، بغض کرد، باپاشنه ی کفشش لگدی به پای ایلیا زد.... اخ ارامی

گفت و رهایش کرد... برگشت و محکم زد زیر گوشش....

بابغض گفت: فکر کردی من اسباب بازیه توام که مسخرم میکنی؟ مردی که یه دختر دیگه

تو قلبشه نمیتونه به یه نفر دیگه علاقه مند شه... برات متاسفم که همش میخوای

از سادگیم سو استفاده کنی....

باتعجب محو حرف هایش شدو این دختر چه میگفت؟ او... اصلا قصدش مسخره کردن نبود....

به سمت مبل رفت کیفش را برداشت

_ باران صبر کن

فریاد زد: دنبال من نیا....

از در خارج شدو هوای این اتاق خفه بود، قلبش طاقت نداشت....

باتوقف اسانسور کل پارکینگ را دریدو از ساختمان خارج شد.....

دستی به صورت تب دارش کشیدو هوا گرم بود، خیلی هم گرم بود....

بی توجه به مردم در پیاده رو حرکت کردو گیج بود، گیج حرفهای مردی که بدی زیاد کرده بود اما امروز...

مسخره اش کرده بود، یا... جدی گفته بود؟

اصلا چرا این ادم انقدر عجیب بود؟

ای خدایی زیر لب گفت و دلش گریه میخواست... اولین بار بود؟ نه... سامان هم یکبار گفته

بود دوستش دارد.... ولی، طعم این دوستت دارم متفاوت بود.... یعنی... یک

جورهایی....

به دلش نشست و چرا؟ مگر این مرد، همان مرد روزهای عذاب اورش نبود؟

بادستی که روی شانه اش نشست، هینی کشیدو وای لعنت بر این حواس پرت، اصلا

یادش نبود کیارش قرار است دنبالش بیاید....

_ حواست کجاست باران، مردم انقد بوق زدم

+ب.... ببخشید.... یه لحظه حواسم پرت شد....

بیخیال نگاه متعجب کیارش سوار ماشین شدو همه ی ان گرما پریدالان حسابی سردش

بود.....

در سکوت خیره ی خیابان شدوخته بود، انگار بار سنگینی را بلند کرده و مسافت های زیادی را دویده است....

_ امروز باید تیامو ببریم شهر بازی

دستش را روی سرش گذاشت و گفت: حوصله ندارم کیارش، بزار واسه یه وقت دیگه

_ ای بابا دیروزم که همینو گفتم، من به تیام قول دادم، گناه داره بچه

_ میگی چیکار کنم سرم دردمیکنه

نیم نگاهی حواله اش کرد و گفت: خب..... تو برو استراحت کن.... من میبرمش شهر بازی

_ نه، لازم نیست زحمت بکشی

+ چه زحمتی من عاشق تیامم

_ میتونی مراقبتش باشی؟

+اره خیالت راحت، مثل جفت چشمم ازش مراقبت میکنم

_ خيله خب پس بی زحمت اول منو برسون خونه بعد برو دنبال تیام، فقط براش بستنی

نخرا، بچم سرما میخوره

_ چشم، نگران نباش

جلوی خانه توقف کرد و باران پیاده شد، در را بست و از پنجره ماشین گفت: مراقبی دیگه

لبخند اطمینان بخشی خرجش کرد و گفت: اره بانو، نگران نباش.

+باشه، پس خدا حفظ

دستی تکان داد و ماشین را روشن کرد و با سرعت به سمت جاده رفت....

تلفنش را از داشبورد در آورد و شماره ای گرفت، دوبوق نخورده صدای الودرگوشی پیچید....

_ دارم بچه رومیارم، کجایی؟

.....

_ اوکی، پس زیر همون درخت همیشگی

.....

_ خیالت تخت، میبینمت، خدافظ

گوشه ی خیابان توقف کرد تیام با تعجب به اطراف نگاه کرد و گفت: عمو اینجا که شکل

شهر بازی نیست...

+ عموجون اینجا پارکه

- اما شما گفتی منومیاری شهر بازی

+ عزیزم من اینجا کار می دارم، بذار انجامش بدیم بعد...

لب هایش را غنچه کرد و گفت: باشه

کیارش لبخندی زد و پیاده شد، در سمت تیام را باز کرد و در را غوشش گرفت و به سمت

در ورودی پارک رفتند.....

با چشم دنبالش گشت، مثل همیشه سر وقت، زیر همان درخت همیشگی.....

تیام رازمین گذاشت، دستش را گرفت و به سمتش رفت.....

ایلیا با دیدنش جلو آمد و تندپرسید: اوردیش؟

که با دیدن پسر بچه ی کوچکی که پشت کیارش قایم شده بود، به سمتش رفت....

اما تیام بیشتر پشت کیارش قایم شد...

- عمو این اقاکیه؟

کیارش: عزیزم اسم این اقا ای...

ایلیا میان حرفش پرید و گفت: اسم مهر داده عزیزم، دوست عمو کیارش....

تیام دستش را دراز کرد مثل مردها گفت: خوشبختم، منم تیامم
لبخندی به این همه تخیسی زدودستان کوچکش را گرفت و چندبار تکان
داد و گفت: نمیخواهی بیای بغل عمو؟

-نه، منکه شمار و نمیشناسم، مامانم دعوا می‌کنه
کیارش: عزیزم مامانت دعوات نمی‌کنه، عمو مهربان دوست منه
تیام: مطمئنی؟

کیارش: صد در صد

با حالت بچه گانه و آرام کمی جلورفت و ایلیا محکم در اغوشش گرفت و پدر بودن هم
باید جالب باشد...

چشمانش را بست و پنج سال صبر کرد، پنج سال به امید این روز صبر کرد و حالا این کودک
در اغوشش بود و چه چیزی از این بهتر؟ موهایش را نوازش کرد و کیارش لبخند زد به این
دوست چندین ساله و معلوم است که تیام برایش عزیز بود، پسر بهترین دوستش
بود، کسی که در سربازی هم کنارش بود و باران از خیلی چیزها خبر نداشت.....
لبخندی به بازی تیام بان توپ کوچک ابی رنگ زد و دل کندن هم سخت است.....
+میخواهی چیکار کنی؟

_چیو؟

+خب معلومه، باران رو

_کاری نمی‌کنم، خودش می‌آد باهام زندگی می‌کنه

+نقشه ای داری؟

_شاید، فعلا معلوم نیست... من میرم تیامم می‌برم، شب جلوی پارک منتظر باش....

+تیامو کجا میبری؟

ایلیا لبخندی زد و گفت: به توجه بچه خودمه

+ وای تو رو خدا مراقبش باشا، خدای نکرده یه مواز سرش کم شه زنت کل موهای منو میکنه....

ایلیا قهقهه ای زد و گفت: از این کار اهرم بلده؟

+ معلومه که اره صلاشک نکن

_ اونموقع که باهانش ازدواج کردم، فقط یه دختر هفده ساله کم سن و سال بود که حتی اشپزی هم بلد نبود

+ ادماتغییر میکنن

لبخند تلخی زد و اهاسته گفت: اره، تغییر میکنن مثل من، اون همه اذیتش کردم، ولی خدا خوب تنبیهم کرد، من چندماه عذابش دادم ولی پنج سال تاوان دادم، فکر کنم حسابم پاک شده باشه

+ امیدوارم تودل بارانم پاک شده باشه

خنده ای کرد و گفت: پاکم نشد، باپاکن پاکش میکنم...

کیارش بلند خندید و پر رویی نثارش کرد.....

+ تيام، بيا اينجا

تيام به سمت کيارش دوید و بالحن بچه گونه ای گفت: بله عمو کيارش

+ عزیزم باعمو مهر داد برو شهر بازی

_ چرا؟

+ چون یه کاری برای من پیش اومده، نمیتونم ببرم

-مامان دعوا میکنه

ایلیا روزان نشست و بازوهای تيام را گرفت و بالبخند گفت: عزیزم، تونباید به مامانت بگی

که بامن رفتی شهربازی
 -پس بگم باکی رفتم؟
 _بگوباعم وکیارش ودوستش رفتی
 -این دروغه؟
 _نه عزیزم این رازه
 -نخیرم،دروغه
 _خب...اره...امایه دروغ کوتاه مدت،چند هفته بعدراستشوبه مامانت میگویم
 -قول میدی؟
 _اره،قول مردونه
 -باشه،پس وایسابرم توپموبیایم بریم
 خنده ای کردوگفت:بروعزیزم
 تیام به طرف توپش دویدوایلیا کلافه نفسش رافوت کردوروبه کیارش گفت:قانع کردن
 این بچه چقدسخته
 +اره دقیقا مثل خودته،برعکس مادرش
 ایلیا سری تکان دادوتیام توپ به دست به سمتشان دیودوایلیا دست کوچکش
 رادر دست گرفت که تلفن کیارش زنگ خورد....
 بانگرانی خیره ی صفحه شدوزمزمه کرد:بدبخت شدیم،بارانه
 _بدبخت چی؟جواب بده بگو اومدی دوستتوببینی الانم داری تیام رومییری شهربازی
 باشه ای گفت وتماس رابرقرارکرد.....
 _الو
 +الوکیارش،سلام،تیام خوبه؟

_اره، اره، عالیہ چرابدباشہ... امم... راستش یہ کاری برام پیش اومدمجبورشدم بیام پیش دوستم، الان دارم میبرمش شہربازی
+باشہ، توروخدا مراقبش باشا

_مراقبشم، انقدنگران نباش، میخوای باہاش حرف بزنی؟
+نہ نیازی نیست، فقط زودبرش گردون هواسرده نمیخوام سرما بخورہ
_باشہ کاری نداری؟
+نہ، خدافظ

گوشی راقطع کردونفس ازسراسودگی کشیدوایلیا لبخندزنان گفت: عجب... یعنی
انقدرترسناکہ
کیارش یقہ ی کتتش راصاف کردوگفت: نہ کی گفته من ترسیدم؟ من فقط امانتدارہ
خویم

_خیلہ خب، کاری نداری؟ من برم؟
+نہ، برو، زودبیا
_باشہ، فعلا
+فعلا

دست تیام راگرفت، ازکیارش فاصلہ گرفت وامروزرا دوست داشت، پدربودن ہم شیرین است، یک جورہایی مثل طعم پرتقال ہای وسط زمستان است وبوی عشق میدہد...
خیالش کہ ازبابت تیام راحت شد، روی تخت درازکشیدوخرستہ بودوفکرش مشغول...
چراایلیانقدرعجیب بود؟ ان حرف هاوبغل کردنش چہ معنی داشت؟
شوخی بودیاچیزدیگر؟

شایدہم نقشہ ای دارد، اصلا... شایدمیخواہد دوبارہ اورا بہ خانہ اش ببردوعذابش دہد!

ولی نه، نگار که برگشته بود دلیلی نداشت....

کلافه پوفی کشید که خاموش و روشن شدن صفحه ی موبایلش توجه اش را جلب کرد.

شماره ناشناس بود، ترجیح داد جواب ندهد، حوصله نداشت...

تلفن قطع شد ولی چند دقیقه بعد دوباره شروع به زنگ زدن کرد، اینبار جواب

داد شاید کسی کار مهمی دارد.

_ الو

+ الو، سلام باران جون

لبخندی زد و سپیده بود، خسته بود ولی برای این دختر مهربان حالا حالاها وقت داشت.

_ سلام سپیده جونم، خوبی؟ چه خبرا؟

+ ممنون گلم، سلامتی، میخوام ببینمت، هنوز هیچی برام تعریف نکردی.

_ عزیزم من اصلا حوصله بیرون روندارم ادرس میدم بیاخونم، هیچکس نیست....

+ باشه خانومی پس ادرس رو برام بفرست.

باشه ای گفت و تلفن را قطع کرد، چه خوب که پیام خانه نبود، سپیده فعلا نباید پیام

رامیدید، فهمیدن سپیده مساوی بود با فهمیدن ایلیا و این یعنی فاجعه.....

سمبوسه رادر کاغذ پیچید و به دستان کوچکش داد.

_ سمبوسه دوس داری؟

+اره خیلی ولی مامان نمیزاره زیاد بخورم میگه ضلل داره.

خنده ای کرد و عاشق شیرین زبانی این بچه شده بود...

_ ضلل نه ضرر، مامانت راست میگه به حرفش گوش کن

تیام بیخیال شانه ای بالا انداخت و مشغول خوردن شد...

کمی خیره ی اطرافش شد و کمی حرف کشیدن از این کودک که بدن بود، بود؟
_خب... اسم مامانت چیه؟

سریع جبهه گرفت و دست به کمر گفت: شما به اسم مامان من چیکار داری؟
خنده ی بلندی کرد و الان این بچه ی پنج ساله غیرتی شد؟
_همینجوری پرسیدم عزیزم

+باشه چون همینجوری پرسیدی میگم، اسمش بارانه
_او ممم... خب... اسم پدرت چیه؟

تیم انگشتش رابه لبانش چسبانده و باحالت بامزه ای گفت: اسمش خیلی
سخته... فکر کنم... نیلیا بود

ایلیا قهقهه ای زد و امان از دست این بچه...

_جایی دیگه نگه ها ابروم میره
+ابروت چرا میره؟

سرفه ای کرد و امروز چقدر سوتی میدهد....

_هیچی ولش کن فقط دیگه نگو، خب... چیزی دلت میخواد برات بخرم؟
+هرچی بگم میخوری؟

_اره، هرچی دلت میخواد بگو
+تو پولداری؟

لبخندی زد و گفت: چطور مگه؟

+اخه مامان من هر وقت میخواد واسم اسباب بازی بخره هی امروز و فردا میکنه، همش
میگه پول ندارم.

لبخند غمگینی به رویش پاشید و بچه ای که از خون او باشد نباید حسرت بخورد.

_ من پول دارم عزیزم، خیالت راحت، هر چیزی که دوست داشتی میتونی انتخاب کنی
+ وای عموخوش به حال بچت

ازروصندلی پریدپایین و باحالت مردانه گفت: بزن بریم
ایلیا لبخنددیگری زدوبالاین کودک ادم پیرنمی شود، دستان کوچکش راگرفت
وازشهربازی خارج شدند، عجیب بودکه این بچه بعدازاین همه بازی بازهم خسته نبود!

قهوه هارا روی می زگذاشت وبالبخندگفت: خیلی خوش اومدی سپیده جون.
+ مرسی عزیزم، زحمت نکش، من نیومدم قهوه بخورم که، اومدم حس کنجکاویم برطرف
بشه....

اهی کشیدوگفت: زندگی تلخ من زیادم جذاب نیست...
گذشته رومیدونم، چیزجدیدبگو، تواین پنج سال کجابودی؟
_ اول توبگو، بعدرفتنم چیشد؟

+ هیچی، همه چی بهم ریخت، رئیس دیگه اون رئیس قبلی نبود، یاخودش دنبالت
میگشن یاادماشومیفرستاداین شهرواون شهر، یه سالی بودکه پریشون بودولی... بعدش
یهویی اروم شد!

شرکت دوباره افتادروکار و همه چی مرتب شد، نمیدونم چیشدولی دیگه نه دنبالت
گشت نه کسی روفرستاددنبالت، هلیاخانمم بااقامهرداد ازدواج کردن....
باتعجب خیره دهانش شدوگفت: چی میگی؟ واقعا؟ کی؟

_ تقریبا یه سال بعدازرفتننت، الان یه بچه دارن، دختره، وای عروسکیه واسه خودش....
سرش رازیرانداخت وکاش اوهم کمی فقط کمی مانندهلیاخوشبخت بود....
_ خب بسته دیگه، من همه چی روگفتم، حالانوبت توهه، زودباش تعریف کن

نفس عمیقی کشید و این دختر فضول را دوست داشت...

_ پس یادت نره چی گفتم، میگی اینارو عموکیارش برام خریده...

+اخه دروغ کار بدیه

_ معلومه که کار بدیه، ولی این دروغا موقته، چند روز دیگه من خودم راستشویه مامانت

میگم

+باشه

بوسه ای روی گونه اش کاشت و از ماشین پیاده شد، بغلش کرد و به ان طرف خیابان

رفت...

کیارش در ماشین خوابش برده بود لبخندی به تیام زد و مشت محکمی روی کاپوت

ماشین زد و کیارش وحشت زده از خواب پرید و گنگ به اطرافش نگاه کرد...

تیام کو دکانه قهقهه زد و کیارش با عصبانیت شیشه ماشین را پایین داد و گفت: مرض داری

مگه دیوانه، قلبم رفت

خنده ای کرد و گفت: میخواستم بچه بخنده.

کیارش چشم غره ای رفت و گفت: باران کچلم کرد و نقد پیامک داد کجایی کجایی

_ خيله خب کم غر غر کن، بیابرو و سایلائی تیام رواز صندوق عقب ماشینم بیار

+ امر دیگه ای نیست؟ تعارف نکنا

_ بیابرو زیاد حرف میزنی

کیارش از ماشین پیاده شد و به سمت ماشین ایلیرا رفت...

ایلیرا تیام روز زمین گذاشت، کنارش زانو زد و گفت: بهت خوش گذشت؟

+اره، خیلی

_ قرارمون رو که یادت نرفته؟

+ نه یادم نرفته، به مامان چیزی نمیگم

_ افرین پسرم

اهسته در اغوشش گرفت و عطرتنش دقیقا مثل باران بود دل کندن از این بچه سخت بود، خیلی سخت بود....

کیارش پلاستیک های پراز اسباب بازی رانفس زنان آورد و همانطور که انهارا در صندوق عقب میگذاشت غرمیزدو ایلیا انگار قصد ول کردن این بچه رانداشت...

سرش راپایین آورد و از پنجره گفت: کیارش، شماره ی باران رو رسیدی برام بفرست + باشه

_ مراقب تیامم باش

+ چشم، اجازه مرخصی میدید رئیس؟

باسختی خدا حافظی کرد و امیدش به روزی بود که باران راقانع کند و باران از خیلی چیزها خبر نداشت.....

سپیده رفته بود و او جلوی در انتظار کیارش رامیکشید و اخریک شهر بازی رفتن که این همه ساعت طول نمیکشد!

بادیدن ماشین کیارش جلوی کوچه نفس راحتی کشید و طبیعی است مادرها زیادنگران میشوند....

تیام در ماشین خوابش برده بود و چرا انقدر خسته بود؟

_ کیارش چرا انقدر کردی؟

+ ببخشید دیگه، ولی حسابی به تیام خوش گذشت

خداروشکری گفت که بادیدن پلاستیک هایی که کیارش از صندوق عقب

در میاوردتعجب کردو پرسید: ایناچیبه؟

+برای تیامه،خواستم خوشحالش کنم

_دستت دردکنه ولی اخه این همه؟

کیارش لبخندی زدوگفت: به جای این حرفاکمکن اینارو ببریم تو

خیره ی صورت در خواب رفته ی تیام شدوخنده ی آرامی کرد،جوری خوابیده بودکه

انگارکوه کنده بود....

صدای زنگ موبایلش بلندشدوامشب چقدرامارزنگ خورش بالارفته بود!

بازهم یک شماره ی ناشناسه دیگه....

موبایل رابرداشت وازاتاق خواب بیرون امدروی مبل کوچکش نشست وتماس

رابرقرارکرد....

_الو

+سلام

چشم هایش رابست وبازهم این فرشته ی عذاب....

_شمارموازکجاوردی؟

+زیادسخت نبود

_کارت چیبه؟

+خواستم صداتوبشنوم بده؟

_اره بده،من هیچ ارتباطی به توندارم که توبخوای صداموبشنوی

+جدی؟خب شایدحافظتوازدست دادی،یه نگاه به شناسنامت بکنی،ارتباطمون

رومیفهمی...

_اون فقط یه اسمه که قراره به زودی خط بخوره،مهم نیستش
 ایلیاخنده ی کوتاهی کردوگفت:خواهیم دید...زنگ زدم واسه فردا قراربذاریم هموببینیم
 _من کاری باتوندارم
 +ولی من دارم،مگه طلاق نمیخوای؟منم میخوام راجب همین باهات حرف بزنم
 _کجاییام
 +ادرسوبرات میفرستم
 _باشه.....خدافظ
 +مراقب خودت باش
 _نمیخوام
 +بیخودکردی
 _خدافظ
 گوشی راقطع کردومزاحمی زیرلب گفت واین مردفقط بلداست حرص دربیآورد...یک
 دقیقه ای نگذشته بودکه پیامکی از ایلیا رسید،بازش کردوخواند،ادرس یک رستوران
 بودوزیرش نوشته بود:
 شب بخیر عشقم
 چشمانش رامالش دادودوباره جمله راخواند،درست میدید؟
 این مردهمان ایلیای پنج سال پیش است؟
 دلش یک جوری شد،اولین باربودکه کسی عشقم صدایش میکردوسنی نداشت...ذره
 ای لبخندوقنداب کردن دردل که ایرادی نداشت،داشت؟
 نگاهی به رستوران روبرویش انداخت وبازهم سلطنت...
 پول یک وعده غذاخوردن دراین رستوران دوبرابرلباس های تنش بود....

ارام و خانمانه وارد استوران شدوایلپاراپشت یک میزدونفره دیدکه سرش در موبایلش بود.....

به سمتش رفت، روبرویش نشست و سلامی اهسته گفت....

ایلیاگوشی را کنار گذاشت و بالبخند جواب سلامش را داد و گفت: چی میخوری؟

+ من نیومدم چیزی بخورم، او مدم تکلیفم رو روشن کنم

لبخند مردانه ای زد و گفت: وقت زیاده عجله نکن

گارسون خوش پوشی به سمتشان آمد و گفت: جناب کاویانی، چی میل دارید

_ دوپرس از همون همیشگی

گارسون مودبانه تعظیمی کرد و از میزه فاصله گرفت....

_ خب.... پس گفتمی طلاق میخوای؟

باران سکوت کرد و دوست نداشت یک حرف رو چندبار تکرار کند...

ایلیا ادامه داد: بهتره هر چه زودتر وسایلت رو جمع کنی و بیای پیش من....

چشمانش درشت شد و با عصبانیت گفت: یعنی چی این حرف؟ من میگم طلاق میخوام

تو میگی وسایلمو جمع کنم پیام پیش تو؟ میفهمی چی میگی؟

_ اره، خوبم میفهمم، من طلاق نمیدم، تو هم موظفی هر جاکه همسرت هست زندگی

کنی...

+ هه کی همچین حرفی زده؟

_ قانون

+ همون قانون طلاق موازت میگیره

_ تا من نخوام نمیتونی طلاق بگیری خانومی

کلافه پوفی کشید و دیگر چیزی نگفتند...

گارسون غذاها را آورد، ایلیا مشغول خوردن شد و باران باغذایش بازی میکرد و فکرش مشغول مردرو برویش بود.....

+ من فردا میرم درخواست طلاق میدم، وکیل میگیرم و ازت جدا میشم
ایلیا لبخندی زد و گفت: باشه، فقط یه چیزی اگر طلاق گرفتی باید دوریه چیزی رو خط
بکشی

+ چیو مثلا؟

لبخند خبیثی زد و خیره در چشمانش اهسته گفت: تیام رو
هنگ کرد، نفس کشیدن و پلک زدن فراموشش شد و این مرد چه میگفت؟
چرا هر دفعه بایک حرف غافلگیرش میکرد و ای تیام، از کجا فهمید تیامی
وجود دارد؟ این.... این یک فاجعه بود....

قلبش مثل گنجشکی که در قفس زندانی باشد خودش رابه اطراف می کوبید و تیام همه
ی زندگی اش بود حتی یک روز هم نمیتوانست از او دور باشد....
ایلیا که نگاه خیره و متعجبش را دید سرش را کمی پایین آورد و ادامه داد: خودت خوب
میدونی که حق حضانت بچه با پدره، اگر بخوام میتونم بگیرمش، تو که دوست نداری
از تیام دور بشی؟

اب دهانش را با ترس قورت داد و این خواب وحشت ناک کی تمام میشود؟
با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آید گفت: تو.... تو از کجا... میدونی؟
_ فکر کردی تو این پنج سال ازت خبر نداشتم؟

کارتی را روی میز گذاشت و ادامه داد: این دعوت نامه مهمونی فردا شبه، همون مهمونی
هر ساله که پنج سال پیش باهلیا اومدی، فردا شب بیالونجا، همه چی رو برات توضیح
میدم...

از پشت میز بلند شد چندتر اول روی میز گذاشت، پالتوی کوتاهش را از پشت صندلی برداشت و بازدن چشمتی از رستوران خارج شد...

باران به جای خالی اش خیره شد و امکان نداشت... چگونه از وجود تیام خبردار شد... این... این غیر ممکن بود...

فایده این قرار چه بود؟ تنهامیخواست حس مالکیتش را ثابت کند؟ حس مالکیت فرزندی که برایش پدری نکرد؟

کلافه اهی کشید و از رستوران خارج شد، ماشینش گرفت و باید به مهد کودک می رفت و امروز خیلی روز بدی بود....

تیام طبق معمول مشغول بازی باتینا بود و این دختر کوچولو را دوست داشت، قشنگ و بانمک بود...

به سمتشان رفت، دو نفری سلام کردند و باران بالبخند جوابشان را داد، این دختر بچه با وجود سن کمش ولی با ادب بود و مشخص بود از خانواده ای اصیل است.

خم شد و لپ جفتشان را کشید و گفت: خوش گذشت خانم خوشگله؟

تینا: آره، خاله ما کلی بازی کردیم

_خاله نه، باید بگی زن دایی

لحظه ای محو صدای پشت سرش شد... یعنی خودش بود؟

باتعجب و خوشحالی بلند شد و به سمت صدابرجشت....

با دیدنش خنده ای از ذوق کرد و بلند گفت: هلیا....

امروز، روز بدی بود ولی دیدن هلیا کمی غمش را کاهش داد و عاشق این مثلا خواهر شوهر بود و هرگز یادش نمی رود در روزهایی که زمین و آسمان بی رحم شده بودند این دختر مهربانی هدیه اش کرده و مهرش حسابی به دلش نشست بود....

دختری که ثروتمند بود اما در کنارش توی پارک سمبوسه خورد و برعکس خیلی
هامغور نبود...

"بعضی از فرشته هازمینی اندوبال ندارند ولی پیدا کردنشان خیلی سخت نیست...
چون، رنگ نگاهشان متفاوت است..."

کنار هم روی نیمکت پارک نشینند و خیره بازی تیناوتیام شدند....

مافقط عکس تیام رو دیده بودیم، ولی اون حتی از عکسشم نازتره
سرپایین انداخت و اهسته گفت: فکر میکردم هیچکس خبر نداره، اما انگار اشتباه
فکر میکردم...

هلیاالبخندگرمی زدوگفت: عجله نکن، همه چیومیفهمی

نمیشه این همه چیو تو زودتر بهم بگی

+ نخیر خانم زرنگی؟ به ایلیا قول دادم چیزی نگم

_ اچه چرا

+ چون باید همه چیو درست کنه

_ هیچی درست نمیشه

+ این حرفونزن، ایلیا دیگه اون ادم سابق نیست

_ هه، اون یه ادم بی رحمه که فقط عذابم داد و تو این پنج سال سراغی هم ازم نگرفت

هلیاالبخند تلخی زد و اهسته گفت: زود قضاوت نکن، باید حرفاشو بشنوی

سرش رابه چپ و راست تکان داد و از فکر کردن به گذشته سختش متنفر بود... حرف

راعوض کردوگفت: وقتی تینارو دیدم، اصلا فکرشتم نمیگردم بچه تو باشه...

ولی من میدونستم تیام بچه ی توهه، من عمداتیمارو اون مهدکودک اوردم، میخواستم

کنار تیام باشه و خودمم هر روز بتونم برادرزادمو ببینم...

پس بلاخره به عشقت رسیدی؟

خنده ای از ذوق کردوگفت:اره،وای،مهردادخیلی خجالتی بود،ایلیااز زیربونش کشیددوسم داره،چون فامیل بودزودعروسی کردیم،مهردادعاشق بچه بودزورکردکه بایدبچه دارشیم،منم بدم نیومد،تیناماروبهم نزدیکترکرد،بچه پدرومادروعاشق ترمیکنه،مطمئنم راجب تووایلیاهم همینطوره....

پوزخندی زدوعشق؟نه،هرگزعاشق ان فرشته عذاب نخواهدشد سکوت باران راکه دیدادامه داد:باران...به برادرم فرصت بده،نمیگم اندازه تو،ولی اونم عذاب کشید،من باچشمای خودم دیدم که مثل دیونه هادنبالت میگشت،حرفاشوگوش کن،توواون باهم خوشبخت میشین هر دوتاتون لایق یه زندگیه خوبید....
خیره درچشم های هلیاشدواین دختر اهل دروغ نبود.....

نفس عمیقی کشیدوامان ازاین فکر مشغول....

هلیا تاخانه اووتیام را رساندوباران قول دادفکر کندولی به شرطی که حرف های ایلیاقانع کننده باشد.....

تیام رابه حمام بردولباس هایش را عوض کردوهمانطورکه موهایش راباحوله خشک میکردگفت:دیروز شهر بازی بهت خوش گذشت؟

_اره خیلی،مخصوصاباعمو مهر داد

باتعجب حوله را از سرش برداشت وگفت:عمومهر داددیگه کیه؟

_عمومهر داد،دوست عموکیارش بود

+اونم باهاتون اومدشهر بازی؟

_اره،اونم اومد

قول مردانه ای که با ایل یاداده بود فراموش نکرده بود، باید دروغ میگفت ان هم از نوع موقت.....

+ خب... این اسباب بازی رو عمویا برش همشو خریدی؟

_اره

نگاهی از اینه به چشم های کودکش انداخت و مادرها حس شیشم خوبی دارند...

بغلش کرد، از صندلی پایینش آورد پرسید: تیام، تو که به مامان دروغ نمیگی؟

_نه نه، دروغ نمیگم

این دفعه عصبانی شد، صدا بالا برد گفت: تیام!

راستشو بگوتا عصبانی تر نشدم

_به خدا...

+ قسم دروغ نخور، این اسباب بازی رو کی برات خریدی؟

تیام سرپایین انداخت و بالب های غنچه کرده گفت: خب... عمومهر داد خریدی....

_عمومهر داد چرا باید برای تو اسباب بازی بخره؟ اونم این همه؟

تیام شانه ای بالا انداخت و باران کلافه پوفی کشید و کم مشکل داشت که اینها هم اضافه

میشدند؟

_خیله خب، این دفعه رومی بخشم، دفعه دیگه دروغ بگی من میدونم و تو، متوجه شدی؟

+ چشم

بوسه ای روی لپ هایش کاشت و دوس نداشت دعوایش کندولی گاهی وقت ها لازم

بود.....

مثل همیشه روی تخت خواباندش، پتورا رویش کشید و برایش قصه گفت و خوب

میدانست تیام بدون قصه خوابش نمیرد....

از اتاق بیرون امدودر را ارام بست و شماره ی کیارش را گرفت، بادوبوق جواب داد:
بله

_ الو، سلام کیارش

+سلام، خوبی؟ تیام حالش خوبه؟

_اره خوبه ببخشیدمزاحمت شدم، یه سوال داشتم

+خواهش میکنم، مزاحمی بپرس

_اوممم، راستش....تیام میگه اون اسباب بازیارودوست تو براش خریده، همیشه بگی این دوستت رو چه حسابی این همه خرج تیام کرده؟

کیارش کلافه دستی به صورتش کشیدواین بچه بلدنبودکمی دروغ بگوید؟

من من کنان گفتم: راستش...خب...ام...این دوست من....اها این دوست من بیچاره

بچه دارنمیشه، زنشم ازش طلاق گرفته، خیلی افسرده بود، تیام رو بردم پیشش یکم

روحیه بگیره، اونم از تیام خوشش اومد براش اسباب بازی خرید، نگران نباش وضع

مالیش خوبه بااین خرج کردنافقیرنمیشه....

_اخی بیچاره....نمیدونستم....باشه از طرف من کلی ازش تشکرکن، بگومنون

از زحمتش، ایشالله مشکلش حل شه....

_باشه، حتما بهش میگم، خیلی خوشحال میشه

باران لبخندی زدوگفت: کاری نداری؟

_نه، تیام رو ببوس، شب بخیر

+شب خوش

کیارش تلفن را قطع کرد، پوفی کشیدوگفت: گفت ازت تشکرکنم، خیلی هم ناراحت شد

ایلیا چشمانش راریز کردوگفت: اون حرفاچی بودزدی؟ من زنمو طلاق دادم بچه دارنمی

شم، افسردم؟

قهقهه زدوگفت: چیشدحالا مگه؟ در عوض کلی دلش برات سوخت....

ایلیا لبخندی زدو این دخترمهربان رادوست داشت، هنوز هم مثل قبل شیرین بود فقط کمی گستاخ شده بودو همینش هم زیبا بودو دلنشین، عاشق که شوی، همه چیه معشوق از نظرت زیباست و ایلیاتشنه ی بودن این دختر در کنارش بودو پنج سال انتظار بست نبود؟ پنج سال دلتنگی کشیدو تنبیه شدبست نبود؟

_ فاطمه جان ببخشیدا

+ ای بابا باران جون چقدتعارف میکنی، تیام مثل بچه خودمه فرقی بامهسانداره، با خیال راحت برو به مهمونیت برس، مثل جفت چشمام مواقبشم...
گونه ی فاطمه را بوسیدو این زن مظهر بخشنده بود...

_ ایشالله برات جبران کنم

+ جبران نخواستیم، همینکه زندگیت درست شه برام کافیه
باران لبخند غمگینی زدوگفت: امیدوارم

فاطمه خواهرانه دستش را گرفت و آرام گفت: میدونم اشتباه زیاد کرده و تو هم خیلی عذاب کشیدی، اما... خیلی سخت نگیر، همه ی ادم

بدا، بدنم مون، بعضیها تغییر میکنن... نمیخوام دخالت کنم ولی... تو الان یه بچه هم داری فکر ایندش باش، بزرگ که بشه حسرت پدرداشتن رو میخوره... به حرفاش گوش کن... اگر پیشمون بود... بهش فرصت بده....

لبخندی به این خواهر بزرگتر زدو نصیحت کردنش هم شیرین بود و به ادم میچسبید....
سری تکان دادو به طبقه ی پایین رفت، باید حاضر میشد...

مانتوی قهوه ای تیره ای را انتخاب کردو پوشید، شال کرم رنگش را سروارایش ملیحی هم

کرد....

اصلا از نوع ارایش کردن های بعضی ها که صورتشان در کرم پودر ورژگونه گم میشد خوشش نمی آمد، کمی زیبایی برایش بست بود...

با صدای زنگ که نشان دهنده آمدن اژانس بود به خودش آمد، کیف کوچکش را برداشت و از خانه خارج شد، باز هم استرس داشت و خاطره ی آن شب لعنتی فراموش نمیشد و باز هن دوگانگی احساساتش، این روزها نمیدانست چه کار کند، گاهی فکر میکرد ایلپار میتواند دوست داشته باشد اما از آن طرف خاطرات تلخ حمله میکردند و چقدر بد است تکلیفت باقلبت روشن نباشد...

پوفی کشید و بیخیال این فکرها سوار ماشین شد و حداقل یک ساعتی تا انجاراه بود. ماشین جلوی درب عمارت توقف کرد و هیچ چیز تغییر نکرده بود، باز هم همان مردکت پوش تعظیمی کرد کارتش را گرفت و به داخل راهنمایی اش کرد، همه چی شکل همان شب بود.....

داخل عمارت شد و ایلپار ادید که از پشت پیاتو بلند شد و امشب کمی دیر رسید و اهنگ پرواز را از دست داد.

نگاهی به مهر داد که کنار ایلپار ایستاده بود کرد، هنوز هم جذاب بود ولی کمی پخته تر. هلیان طرف سالن باز هم محو مهر داد بود و نگاهش طعم عشق را داشت، به راستی عشق چگونه حسی است؟

جلو رفت و امشب حوصله ی احوال پرسى و تعریف خاطرات پنج ساله اش برای مهر داد را نداشت....

ایلپاکه از آنها فاصله گرفت و دور شد، اهسته به سمتش رفت و سلام کرد....

لبخند گرمی زد و جوابش را داد، چقدر زندگی اش شکل رویشده بود، روزی تصورش هم

برای این زن بیست و سه ساله سخت بود که ایلیا به رویش لبخند بزند....

_خوش اومدی

+معلومه که خوش اومدم، زودتر حرفاتو بگو

لبخندی به گستاخی اش زد و این باران شکل ان دختر هفده ساله ی پنج سال پیش نبود که حتی حرف هم نمیزد و فقط نگاه میکرد، انسان هاتغییر میکنند.

دستش را گرفت و به دنبال خودش کشید، باران در سکوت دنبالش رفت و به هلیا و فاطمه قول داده بود حرف هایش را بشنود....

باران را به پشت عمارت برد، همان باغی که یک روز سامان به او ابراز علاقه کرده بود و کاش

هیچوقت نمیکرد....

دستش را از میان دست ایلیا بیرون کشید و گفت: خب، من... میشنوم.

_چیو

+همون حرفایی که میخوای بزنی رو

_میخوام برگردی

+یعنی چی؟

باز هم صدای اعتراض حامد از میکروفون پخش شد و باز هم درخواست یک اهنگ شاد، باران پوزخندی زد و این جمعیت هم دل خوشی دارند، پول دارند و بی غم.

خیره ی ایلیا شد و چرا این مرد اینطوری به او زل زده است؟

+جوابم رو ندادی گفتم یعنی چی؟

صدای اهنگ در فضا پخش شد و ان قدر بلند بود که پشت عمارت هم میرسید و خوب است این خانه بیرون از شهر است و گرنه بیچاره همسایه ها.

اما.... این اهنگ.... چرا انقدر آشنا بود؟

باز هم همه مهمانان باهنگ میخواندندوبه یادآورد، همان اهنگ پنج سال پیش بود، چراالمشب انقدرخاص و عجیب بود؟
 نه همیشه رنگی دیگه دنیا، گفتن نمیتونی ببینی من چه تنهام، دنبال بهونه گشتی بیخیالت شم، ندیدی گریه میکردم روی بالشتم.
 بیخیال اهنگ روبه ایلیاگفت: چرا جوابمونمیدی؟
 ایلیاباز ساکت بود و فقط خیره نگاهش میکرد.
 خیس بود از اشکام، تورتیوتنهاشددلم
 ببین طاقت نیاوردی توحتی یه دم
 چشم غره ای رفت وگفت: ای بابا نمیخوای حرف بزنی؟ گفتم، منظورت چی بو....
 دریک لحظه ایلیا محکم دراغوشش گرفت و حرفش نیمه تمام ماند، این مردحالش خوب بود؟

برگردبرگردنشدبیارم طاقت دیونه
 قلبم یخ کرد، نگوجدایی قسمتمونه
 ب رگردبازم دیونگی کن بادل من
 بزار ائینه پیش تو باشه حتی یکم
 هسته کنار گوشش زمزمه کرد:

_ میخوام کنارم باشی، میخوام مال من باشی، برای همیشه....

محو حرفش شدوباز بلا تکلیف ماندمیان دو احساس متفاوت، دوحس معکوس، قلبش ضربان گرفت و چرا انقدر تند میزد؟
 نگو کنارش شادی دیگه
 نگو واسه برگشتنت دیره

نگو فقط یه بار ببین دل
 چجوری از دست تو دلگیره
 اهسته تر از قبل ادامه داد: برگرد... بدون تو میمیرم
 برگرد برگردنش دیوارم طاقت دیوونه، قلبم یخ کرد، نگو جدایی قسمتمونه، برگرد باز
 دیوونگی کن بادل من، بزار ائینه پیش تو باشه حتی یکم....
 اب دهانش راقورت داد و از این ارباب بعید بود صدایش بلرزد و چرا این اغوش هی گرم
 تر و گرم تر میشد؟
 چرا انقلابی کرد تا از حصار دستانش ازاد شود؟ چرا هوادرو وسط زمستان انقدر گرم بود؟
 _ باران، دیونم نکن، جون تیام
 برگرد برگرد، نشد بیارم طاقت دیوونه، قلبم یخ کرد، نگو جدایی قسمتمونه، برگرد باز، دیوونگی
 کن بادل من، بزار ائینه پیش تو باشه حتی یه کم.
 اسم تیام راکه اورد خون به صورتش امد و عصبی شد، از حصار دستانش خارج
 شد و نگاهش روی چهره ی مرد رو برویش ثابت ماند و چرا انقدر غمگین بود؟ در این چشم
 های تیره ای حرف زیاد بود.
 با فریاد گفت: اسم تیام رونیار، اون بچه ی منه، میفهمی؟ مال منه؟ پنج سال من با عذاب
 کار کردم تا بزرگش کردم، ادعای مالکیت نکن، تو چجور پدری هستی که بانگار جونت
 خوش گذروندی اما حتی دنبال زنت نگشتی؟
 _ کی گفته که نگشتم؟ فکر کردی پیدا کردن تو واسه من سخت بود؟ اونقدر ادم داشتم که
 کل ایران رو برای پیدا کردنت زیر و رو می کردن، کیارش رو که میشناسی؟ اون دوست
 منو مهر داده، از سر بازی با هم بودیم، عاشق کار کردن تو روستاهای محروم بود، وقتی
 مشخصات رو بهش گفتم، گفت توروستایی که کار میکنه یه نفر هست که شکل

تو هه، همراهش اومدم به اون روستا، از دور دیدمت ولی نزدیکت نشدم، نمیخواستم دوباره عذابت بدم، همه ی اون لباسا و اسباب بازیایی که کیارش برای تیا میخرید از طرف من بود، من دلتنگی رو تحمل کردم تا تو زندگی کنی، سهم من از تیا فقط چندتا عکس بود که کیارش برام میفرستاد، تو چندماه عذاب کشیدی ولی من پنج سال.... من از کیارش خواستم مراقب تو باشه، اون به حرمت برادریمون همه جا دنبالت اومد، اون روز وقتی اومدی شرکت من به کیارش زنگ زدم که بیاد دنبالت، من ولت نکردم، فقط گذاشتم ارامش داشته باشی اما از دور مراقبت بودم، هه، حالا اسم نگار رومیاری؟ من سه ساله که از نگار خبر ندارم، ااره من اشتباه کردم، اما جبران میکنم، اصلا غلط کردم خوب شد؟

همه ی این حرف هار ابا فریاد گفت و باران ناباور خیره ی مرد رو برویش شد و این ایلیا همان ایلیای سابق بود؟ این مردهمان فرشته ی عذاب پنج سال پیش بود؟

ایلیا کلافه به تنه ی درخت تکیه داد و باران اهسته گفت: میگن برای مردا هیچی مثل عشق اول نمیشه، نگار عشق اولت بو....

پریدمیان حرفش و گفت: عشق اول من تو بودی نه نگار....

ناباورانه نگاهش کرد و این حرف های عجیبی که امشب میشنیدنشانه چه بود؟

اهسته ادامه داد: وقتی چهارده سالت بود تازه بانگار اشناشده بودی دیدمت، ازت خوشم اومد، ولی.... تو زیادی بچه بودی و نگار مدام مسخرم میکرد که بابیست و سه سال سن چرا عاشق یه بچه چهارده ساله شدم

حق داشت، تو بچه بودی، نگار بهم نزدیک شد گفت... گفت تو خیلیم بچه نیستی گفت

تویه هرزه ای که با وجود سن کمت به همه پسر اچشم داری، اون منو از تو متنفر کرد و من کم کم بهش وابسته شدم، فکر کردم فرشتست، ولی اون منو دور زد، پولمو که

بالاکشید بیخیالم شدورفت سراغ اشکان، اون روز اعصابی بودم، یه دختر دورم زده بود، نمیدونم چرا، اما، میخواستم تو مال من باشی، روز ازدواجمون به معنی واقعی کلمه احساسی بهت نداشتم، ولی، به مرور زمان نظرم راجبت عوض شد، من خیلی دیر فهمیدم حرفای نگار دروغ بود، میدونم بهت بدکردم، ولی من به اندازه کافی تنبیه شدم، پنج سال کم نبود، جبران میکنم فقط بهم فرصت بده... من... بدون تو نمیتونم زندگی کنم....
خیره چشمان غمگین مرد رو برویش شد و نفهمید چندانیه گذشت که نگاهش رو زد دید، آرام به سمتش رفت و درگوشش گفت: با این حرفاخر نمیشم و فراموش نمیکنم چه بلاهایی سرم آوردی، حرفم یک کلمست، طلاق، فکر نکنم مفهومت زیاد سخت باشه که نفهمیش

ایلیا چشم هایش را کلافه بست و گفت: من طلاق نمیدم، تو مال منی!

_ هه، وقتی طلاق گرفتم میفهمی

+ باشه، به شرطی طلاق میدم که تیا رو بدی به من

سریع واکنش نشان داد و گفت: تیا بچه ی منه، عمرا بدمش به تو، وکیل میگیرم، هم

طلاق میگیرم هم بچم رو نگه میدارم.....

_ ولی من مجبورت میکنم برگردی.....

+ هرکاری دلت میخواد بکن

ازش فاصله گرفت و به سمت یکی از مردهای کت پوش رفت و خواست تابه اژانس زنگ

بزند و مرد گفت کمی طول میکشد

ایلیا لبخند خبیثی زد و باید کمی زورگوشد برای به دست آوردن این

دختر باید جنگید و او اهل از دست دادن نبود.....

موبایلش را از جیب در آورد و شماره کیارش را گرفت، باسه بوق جواب داد:

_ امرکن رفیق

+ وقت اجرای نقشه

_ اوکی، تایک ساعت دیگه کادوشده جلوی درخونته

خنده ی کوتاهی کردوگفت: عجله کن

موبایل راقطع کردوخیره ی بارانی شدکه منتظر اژانس بودومحال بودایلیاکاویانی این

دختر راطلاق دهد، مال خودش بود، به کسی چه؟

کلافه جلوی در راه میرفت که بلاخره اژانس رسید، نفس عمیقی کشیدوسوارشداین

مهمانی نفس میبیرید، ادرس رادادوچشم هایش رابست، حداقل دراین یک ساعت راه

دلش کمی آرامش میخواست، سخت بودکنار آمدن بامردی که عذابش دادوالان دم

ازعشق میزد...

بایدطلاق میگرفت، شایدسرنوشتش اینطوررقم خورده وبه راستی میتوان سرنوشت

رازسرنوشت؟

یک ساعتی در راه بودوبلاخره به خانه رسید، دیروقت بودوحتما تیام خانه ی فاطمه اینا

خواب بود، ترجیح دادصدایش نکند، به اندازه کافی برای فاطمه مزاحمت ایجادکرده

بود... داخل خانه خودش شد، لباس هایش را عوض کردودوش پنج دقیقه ای

گرفت، فردا بایدصبح زودبرای تقاضای طلاق میرفت وکارهای زیادی داشت، چراغ

هاراخاموش کرد و خوابید، بی نهایت خسته بود

باصدای زنگ ساعت چشمانش رابازکردوامروزوقتش بود، بایدهمه چی راتمام

میکرد، اماقبلش بایدتیام رابه مهدکودک میبرد....

لباس پوشیده واماده مقنعه مشکی به سرکردوبه طبقه بالا رفت ودرزد.

فاطمه خندان در راباز کرد و او هم آماده بود برای رفتن به بیمارستان، سلام گرمی کرد و بعد از پرسیدن حالش خواست که تیام را بیاورد.

فاطمه لبخند متعجبی زد و گفت: حالت خوبه باران جان؟ خودت دیشب کیارش رو فرستادی بیاد دنبال تیام...

متعجب خیره ی فاطمه شد و وای خدای من اینجا چه خبر بود؟

+ من کی همچین حرفی زدم فاطمه چیشده؟ تیام کجاست؟

_ به خداراست میگم، دیشب کیارش او مدگفت تو بهش زنگ زدی که تیام رو ببره

پیشته، تیام خواب بود، منم گفتم حتما راست میگه دیگه بچه رو دادم بهش....

وای خدایی گفت و پخش زمین شد.

_ باران، باران چیشده؟ تو رو خدابه منم بگو

+ بدبخت شدم فاطمه، بچم از دستم رفت

_ اچه یک کلمه بگو چیشده یعنی چی از دستت رفت...

به سختی بلند شد و همراه فاطمه داخل رفت، موبایلش را در آورد و شماره ی ایلیا

را گرفت، بوق خورد ولی جواب نداد، دوباره گرفت و چرا سرش گیج میرفت؟

چهار بوق خورد که صدای سر حال ایلیا در گوشی پیچید: الو

_ الو، ایلیا، بچه ی من کجاست؟ میکشمت، هم تو رو هم کیارشو، تیام من کجاست؟

+ ببخشید، شما؟

امان از دست این مردکه تازگی هابامزه هم شده بود.

اعصابش خورد شد، بااشک و التماس گفت: تو رو خدا بچمو برگردون من بدون اون

میگیرم، ایلیا تو رو خدا، التماس میکنم.

_ منکه گفتم، اگه طلاق میخوای باید دور تیام رو خط بکشی، مگه نمیخواستی امروز بری

درخواست طلاق بدی، خب الان باخیال راحت برو بده، تیامم دیگه تودست وپات نیست.

_ ایلیا، تیامم روبرگردون، التماس میکنم

+تو دو تا گزینه بیشتر نداری، یا طلاق میگیری و بیخیال تیام میشی، یا مال من میشی و میای خونه ی من و باهم و در کنار تیام زندگی میکنیم، ادرس رو برات میفرستم تا فردا شب وقت داری بیای، وگرنه پس فردا صبح خودم واسه طلاق اقدام میکنم و تیام رو میگیرم، این بچه از خون منه و خودتم خوب میدونی که دادگاه به نفع من رأی میده. تلفن راقطع کردو باران حق هق کردو تیام زندگی اش بود، همه ی زندگی اش اشک ریزان گفت: هنوزم همونه، همون ادم بی رحم، ای خداااا، از من بدبخت ترم پیدا میشه؟ فاطمه شرمنده اب قندی برایش آورد و هنوز هم نمیدانست قضیه چیست و ربط کیارش به ایلیا چه بود ولی ترجیح داد فعلا سکوت کند خودش هم مادر بود و درک میکرد حال این زن بیست و سه ساله را....

قاب عکس تیام را در اغوشش گرفت و مگر زندگی بدون او ممکن بود؟ شانزده ساعت از نبودش گذشته بود و باران خیره به ماه آسمان باز هم با قلبش درگیر بود و این مرد فقط زور میگفت.

البته از حق نگذیریم پنج سال صبر کرد و شاید خسته بود و حق داشت از زور استفاده کند ولی باران هم زیادی لجباز و بخشش این ادم کمی سخت بود، اما گاهی باید فرصت داد، گاهی باید بخشید و گاهی باید فراموش کرد، باران میتواندست بخشنده باشد؟ از روی تخت بلند شد، دستی به چادر نماز سفیدش کشید و امشب آرامش را از خدا میخواهد، گاهی باید سر نوشت را با خدا سپرد و شک نکرد که او بهترین تقدیر را رقم خواهد زد و قرآن و نماز خواندن همیشه آرامش میکرد و امشب از خدا خواست کمکش

کندنا تصمیم درست را بگیرد یعنی آینده اش چه شکلی بود؟

_ دخترم تو نباید برگردی به اون خونه

+ باباجون، انقدر نگران من نباشید، حواسم هست، دیگه نمیزارم اذیتم کنه، من مجبورم، به

خاطر تیام

_ کاش می مردم و این روزارو نمیدیدم

+ زبونتونو گاز بگیرید، تورو خدا اینجوری نگید، دلم میشکته ها

_ دخترم... میتونی مراقب خودت باشی؟

+ اره بابایی، اگه باز اذیتم کرد بیهتون میگم، قول میدم

پدر بودونگران، پدر هافرشته اندو این دختر میدانست که ایلیا قصد عذاب دادنش

راندارد، ولی، بخشیدن این ادم... کمی سخت بود...

وساییش راجمع کرد، دو تا چمدان لباس بیشتر نشد، بیخیال اسباب بازی های تیام

شدو بعدا به سراغشان می ایدالان نگران حال کودکش بودو، عجیب است، یعنی تا این

ساعت تیام بی قراری نکرده؟

پوفی کشیدو چمدان به دست دور تا دور اتاق را از نظر گذراندو چشمانش خیره ی پنجره ای

شدکه هر شب همدم تنهایی اش بودو بارها در دودلش را گوش کرده بود، اهی

کشیدو از خانه خارج شد، علی و فاطمه و مهسا جلوی در منتظر بودند، به سمت فاطمه رفت

و خواهرانه در اغوشش گرفت و زمزمه کرد: بیخش، این پنج سال خیلی مزاحمت بودم.

فاطمه ضربه ای به پشتش زدو گفت: مزاحم نبودی دختر، نعمت بودی و خواهر، بازم بیاکه

دلتنگت میشم شدیدا

_ بزار تکلیف زندگیم مشخص بشه، حتما دعوتت میکنم

+ مشخص میشه گلم، همه چی رو بسپار به خدا

_خیلی وقته سپردم به خودش

از اغوشش بیرون امدومهسارا بغل کردواین دختر دوازده ساله را دوست داشت، همبازی تیام بود.

لب های تپش را بوسیدور هایش کرد، به سمت علی اقا رفت و گفت: تا عمر دارم مدیون شمام، اگه نبودید تا الان مرده بودم.

لبخندی زد و گفت: نگید این حرف رو وظیفه بود، امیدوارم دفعه دیگه که شمارو میبینم خوشبخت باشید و اهل قرار نه در حال فرار...

خنده ای کرد و گفت: دعای خوبی بود، ممنون

اژانسی که پنج دقیقه پیش به او تلفن کرده بود رسیدور اننده پیاده شد و چمدان هایش

را در صندوق عقب گذاشت. باران بار دیگر فاطمه را بغل کرد و سوار ماشین شد...

موبایلش را در آورد و پیامکی که دیشب ایلینا داده بود را باز کرد، ادرس خانه اش بود و این خانه ان خانه ی جهنمی نبود، عجیب بود که خانه را عوض کرده.

ادرس را به راننده داد و این خانه را بلد نبود به نظر کمی دور آمد....

نگاهش روی خیابان ها و رهگذران بود و چه زندگیه عجیبی داشت، این همه پستی و بلندی!

چه کسی فکر میکرد، باران هفده ساله که تنها کارش درس خواندن و رفتن به کتابخانه

کوچک شهرشان بود به اینجا برسد؟ الان خوشبخت بود یا بدبخت؟

و باز دوگانگی احساس و این قلب گاهی حیران میشود.....

یک ساعت و نیمی در راه بود و بلاخره ماشین توقف کرد. با صدای راننده که گفت

همینجاست، کیف پولش را در آورد و کرایه اش را حساب کرد، از ماشین پیاده شد و راننده

چمدان هایش را کنار پایش گذاشت و رفت....

نگاهی به عمارت روبرویش کرد و از خانه ی قبلی زیباتر و بزرگتر می آمد و یک نفر آدم خانه به

این بزرگی را میخواست چه کار؟

اهسته به سمت در حرکت کرد و این خانه دوتا زنگ داشت، حتما یکی از آن همال سر ایدار بود یعنی باز هم شهین خانم اینجاست؟ اصلا دلش نمیخواست ان هومن هیز را ببیند...

خواست زنگ پایین را فشار دهد که در باز شد و قامت مردی تقریباً شصت ساله نمایان شد...

اب دهانش را قورت داد و گفت: ببخشید... من... من...

چه میگفت؟ میگفت من همسر صاحب این خانه ام؟ نمیتوانست و هنوز زبانش عادت نداشت.....

کلافه از این کامل نکردن جمله اش بود که پیر مرد گفت:

شما باران خانم هستید؟

نفس راحتی کشید و دلش میخواست بگوید خدا خیرت دهد مرد کلافه شد!

سری تکان داد که پیر مرد بالبدنگ گفت: خیلی خوش اومدین خانم، مشتاق دیدار، بفرمایید داخل...

لبخندی زد و وارد شد، پیر مرد به سمت چمدان هایش رفت جلوتر از او به سمت عمارت رفت، دور تا دور باغ را از نظر گذراند و نفس عمیقی کشید، عاشق درخت و گل بود و این باغ پراز گل های رنگارنگ بود، چشم هایش را بست و خواست عطر گل ها را بارامش استشمام کند که با صدای پارس سگی با وحشت چشم هایش را باز کرد و جیغ آرامی کشید و دستش را روی دهانش گذاشت....

سگ پارس کنان به سمتش آمد و آرام آرام به عقب میرفت و واقعا که مگر سگ به این

خطرناکی را باز میگذارند....

سگ پارس دیگری کرد و ایندفعه جیغ بلندتری زد و بیشتر عقب رفت.

این سگ دست بردار نبود باز هم جلو آمد... قدمی دیگر به عقب برداشت و خواست

دادبزندکمک که در جای گرمی فرورفت و در کمال تعجب سگ با آرامش نشست و خیره

خیره نگاهش کرد. نفس راحتی کشید و این جسم نرم پشتش چه بود؟

دستانی دورش حلقه شد و صدایش را کنار گوشش شنید که روبه سگ گفت: سم... این

خانمه قراره اینجا زندگی کنه، دیگه بهش حمله نکنیا....

همه ی این جمله ها رو باشیظنت گفت و باران با عصبانیت تقلا کرد و گفت: ولم کن

ایلیا هسته کنار گوشش زمزمه کرد: ولت کنم میخوررتا

باران چشم غره ای رفت و گفت: سو استفاده گر

_تاباشه از این سو استفاده ها، اتفاقا حال میده

+الان قراره منو اینجانگه داری؟

_البته که نه خانومی

رهایش کرد و دستانش را محکم گرفت و به سمت عمارت رفتند...

کمی از این سگ میترسید و مخالفتی برای دستانش که اسیردستان ایلیا بودند نکرد....

سگ بالاجابت دنبالشان می آمد، کلافه روبه ایلیای بیخیال گفت: این سگ تو خونه هم

میاد؟ همیشه بگی الان من تو این خونه باید چجوری نماز بخونم؟

ایلیا لبخندی زد و چقدر دلش میخواست دوباره در چارنماز سفیدببینتش و این دختر فرشته

بود...

_نگران نباش، این سگ اصلا داخل عمارت نیومده و نخواهد آمد، عادت داره مهمون که

میاد تا جلوی در بیاد.

نفسی از سر اسودگی کشید و چرا این باغ انقدر طولانی بود؟

_بچم کجاست؟

+الان مریم میبینی کجاست.

به نزدیکی عمارت رسیدند و باران نگاهی به عمارت بزرگ و برویش انداخت این مردهمیشه در تجلل زندگی میکند...

زن تقریباً پنجاه ساله ای در راه کرد و بالبخند به سمت باران آمد و گفت: به خانم جان، مشتاق دیدار بلاخره آمدید، اقاچشمتون روشن

باران لبخندی به لهجه ی شیرین شمالی اش زد و چه زن دوست داشتنی بود....

ایلیا بالبخند گفت: ایشون مریم خانمه که باشوهرشون اقامرتضی سرایدار که نه صاحب خونه اینجان

زن لبخندی شرمزده زد و گفت: نفر ما پیدا اقا لطف دارید.

ایلیا لبخند دیگری زد و گفت: مریم خانم اول سرایدار خونه پدریم بود، مادری کردن برام و الانم اینجا تو سوئیت بغل عمارت زندگی میکنن... مریم خانم ایشونم باران، همسر من و مادرتیامن

مریم خانم باران را گرم در اغوش گرفت و گفت: الهی فداتون شم خانم، خیلی بهم میاید... از باران فاصله گرفت و گفت: اقا چرا خانم رو اینجانگه داشتید بفرمایید داخل، ناهار و تازه گذاشتم تابه ساعت دیگه حاضر میشه....

باران لبخند خجالت زده ای به این همه محبت زد و وارد عمارت شد، چشم چرخاند و همه جا پر از مبل، تابلو و وسایل گرانقیمت بود یعنی الان او، خانم این خانه بود

یا خدمتکار...؟؟؟؟؟

مریم خانم به اشپزخانه رفت و مثلاً خواست تنهایشان بگذارد و باران پرسشگر ایلیا را نگاه

کردوگفت: بچم کجاست؟

_ خوابه، طبقه بالا

+ بی قراری نکرد؟

_ نه اتفاقاً، کلی هم باهم خوش گذروندیم، جاتم اصلاً خالی نبود

چشم غره ای به نگاه خنداناش رفت وگفت: چمدونام کجاست؟

_ تو اتاقمون

چشم درشت کردوگفت: یعنی چی تو اتاقمون؟

_ یعنی چی نداره، اتاقمون دیگه یعنی اتاق من... و... تو

+ تو خواب ببینی، من باتو پیام تویه اتاق

ایلیا سرش را آرام جلو بردوز مزمه کرد؟ حالا میبینی که تو بیداری میبینم، جرأت داری برویه

اتاق دیگه

سرش را کنار او برد دست به سینه با غرور گفت: آگه ناراحتی طلاق بدم

عمر اطلاقش میدادولی برای رام کردن این دختر سرتق باید تهدید می کرد...

باران چشم غره ای رفت و ایلیا لبخندی کوچک زدوگفت: من دارم میرم شرکت، مراقب

خودتو تیام باش، در ضمن فکر فرار به سرت نزنه، به محض اینکه پاتواز خونه بزاری بیرون

مریم خانم زنگ میزنه و بهم میگه.

_ برام نگهبان گذاشتی؟

+ نه، فقط گفتم زنگ یکم شیطننت میکنه، هر وقت رفت بیرون بهم بگو، همین....

فعلاً خدا فظ خانومی

کتش را که روی دسته مبل بود پوشید و بازدن چشمکی از عمارت خارج شد...

نفس عمیقی کشید و امان از دست این مرد که فقط حرص میدهد.

نگاهی باکنجکاوی به اطراف انداخت و خانه ی قشنگی بود، خیلی قشنگ و همیشه در رویاهایش از این خانه هادوست داشت، به طبقه ی بالارفت و بین ان همه اتاق، اتاق تیم را از طریق عروسک کوچکی که روی در اویزان بود پیدا کرد، اهسته در را باز کرد و وارد اتاق

شد، دیوارهای ابی روشن و تخت و کمدهای به همان رنگ توجه اش را جلب کرد، به سمت تخت رفت و کنارش نشست، تیم در خواب عمیقی بود او ایلیا راست میگفت که خوش گذشته است، این بچه بی نهایت خسته بود، بوسه ای روی گونه اش کاشت و زندگی بدون این کودک غیر ممکن بود.... با دیدن اسباب بازی و عروسک هایی که دور تا دور اتاق را گرفته بود لبخندی زد و کودکش الان خوشبخت بود، مگر نه؟
الاکه هم پدر داشت هم مادر و دیگر حسرت نمیخورد خوشبخت بود.
لبخندی زد و این اجبار مهم نبود، همینکه کودکش در آرامش خواب است برایش کافی بود....

پتورارویش مرتب کرد و آرام از اتاق بیرون رفت، حالا کدام اتاق مال او و.... چشم غره ای رفت و یک زمانی حتی اجازه نداشت نزدیک اتاق این مرد شود اما حالا اتاقش با او مشترک شده و راست میگویند روزگار بالا و پایین زیاد دارد....

در اتاق اول را باز کرد، یک تخت تک نفره و دکوراسیون زرد و سفید، خب مشخص بود که این اتاقشان نبود....

در اتاق بعدی را باز کرد: یک تخت دو نفره و دکوراسیون بنفش، لبخندی زد و این مرد چه علاقه ای به تنوع رنگ هادارد؟

در اتاق رابست و این هم نبود... اتاق اخر سالن نظرش را جلب کرد، به سمتش رفت و درش را باز کرد

میشود گفت بزرگترین اتاق عمارت بود و درست آمده بود، چمدان هایش هم گوشه ی

اتاق بود، داخل اتاق رفت، همه چی زیبا بود، روتخت گل‌بهی رنگ نشست و هیچوقت فکرش راهم نمی‌کرد جایش در اتاق مخصوص ارباب باشدوزندگی الان را بیشتر دوست داشت، حداقل قابل تحمل بود.

به سمت کم‌دیواری بزرگ رفت درش را باز کرد لباس های داخل چمدان را مرتب چید....

چشمش به کتوهای پایین کم‌دافتاد، درش را باز کرد و با تعجب خیره ی ان همه لباس زنانه زیبا شد، لحظه ای عصبی شد و این همه لباس زنانه اینجا چه کار میکند؟ اصلاً چرا عصبی شد؟

دستی به لباس ها کشید، مارک داروگران بودند، بله دیگر، اقا برای دوست دختر هایش زیادی پول خرج میکند، اما.... چرا این لباس هانوهستند؟

کلافه کشور ابست و اصلاً به جهنم، بزار برای دوست دختر هایش خرج کند.

لباس هایش را بایک دامن مشکی و بافت سفید عوض کرد و به طبقه پایین رفت، وارد اشپزخانه شد و

خسته نباشیدی روبه مریم خانم گفت و این زن به نظر مهربان می امد.

_ اجازه بدین کمکتون کنم.

+ نه خانم جان، نمیخواه از حمت بکشید، بفرمایید بشینید، نیم ساعت دیگه میزومیچینم.

_ آخه حوصلم سر رفته بزاریدیه کار و انجام بدم دیگه

+ آخه همیشه خانم جان، اقا دستور دادن شما نباید دست به سیاه و سفید بزیند، حوصله

سر رفتن نداره که این همه اتاق برید بگردید تا ناها حاضر شه....

به ناچار از اشپزخانه بیرون امد و الان باید شاخ بیرون می آورد؟ مثلاً خانم این خانه بود ولی

حق نداشت به چیزی دست بزند؟ معنی این کار چه بود؟

شانه ای بالا انداخت و به اتاق تیام برگشت، کنارش نشست و اهسته صدایش کرد
 _پسر قشنگم؟ چه وقته خوابه پاشو باید غذا بخوریم.
 تیام غلطی در تخت زدو گفت: بزار بخوابم، اینجا خیلی نرمه
 لبخندی به حرف کودکانه اش زدو کمی قلقلکش دادو تیام هوشیار تر شد، چند ثانیه خیره
 نگاهش کردو بعد انگار چیزی به یاد آورده رو تخت نشست و هول زده
 گفت: مامانی، دیروز کجا بودی؟
 _ عزیزم، ببخشیدیه کاری داشتم، نتونستم پیام پیشت، ولی ای نامرد بهت خوش گذشته
 ها
 +اره اره خیلی خوش گذشت، مامانی من دیروز فهمیدم عمومهر داد بابامه، بلاخره
 بابا دارشدم تازه منو برد بیرون کلی برام خوردنی خرید
 لبخندی به ذوق کودکانه اش زدو متعجب گفت: عمومهر داد باباته؟ یعنی چی؟
 _ همون اقاهاه دیگه، همون که برام اسباب بازی خرید دیروز گفت بابامه، همون که
 اسمش نیلیاست....
 قهقهه ای زدو امان از دست این ایلپای مرموز، پس مهر دادی وجودنداشت و همه چی
 زیر سر این فرشته ی عذابه مهربان شده بود.
 _ عزیزم نیلیا نه، ایلپا
 تیام سرش را خاراندو گفت: اخه خیلی سخته.
 خنده ی دیگری کردو گفت: نمیخواه اسمشوبگی همون بابا صداش کنی خوبه.
 _ چشم

بوسه ای روی گونه اش کاشت و بغلش کرد، دست و صورتش را شست و کم دابی رنگی که
 تصویر یک خرس بامزه رویش بود را باز کرد و اینجامم پر از لباس بچه بود! و باز لباس هایی که

گرانقیمت بودند، لبخند آرامی زدواین مردبه نظرپدرخوبی می آمد....
 لباس تیام را عوض کردودست در دستش به طبقه پایین رفت، مریم خانم
 میز غذاراچیدودرپایان هم خودش جمعش کردواصلا اجازه ندادباران کاری کندومدام
 میگفت اقادستوداده است، بعداز غذاکلافه تیام رابه اتاقش بردو خودش غرق در افکاری
 نامفهوم به بازی و شلوغ کاری های تیام زل زدو حوصله اش سر رفته بودکه موبایلش
 زنگ خورد، گوشی را برداشت و شماره ی ایلیا بود، دکمه برقراری تماس رازدوگفت: بله...

_ سلام خانومی

+ علیک

_ اوه اوه، ادم جواب سلام همسرش رو اینجوری میده؟

+ چیکار داری؟

_ آماده شواز شرکت اومدم میخوایم بریم بیرون.

+ کجا؟

_ به گردش شبانه

+ باشه، تیام رو آماده میکنم

_ نخیریه گردش دونفره

+ یعنی چی، من بچموتو این خونه تنها بزارم؟

_ تنهانیست، مریم خانم مراقبشه، نگران نباش، مادری بلده، اون منوبزرگ کرد...

+ خب خب

_ افرین خانومی مراقب خودت باش، فعلا

موبایل را قطع کردو لبخندی زد، این مردمهربان همان مردتخس وبی رحم گذشته
 بود؟ انسان هاتغییر میکنند...

همراه تیام به طبقه پایین رفت، روی کاناپه نشست و تلوزیون را روشن کرد، تیام غرق در کارتون باب اسفنجی شدوباران این ساعات را دوست داشت، این آرامش را... این مهربانی عجیب ایلیار دوست داشت و یعنی، الان... خوشبخت بود؟ کتاب کوچکی که از کتابخانه ایلیا برداشته بود را باز کرد دلش درس خواندن میخواست، عاشق کتاب خواندن بودگاهی احساس بیهودگی میکرد، احساس پیری، زندگی اش زیادی عجیب نبود؟

موضوع کتاب بیماری ایدز بود! غرق در کتاب شد و نفهمید چطور ساعت گذشت و به راستی بیماری سختی بود... خدارو شکر کرد که خودش و پسرش سالم هستند و خیلی هم بدبخت نبود، نعمتی مثل سلامتی را داشت، سایه پدر و مادر هنوز بالای سرش بود و همین تا برایش کافی بود...

خسته کتاب را بست و کتشی به بدنش داد، نگاهی به ساعت انداخت، تا آمدن ایلیا چیزی نمانده بود، تلوزیون را خاموش کرد و تیام غرق در خواب را بلند کرد و به طبقه بالا برد، روی تخت خواباندش و بغل کردنش سخت شده بود، لبخندی به رویش زد و این بچه چقدر میخوابد!

وسط اتاق روی فرش که شکل کله ی یک خرس بود نشست و خیره ی ماشین کنترلی کنارش شد که صدای سلام و خسته نباشید مریم خانم توجه اش را جلب کرد، ایلیا آمده بود، نفس عمیقی کشید و خیلی وقت بود دیگر از این مردنمی ترسید، ارباب بودن تمام شده بود....

ایلیا پالتویش را در آورد و از پله ها بالا آمد.... و وارد اتاق تیام شد، بادیدن باران گفت
_ اه تو که هنوز آماده نیستی
به سمتش آمد و کنارش روی زمین نشست...

خیره به تخت تیام گفت: نظرت راجب این خونه چیه؟
 اهسته گفت: خوبه، مبارکه صاحبش باشه.
 ایلیاتک خنده ای کردوگفت: صاحبش من وتو هستیم دیگه
 +نه کی گفته، صاحب این خونه مریم خانمه که اصلا اجازه نمیده به یه لیوان دست
 بزیم، حوصلم سررفت از بس دورتادور این خونه گشتم.
 بادیدن قیافه بچه گانه و غرغر کردنش خنده ای کردوگفت: خب خانومی این
 دستور منه، تو خانم این خونه ای نه خدمتکار، حق نداری به چیزی دست بزنی.
 _یعنی چی؟ من حوصلم سرمیره
 +با چیزای دیگه سرگرم شوولی عمرا اجازه نمیدم کار کنی.
 باران پوزخندی زدوگفت: یه زمانی خدمتکارت بودم چرا اونموقع مهربون بودی.
 نگاهش رنگ غم گرفت وگفت: باران.... طعنه نزن، گفتم جبران میکنم، اون روز ادیگه
 هیچوقت برنمیگرده.
 خیره چشمانش شدورنگ صداقت داشت مگر نه؟
 ثانیه درسکوت گذشت که باران چیزی به یادش امدوتندگفت: این همه واسه دوست
 دخترات خرج میکنی ورشکست نشی.
 ایلیا با تعجب گفت: منظورت چیه؟
 _منظورم همون لباسای گرون مارک داریه که تو کشوی کمده اتاقته.
 ایلیا خنده ی بلندی کردو باران گفت: هیسس، تیام بیدار میشه
 _خانومی من دوست دخترم کجا بود، همین تو واسه هفت پشتم بستی از بس لجبازی
 باران چشم غره ای رفت و ایلیا سرش رانزدیک صورتش بردوارام گفت: اونا همشون
 برای توهه، تو این پنج سال هر وقت تنهایی سفریابیرون میرفتم، برات لباس

میخریدم، اینجوری راحت ترمیتونستم دوریتو تحمل کنم، بهم امید میداد که تویه روز برمیگردی.

باتعجب خیره ی حرفش شد و الان مبتوانست قند در دلش اب کند؟ الان میتوانست، صاحب این مرد خوشتیپ باشد؟ ان هم بدون مزاحمت نگار؟ ایلیا سرش را کنار آورد و ادامه داد:

_ حالا هم اگه کنجکاویت بر طرف شده پاشو لباس بپوش، دیر شد بلند شد و از اتاق خارج شد، باران نفس عمیقی کشید و باز هم دوگانگی احساس. به اتاقشان رفت و باید لباس گرمی می پوشید و هوا کمی سرد بود، بافت سارافونی شکلی به رنگ مشکی پوشید و باز هم شال قرمز به سر کرد سفارش های لازم درباره ی تیام رابه مریم خانم کرد و از عمارت خارج شد و به سمت ماشین ایلیا رفت، در سمت جلور ابا از کرد و نشست، الان بیرون رفتن چه حکمتی داشت؟ ایلیا دستش رابه سمت پخش برد و روشنش کرد، اهنگی پخش شد و چقد و آشنا بود! ایلیا عاشق این اهنگ بود و خنده اش می گرفت وقتی به روزهایی فکر میکرد که از این اهنگ متنفر بود...

وقتی رسیدی که شکسته بودم

از همه ی ادماخته بودم

وقتی رسیدی که نبود امید

اما تو مثل معجزه رسیدی

وقتی رسیدی که شکسته بودم

از همه ی ادماخته بودم

بعدیة عالم اشک و بغض و فریاد

خداتورو برای من فرستاد
 خوب میدونم جای تورو زمین نیست
 خیلیه فرق توفقط همین نیست
 ادمای قصه های گذشته
 به کسی مثل تومیگن فرشته
 فرشته ی نجات، فرشته ی نجات
 توجون ازم بخواه، اونم کمه برات
 فرشته ی نجات، فرشته ی نجات
 توجون ازم بخواه، اونم کمه برات
 جفتشان محواهنگ بودندوچه تشابه جالبی، باران برای ایلیافرشته ی نجات بودوایلیا
 برای باران فرشته ی عذاب، اما...
 پیروز این میدان کدامشان بودند؟
 میگویندخوبی هابردی هاپیروز میشوند، راست است مگر نه؟
 ادم بده ی قصه ماشکست خوردوباز هم سیندر لای قصه پیروز شداماتفاوتی بزرگ میان
 باران سیندر لا وجودداشت، سیندر لا شاهزاده نجات داشت، اما برای باران شاهزاده ای
 وجودنداشت، ادم بده ی داستان تغییر کردو همیشه ادم بدها نبایدنابودشوند، گاهی
 بایدتغییرکنندو خوب شوند....
 اهنگ رودورتکرار بودوباران کلافه خیره ی جاده روبرویش بودکه ناگهان سرش
 رابلندکردو کجداشتندمیرفتند؟
 سوالش رابلندپرسید و ایلیا گفت: فکرکن یه جای دور، آگه خسته میشی بخواب
 +اما

_ باران اما نداره، هیسس، خودت همه چیومیفهمی
 خیره ی نیم رخ جدی اش شدوخب... کمی از جاده میترسید، خاطره ی ان تصادف
 وحشتناک هنوز در ذهنش بوداگر، اگر ایلیا میمرد؟
 سرش را تندتکان دادو چندبار زبانش را گاز گرفت، خدانکند
 اصلا.... چرا زبانش را گاز گرفت؟؟؟
 خب... خب پدر بچه اش بودو....

امان از این قلب لعنتی که نمیداند عاشق شو دیامتفر
 ایلیا صدای اهنگ را کم کردو گفت: اگر میخوای بخواب
 + چرا اهنگ رو عوض نمیکنی؟
 _ چون عاشق این اهنگم

قانع شد.... خب عاشق اهنگ بوددیگر...
 چشم هایش را بست و بهتر است بخوابد، خواب بهتر از کنجکاوی بودو میدانست
 هر چقدر بپرسد، این مرد چیزی نمیگوید...
 نمیدانست چند دقیقه گذشت ولی خوابش برد...

باضربه های آرامی که به بازویش میخورد چشمانش را باز کرد...
 _ باران، پاشو رسیدیم

تکان خوردو چشم هایش را مثل بچه ها بادستش مالشی دادو ایلیا خنده کنان
 گفت: خوابالو، چقد میخوابی
 نگاهی به اطرافش که شکل جنگل بود کرد، همه جا تاریک بودو ترسناک.
 در جایش جابه جاشدو با ترس گفت: ما کجاایم؟

_شمال

باتعجب به سمتش برگشت و تکرار کرد: شمال!!!!!!؟؟؟؟؟؟

ایلیا بیخیال شانه ای بالا انداخت و گفت:اره پیاده شو

کمر بندش را باز کرد و از ماشین پیاده شد، نگاهی به ساعت مچی اش انداخت، ساعت سه نصفه شب بود این مرد چقدر انقدر عجیب بود؟ آخر این موقع شب شمال چه کار داشت؟ ان هم در این جنگل ترسناک و تاریک.

به سمت باران امدوشالش را از سرش کشید

باران باتعجب خیره اش شد و گفت: چیکار میکنی؟

_هیسسس، هیچی نگو

کیلیپس سرش را باز کرد و همه ی موهایش که الان بلندتر از پنج سال پیش بود دورش ریخت و ایلیا خیره اش شد و دران تاریکی که فقط نور چراغ های ماشین روشن بود چقدر شکل فرشته هاشده بود...

به پشتش رفت و بائشال چشم هایش را بست... باران متعجب از این رفتار هادوباره گفت: ایلیا این کار یعنی چی؟

_هیسسس، تا وقتی که نگفتم چشمتو باز نکن

دستانش را گرفت و به دنبال خودش کشید و باران چشم بسته دنبالش رفت و چه

قدرستان این مرد داغ بود!!!!

+کجا داریم میریم؟

_به زودی میفهمی

خسته از این همه راه رفتن گفت: ایلیا من میترسم داریم کجا میریم؟

_عشقم... تا زمانی که من زنده از هیچی نترس

ارام شد... چرا؟

شاید چون ان امنیتی که پنج سال دنبالش بودر الان پیدا کرده بود این مردبوی ارامش میداد!!!!

_رسیدیم

با صدای ایلیا متوقف شد و گفت: خب... حالا چشمامو باز کنم؟

ایلیا دستش را رها کرد و هیچی نگفت، باران کلافه از این سکوت گفت: ایلیا...

صدایی نشنید.....

اینبار بانگرانی گفت: ایلیا چشمامو باز کنم

باز چیزی نشنید و اینبار با ترس چشم هایش را باز کرد و به اطراف نگاه کرد، همه جاتاریک بود و اثری از ایلیا نبود...

تنهایک ویلای کوچک رو برویش بود که همه ی چراغ هایش خاموش بود و ترسناک تر از این هم مگر بود؟

بابغض داد زد: ایلیا کجارتی؟

نگاهی به در بازویلا انداخت و حتما رفته است داخل...

اب دهانش را قورت داد و گریه اش گرفت، از تاریکی میترسید....

اهسته تر داد زد: ایلیا، تو رو خدا بیامن میترسم

بغضش شکست و اشک هایش روان شد، اهسته نزدیک درویلا شد، همه جا خاموش

و ساکت بود، از ترس تمام تنش یخ کرده بود، باپاهایی لرزان واردویلا شد و ارام صدایش

کرد: ایلیا؟ کجایی؟ تو رو خدا بیا

نور زرد رنگی از آن طرف سالن توجه اش را جلب کرد، همانطور که اشک میریخت ارام به سمت نور رفت.

باصحنه ای که میدید تعجب کردو اینجایچه خبر بود؟؟؟

شمع های سفیدی به ترتیب کنار هم در دو طرف چیده شده بودند و مانند یک راه بودند، میان شمع ها حرکت کرد و ترسش کمتر شده بود، شمع ها به پله هایی رسیدند و روی ان هاهم شمع بود، آرام از پله ها بالا رفت و به سالن تقریبا کوچک رسید، ترس را فراموش کرد و محو صحنه رو برویش شد، همه جای از شمع و گل برگ های سرخ بود و عطر گل سالن را پر کرده بود، دستی دورش حلقه شد و صدایی کنار گوشش گفت: مگه نگفتم تا زمانی که من زنده از هیچی نترس؟؟؟

این صدای خوب میشناخت و کم کم داشت به عطرتنش عادت میکرد...

با صدای آرامی گفت: خیلی دیونه ای داشتی سگته میکردم

ایلیا بخندی ز دوباز کنار گوشش زمزمه کرد: تولدت مبارک ملکه ی قلب من!

تولدش؟ مگر تولدش امروز بود؟ اصلا تولدش کی بود؟

ایلیا ادامه داد: میدونم امروز تولدت نیست، تولدت چند روز پیش، همون شب مهمونی بود، ببخشید که چند روز دیر شد خانمی.

تولدش شب مهمانی بود و اصلا حواسش نبود که بیست و چهار ساله شده است، اما از این حواس پرتی....

خواست از اغوشش بیرون بیاید که ایلیا گفت: نه، همینجا بمون، میخوام اندازه تمام این پنج سال بغلت کنم.....

لبخندی زد و با شیطنت گفت: باشه ولی اول کادوی تولدمو بده...

ایلیا خنده ی آرامی کرد و گفت: کادوی تولدت این ویلا و یه ماشینه که فردا جلوی درخونمون پارک میشه، البته شما اول باید رانندگی یادگیری.

چشم درشت کرد، یک تولد و کادو هایی به این بزرگی؟

_ اینا که خیلی زیاده

+ زیاد نیست عشقم، این ویلا رو پنج سال پیش برات خریدم، به خاطر جبران همه ی اون روزایی که برام کار کردی و من برای یه وعده غذا ازت پول میگرفتم...

نگاه باران غمگین شد و گفت: میدونستی خیلی اذیتم کردی، میدونستی چقدر تو اون اتاق تاریک ترسیدم؟ میدونستی تو سر ما منتظر اتوبوس میموندم

_ میدونم خانومم، میدونم، ببخشید، غلط کردم، جبران میکنم، توفقط مال من شو، من همه چی درست میکنم.

ثانیه ای در سکوت سپری شد و باران اهسته گفت: مگه الان مال تونیستم؟

ایلیاز مزه کرد: من جسمتون نمیخوام، قلبتون میخوام، بهم میدیش؟

_ اگه بدم، قول میدی دیگه نشکنیش؟

لبخندی زد و گفت: قول میدم خانومی، تا آخر عمرم مراقبشم

خ

+ من میخوام درسم بخونم

_ بخون عشقم، تو قلبتوبه من بده، من همه ارزو هاتو برآورده میکنم

باران غمگین گفت: پس قلب تو چی؟

قلبیت مال نگاره یا....

ایلیامیان حرفش پرید و گفت: قلب من... خیلی وقته که مال توهه، تو ملکه ی قلب

منی، حالا... بگو ببینم، قلبت روبه من میدی؟

باران لبخندی زد و گفت: خب، خب، من اول باید برم گل بچینم.

_ نیازی نیست خانومم، برات گل فروشی میخرم، خسته میشی بری بچینی.

+ خب... آخه هنوز چایی هم نیاوردم

_ من اصولاً از چایی خوشم نمیاد

باران قهقهه زد و گفت: نمیخواهی ولم کنی؟

_ اول قلبت رو بده به من بعد ولت میکنم.

+ اگه ندم چی میشه؟

_ اونوقت تا ابد همین شکلی بغلت میکنم و نمیزارم بری

باران خنده ی دیگری کرد و گفت: او ممم، خب... باشه.... قلبم مال تو.....

ایلیا رهایش کرد و باهیجان از روزمین بلندش کرد و چرخاند و چه کسی گفته ادم بدها

همیشه بدمیمانند

(دو سال بعد)

_ مریم خانم پیام کجاست؟

+ خانم جان باتینا خانم تواتاقن

خنده ای کرد و زیر لب زمزمه کرد: امان از دست این بچه، لابدیه سال دیگه باید بریم

خواستگاری تینا...

با فکر اینکه پیام هفت ساله رادر لباس دامادی ببیند خنده ی دیگری کرد و مثل پدرش

پرر بود...

با صدای بوق ماشینی که از محوطه آمد از رومبل بلندشده، دستی بر روی شکمش گذاشت

و گفت: باباتون او مد...

ایلیا داخل عمارت شد و بعد از سلام و خسته نباشید به مریم خانم به سمت باران

آمد و گفت: سلام خانم تپله من...

+ باز توبه من گفتمی تپل؟

_ جواب سلام واجبه ها

چشم غره ای رفت وگفت: سلام

_ سلام عشقم، خب بگو ببینم این فندق دختره یاپسر؟

با حالت زاری گفت: ایلیا

_ جانم

+ ایلیا

_ چیشده؟ بچه چیزیش شده؟

+ پس چی؟ کشتی منو، بگو دیگه

_ ایلیا بدبخت شدیم

بانگرانی کنارش نشست وگفت: چرا خه، یک کلمه بگو چیشده؟ سخته میکنم بی

شوهر میشیا

+ اه، خدانکنه

_ پس بگو

+ بچمون دختره

ایلیا چشم غره ای رفت وگفت: چهار ساعت منو تا مرز سخته بردی همینو میخواستی

بگی؟ تو که عاشق دختر بودی

+اره، ولی مشکل ما اینجاست که من یه دختر میخواستم، نه دوتا!!!!!!

تعجب کرد وگفت: منظورت اینه که...

+دو قلو، دوتا دختر دو قلو

ایلیا قهقهه زد وگفت: واسه همین ناراحتی؟ اینکه خوبه وای دوتا فندق شکل هم

+اره بخند، تو که جای من نیستی بخوای بزرگشون کنی، تیامم مثل تو هه، بیخیال رفته

تو اتاق باتینا خانم

_باتینا؟

+بله بااجازتون

خنده ای کرد و گفت: افرین، مثل خودم خوش سلیقست

باران چشم غره ای رفت و ایلیا ادامه داد: حالا خم نکن عشقم، خواست خداست
دیگه، من میرم لباسامو عوض کنم.

ایلیا به طبقه بالا رفت و باران کلافه پوفی کشید که تیام و تینا از پله ها دویدند پایین...
_بچه ها اروم، خطرناکه...

با فکر اینکه دو تا بچه ی دیگه هم به این جمع اضافه میشوند پوفی کشید و الان
میتوانست مهدکودک باز کند....

به طبقه ی بالا رفت و در اتاقشان را باز کرد، کنار ایلیا روی تخت نشست و گفت: الان اسم
این دو تا روچی بزاریم؟ من فکر کردم یه دونست میخواستم اسمشو بزارم تبسم...
ایلیا موبایلش را که مشغول و در رفتن بود را کنار گذاشت و گفت: اینم کاری داره
خانومی؟ اسمشون رو میزاریم ترنم و تبسم...

باران لبخندی زد و چند بار تکرار کرد: ترنم و تبسم...
لبخندی زد و گفت: قشنگه.

ایلیا دستش را کشید و با هم روی تخت افتادند....

باران کلافه گفت: ولم کن زشته، الان بچه هامیان تو

ایلیا خندید و گفت: اونا الان با هم خوشن حواسشون به مانیست، میگما خداکنه این
دو تا هم شکل من بشن، خوشگل و ناز.

باران چشم غره ای رفت و گفت: الان یعنی من زشتم؟

ایلیا دستش را داخل موهای قهوه ای بلند باران کرد و گفت: نه عشقم، تو یه دونه ای، مثل

تو وجودنداره....

باران لبخندی زد و سکوت کرد، الان... خوشبخت بود؟ بله، خیلی

ایلیا آرام در گوشش گفت: بارانم؟

عاشق این میم مالکیت بود: بله

_ بارانم؟

+ گفتم که بله

_ بارانم؟

+ جانم

_ بارانم؟

+ خب بگو دیگه

_ بارانم؟

+ او ففف، بله

_ بارانم؟

+ جانم، اقای

ایلیا لبخندی زد و ادامه داد: بگو که فقط مال منی....

باران بلند خندید و در این دو سال هر روز و هر ماه ایلیا با عشق این سوال را میپرسید و باران

بالذت میخندید و الان خوشبخت بود، خیلی هم خوشبخت بود... الان خانم این

قصر بود و پدر و مادرش هم ایلیا را به عنوان داماد پذیرفته بودند و همه چی خوب بود...

گاهی باید بخشید، گاهی باید فراموش کرد، همیشه نباید مجازات کرد، گاهی اگر بخشنده

باشی خوشبخت تر خواهی شد و همیشه نباید انتقام گرفت!

گاهی باید به ادم بدهای داستان فرصت داد، اگر دنیا بد شد، تو خوب باش...

بی شک، خوبی هابر بدی هاپیروز میشود و هیچ ادم بدی خوشبخت نخواهد بود مگر اینکه تغییر کند و بیاید باور کنیم انسان هامیتوانند تغییر کنند، بدترین ها خوب میشوند و خوب ترین ها هم میتوانند بد شوند و چرخ روزگار بالا و پایین زیاد دارد.....

چه کسی گفته نمیتوان عاشق بدترین هاشد؟ اگر بدترین خوب ترین شود عاشق خواهی شد و این یک واقعیت است! همیشه نباید در گذشته زندگی کرد و گاهی باید فراموشکار باشی، گاهی باید الزایم ر بگیرد تا خوشبخت شوی.

و به راستی عشق معجزه میکند، عشق تغییر میدهد، عشق انسانیت میکند!

این داستان تنهاییک تخیل نبود، شاید هر جای دنیا اتفاقی مشابه این داستان بیفتد و چه کسی گفته نباید ادم بد ها را بخشید؟

گاهی به ادم بد ها فرصت دهیم!

شاید

شاهزاده نجات ما، بدترین ادم زندگی ما باشد و تو

تنها

باید در گردباد بدی ها خوب باشی!!!!

گفتی میخوام رو ابراهمدم ستاره هاشم، تو تک سوار عاشق، من پری قصه هاشم
گفتم به جای شعر و قصه ها بچه گونه با هم بیابیم زندگی رو عاشقونه
مادوبال پرواز مرغ عشقیم، پر میگیریم تا اوج اسمون ها، جای حسرت تو قلب
مادوتا نیست، نمیمونیم با غصه تک و تنها) اهنگ: پرواز، گروه اریان بند)

پایان